





پیشنهاد می شود

دانلود رمان عشق یوسف

دانلود رمان استاد جذاب من

دانلود رمان چشمهایت

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

کد رمان: 2016

ناظر: ALVIN@

ویراستار: کار گروهی

نام رمان: نقاب

نویسنده: Ghazalhe.Sh

ژانر: پلیسی، عاشقانه

زاویه دید: سوم شخص

خلاصه:

دختر داستان، اتفاق تلخی را در گذشته تجربه می‌کند؛ و همین اتفاق باعث تغییر زندگی‌اش می‌شود. باگذشت چندین سال، دخترک تبدیل به یکی از خلافکارهای شهر می‌شود! از طرفی فردی از گذشته دخترک می‌آید و رازهای سر به مهر شده‌ای را فاش می‌کند؛ ولی فاش شدن این رازها پایان داستان نیست!

مقدمه

همه‌ی ما برای تعامل در جهان بیرون و برای مؤثر بودن تعاملات و روابط اجتماعیمان، نیازمند به استفاده از ماسک و یا نقاب هستیم. در صحنه‌ی نمایش زندگی، گاهی هرکدام از ما مجبور هستیم نقش‌های متفاوت و متنوعی را عهده‌دار شویم؛ گاهی شاگرد هستیم و گاهی کارمند، گاهی یک همسر هستیم و گاهی یک دوست. همه ما نقابی به چهره داریم؛ بعضی نقابی از جنس خوشی، بعضی از جنس غم و بعضی از جنس بی‌تفاوتی؛ اما روزی می‌رسد که این نقاب‌ها می‌افتند؛ آن زمان است که چهره واقعی آشکار می‌شود.

فصل اول

- رئیس، بالاخره اون سگ رو پیدا کردیم!

پوزخندی گوشه لبش شکل گرفت؛ چند ماهی بود متوجه جاسوسی در دستگاهش شده بود؛ حالا افرادش او را شناسایی کرده بودند. با حفظ ظاهر خونسردش، گفت:

- کجاست؟

مرد بااطمینان پاسخش را داد؛ و او بی‌تفاوت سری تکان داد. در کمی آن طرف‌تر، شخصی به صندلی بسته شده بود و سر و صورتش به خاطر شکنجه‌های زیاد، خونی بود و از هوش رفته بود. با ورودش، تمام افراد حاضر در اتاقک سر خم کردن؛ او با حفظ ظاهر خون‌سردش، روی صندلی مقابل مرد نشست؛ و گفت:

- به هوشش بیار!

یکی از افراد، سطل آبی را روی مردک مفلوک خالی کرد؛ مرد ناله‌ای کرد و بهوش آمد. با دیدن تصویر تار مقابلش، پوزخندی زد و گفت:

- بالاخره متوجه شدی سامان خان؟ حالا که من رو گرفتی بچم رو آزاد کن!

سامان خان پوزخندی زد و گفت:

- تند نرو؛ به زودی به بچه‌ات می‌رسی؛ ولی نه این دنیا!

خنده‌ای سر داد؛ سپس اسلحه‌ی کمربندش را روی سر مرد گذاشت؛ و گفت:

- از ما چه اطلاعاتی پیدا کردی آشغال!؟

صورت سامان خان برافروخته بود؛ برعکس مردك كه با وجود آسیب زیادی كه دیده بود و دردی كه داشت، به هر حال می دانست چه حرف بزند و چه ساکت باشد؛ در آخر خواهد مرد! با وجود دردی كه داشت؛ با تمام توانش قهقهه سر داد و گفت:

- نمی تونی از من حرف بکشی؛ پس نه خودت رو خسته کن و نه من رو!

سامان خان از سرسختی مرد روبه رویش خبر داشت؛ پوزخندی روی لبش شکل گرفت و اسلحه را غلاف کرد. به یکی از زیر دستانش اشاره کرد؛ مرد بچه ی سفید رنگی را آورد! مرد فریاد کشید:

- تو خیلی پستی سام... .

ادامه ی حرفش با مشتی كه حواله ی صورتش شد، در سینه اش خفه شد؛ ناله ای کرد. بچه ی سفید رنگ تکانی خورد و صدای گریه ی نوزاد بلند شد؛ سامان خان پوزخندی زد و گفت:

- كه گفتم حرفی برای گفتن نداری... مطمئنی؟

سپس با خون سردی به مرد نگاه کرد؛ اما مرد تمام حواسش به نوزاد درون بچه بود. سامان پوزخندی زد و گفت:

- لال شدی مرتیکه؟ زنت هم وقتی داشت جون می داد لال شده بود!

مرد نگاهی به سامان انداخت؛ سپس چشمان میشی رنگ همسرش مقابل چشمانش آمد. این مردك او را هم قربانی کرده بود؟ خشمی سرتاسر وجودش را در بر گرفت و ناسزایی حواله سامان کرد؛ اما سامان بی تفاوت سیگاری آتش زد و دودش را بیرون فرستاد! سپس رو به یکی از افرادش گفت:

- بکشش!

صدای فریاد مرد با بلند شدن صدای گریه ی نوزاد همراه شد.

پا روی پا انداخت و کمی از قهوه اش نوشید؛ طرف معامله هنوز نیامده بود و کم کم داشت بی خیال می شد! از آدم های بدقول خوشش نمی آمد و این یکی از آن بدقول ها بود؛ بالاخره پیدایش شد! مردی سی و دو سه ساله ای بور با کت و شلوار نفتی رنگ؛ به نظرش با آن گوشواره در گوشش، مثل غلام های حلقه به گوش بود! با دیدنش لبخندی زد و به سمتش آمد؛ او اما بی تفاوت بود و واکنش خاصی نشان نمی داد. از نظرش آن مرد،

حال بهم‌زن‌ترین آدمی بود که می‌شد دید؛ هرچند که در کارشان تمام افراد منفور بودند. مرد همچنان لبخند مصنوعیش را بر چهره داشت؛ اما او رغبتی برای زدن حتی لبخندی کوتاه را نداشت. مرد روبه‌رویش نشست و گفت:

- از دیدنت خوشحالم سانیا، فکر می‌کردم بزرگ‌تر باشی؛ بهت می‌خوره بیست... بیست و یک سالت باشه؛ نه؟

سانیا حتی با شنیدن این حرف هم واکنشی نشان نداد؛ بی‌تفاوتی سانیا بیشتر روی اعصاب بود؛ سانیا کمی از قهوه‌اش نوشید و فنجان را روی میز شیشه‌ای گذاشت. کیارش که می‌دانست سانیا چه اخلاقی دارد؛ لبخندی زد و گفت:

- اگه موافق باشید بریم سراغ کارمون؛ پارسا خان!

پارسا که از برخورد سانیا خوشش نیامده بود، سری تکان داد و به نوچه‌اش اشاره کرد؛ مرد کت و شلواری جلو آمد و کیفی را که دستش بود، باز کرد. کیارش جلو رفت و یکی از بسته‌های داخل کیف را برداشت؛ با چاقو باز کرد و کمی از پودر سفید رنگ را چشید؛ سپس به سانیا رو کرد و گفت:

- خوبه!

سپس به یکی از محافظ‌هایشان اشاره کرد و محافظ سامسونت به دست جلو آمد؛ کیارش سامسونت را باز کرد و مقابل پارسا گذاشت. پارسا به نوچه‌اش اشاره کرد تا کیف پر از پول را بردارد؛ سپس لبخندی زد و گفت:

- معامله خوبی بود؛ فقط... افتخار هم صحبتی با بانو رو نداشتیم!

سپس سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد؛ این بار سانیا واکنش نشان داد و پوزخندی زد! البته که این صحنه از چشم پارسا دور نماند؛ شنیده بود که سانیا اخلاق خاصی دارد، اما تا آن روز با او برخوردی نداشت و تازه معنای حرف‌های حسام را درک می‌کرد. کیارش نگاه خیره و ل**ب‌های افتاده‌ی پارسا را دید؛ و گفت:

- خانوم ترجیح میدن من به جاشون حرف بزنم!

پارسا جلوی خودش را گرفت تا نگوید: «تو و اون خانومتون، باهم برین به درک» در عوض لبخندی زد و گفت:

- نکنه خانومتون زبون نداره؟ زبونت رو موش خورده عزیزم؟

سانیا پوزخندی زد؛ و بی‌توجه به پارسا، تلفن همراهش را درآورد؛ برای برادرش پیامی فرستاد و گوشی گران قیمتش را در جیب پالتویش سر داد! بی‌تفاوت از جایش بلند شد و گفت:

- زبون دارم جناب؛ ولی نیازی ندیدم ازش استفاده کنم!

مجدد پوزخندی زد و از آن جا بیرون رفت؛ کیارش به پارسایی که با ابروهایی در هم، رفتن دخترک را نظاره گر بود، نگاه کرد. سری تکان داد و بدون گفتن کلمه‌ای، بیرون رفت!

ماشین، مقابل در ورودی عمارت نگه داشت؛ یکی از محافظان در را برایش باز کرد و سانیا بی تفاوت از ماشین پیاده شد. از مقابل محافظ کت و شلواری گذشت؛ و وارد عمارت بزرگی، که محل زندگی او و برادرش بود، شد؛ دکوراسیون خانه شاهانه بود. میبل‌های سلطنتی فیروزه‌ای طلایی، مجسمه‌های برنزی، لوسترهای بزرگ کریستالی و... ولی برای سانیا دکوراسیون عمارت ذره‌ای اهمیت نداشت؛ یکی از خدمه جلو آمد و گفت:

- خوش اومدین خانوم!

سری تکان داد و بالحن همیشه سردش گفت:

- برادرم تو اتاقشه؟

دخترک خدمتکار که به رفتارهای خانومش عادت کرده بود، سری تکان داد؛ و گفت:

- بله خانوم!

از پله‌ها بالا رفت و مقابل اتاقی با در چوبی قهوه‌ای رنگی ایستاد؛ تقه‌ای به در زد و بعد از «بیا تو» گفتن برادرش، داخل اتاق رفت. تنها کسی که سانیا برایش احترام قائل بود، برادرش بود؛ هرچند حتی این احترام نسبی‌ای که به برادرش می‌گذاشت همیشگی نبود! داخل اتاق سامیار تمام مشکی بود. دکور اتاق مشکی و خاکستری بود؛ البته به استثنای دیوارهای فیلی رنگ! سامیار روی صندلی چرمی پشت میز کارش نشسته بود و داشت سیگار می‌کشید و سانیای همیشه عصبی را بیشتر عصبی می‌کرد؛ تنها چیزی که با گذشت سال‌ها نتوانسته بود به آن عادت کند، همین سیگار کشیدن مداوم برادرش بود. نمی‌دانست چرا با آن که با پسرک نسبتی جز هم خونی از طریق پدرش ندارد تا این حد به سامیار توجه نشان می‌داد؛ و برایش عجیب بود این وابستگی احساسی! سامیار خاکستر سیگارش را داخل جاسیگاری بلوری تکاند و بی تفاوت گفت:

- شنیدم بدجور تو پر این پارسا زدی!

سانیا بی تفاوت شانهای بالا انداخت و گفت:

- چون حقش بود مرتیکه پررو... اصلاً ازش خوشم نیومد!

صدای قهقهه‌ی سامیار بلند شد؛ هنوز هم با گذشت چندین سال این دخترک می‌توانست باعث خندیدن این مرد مغرور و همیشه سرد شود! سانیا لبانش را انحنا داد؛ سری تکان داد و سرد گفت:

- خنده نداره... خيله خوب، من ديگه برم خسته‌ام!

سامیار لبخندش را جمع کرد و سری تکان داد؛ باز هم در جلد خشن و سردش رفته بود. با لحن خشکی گفت:

- آره باشه، برو استراحت کن!

سانیا با لحن آرومی گفت:

- ميشه ديگه اون كوفتي رو نكشي؟

سامیار خیلی قاطع و محکم گفت:

- نه!

سانیا عصبی نفسی کشید و از اتاق خارج شد؛ مقابل در چوبی مشکی رنگی ایستاد، سرش را به چپ و راست تکان داد و دستگیره‌ی طلایی رنگ را به سمت پایین کشید. وارد اتاقش که تا مدتی قبل متعلق به سامیار بود، شد. اتاق مسطیلی شکل بزرگی که دکوراسیون سفید و مشکی رنگی داشت؛ اتاقی که با رفتن امپراطور خسروی‌ها مال او شده بود! به خاطر نو بودن وسایل، از تعویضشان صرف نظر کرده بود و فقط وسایل شخصی‌اش را به اتاق منتقل کرده بود. کفش‌هایش را به گوشه‌ای پرت کرد و به سمت حمام رفت؛ حمام رفتن شبانه یکی از عادت‌هایش بود که با گذشت سال‌ها تغییر نکرده بود!

روی صندلی نشسته بود و به خاطر راه طولانی طی شده، خسته و بی‌حوصله بود. به کیارش که سرخوش مشغول تکان دادن پایین تنه‌اش بود، نیم‌نگاهی کرد؛ لبش را انحنا داد و بی‌تفاوت گفت:

- کیا، همه چی ردیفه؟

کیارش سری تکان داد و گفت:

- خیالت تخت، همه چیز ردیفه ردیفه؛ می‌گم ها رئیس... .

سانیا نگاهی به کیارش انداخت؛ و کیارش ادامه داد:

- این دختره افی خطر، ازش خوشم نمیاد... یه جورایی مشکوک می‌زنه؛ به گمونم یه ریگی به کفشش هست، احتمالش هست ماموری... جاسوسی چیزی باشه؟!

سانیا کمی فکر کرد؛ چهره‌ی خشن زنی با چشمان مشکلی و ل**ب‌های گوشتی در ذهنش جولان داد. افسانه، همان زنک مسئول آموزش دختران نینا بود؛ می‌دانست کیارش سابقه خوبی درباره دخترهای نینا نداشت؛ و حتی می‌دانست که کیارش با همه دخترهای نینا و حتی خود نینا رابطه داشته است! چهره‌ی نقاشی شده‌ای در ذهنش تداعی شد؛ زیاد نینا را می‌دید، دخترک همسن خودش ولی برخلاف او ریز نقش بود. این‌که کیارش از نینا خوشش بیاید، قابل قبول بود؛ ولی این‌که چشمش افسانه را گرفته باشد؛ کمی خنده‌دار بود! پوزخندی زد و گفت:

- چون باهات راه نیومده این رو میگی؟!

کیارش که اخلاق مزخرف سانیا دستش آمده بود، با لودگی و لحن معترضی گفت:

-!... با ما هم آره رئیس؟

سانیا از لودگی‌های کیارش خوشش نمی‌آمد؛ و حتی شده بود که گاهی می‌خواست گلوله‌ای را حرامش کند؛ الان هم دلش می‌خواست همین کار را بکند! با این حال، نفس عمیقی کشید و کوتاه گفت:

- آره!

کیارش می‌خواست سانیا را مغرور را خفه کند و چند بار هم برای این کار قدم پیش گذاشته بود؛ چرا که از نظرش سانیا واقعا روی اعصاب بود! نفس عمیقی کشید و بالودگی گفت:

- چه سابقه‌ای نوکرتم؟ به جون سانیا دروغه!

سانیا با عصبانیت گفت:

- جون من کشک دم مشکت نیست، نفله!

- اسی، اون زر زروها رو خفه‌شون کن!

صدای گریه‌ی چند نفر از دخترها روی اعصابش بود و او را به یاد دخترکی چشم آبی می‌انداخت؛ نحوه‌ی آشنایی‌اش با او هم همین‌طور بود. چهره‌ی عشقش پیش چشمانش آمد؛ دخترکی چشم آبی با موهای بلند، طلایی رنگ که عاشقشان بود؛ وقتی دخترک را دید، در نگاه اول دل‌باخته‌اش شد؛ ولی آن سامان خان بی‌رحم،

دخترک را از او گرفت! سری تکان داد تا خاطره‌ای که می‌رفت، تا در ذهنش شکل بگیرد را پس بزند؛ به چهره‌های ترسیده‌ی دخترها نگاه کرد؛ و شاید حق داشتند از آینده‌شان بترسند، آینده‌ای که معلوم نبود آخرش چیست؟ ولی خوب این انتخاب خودشان بود، تقصیر خودشان و کنجکاوی زیادشان بود؛ پس دلسوزی برایشان بی‌فایده بود! یکی از دخترها که شباهت بی‌اندازه‌ای به عشقش داشت، پیش آمد؛ و با چشمان اشکباری گفت:

- آقا توروخدا بذار ما بریم؛ به خدا ما اشتباهی این جا اومدیم!

دخترک با تو دهنی اسماعیل، روی زمین پرت شد.

- خفه شو دختره‌ی... سر جات بتمرگ!

دخترک با چشمان اشکی و دهنی که به خاطر، ضربه‌ی اسماعیل خونی بود؛ سر جاش، کنار بقیه نشست. به دخترک نگاهی کرد، انگار شانزده یا هفده سالش بیشتر نبود؛ قیافه معمولی‌ای داشت و قدش متوسط و ریز اندام بود؛ دخترک کناریش، دختری سیزده چهارده ساله، بور ولی قدش بلند بود؛ دخترک با عشقش مو نمی‌زد. یادش بود که مریمش گفته بود خواهر دوقلویی ندارد؛ پس دخترک با او نسبتی نداشت. بیخیال دخترها شد؛ چه تفاوتی داشت دختری به مریم شباهت داشت یا نه؟ وقتی به زودی همه‌شان به آن سوی آب‌ها فرستاده می‌شدند و خدا می‌دانست سرنوشتشان چه می‌شود؛ یا به فروش می‌رفتند و یا اعضای بدنشان را خارج می‌کنند. سری تکان داد و رو به حسنا گفت:

- وقتی برزو اومد، این‌ها رو تحویلشون بده!

حسنا زنی بیست‌وهفت-هشت ساله‌ای بود، صورت بچگانه یا بی بی فیسی داشت و به زحمت آرایش فراوان قابل تحمل شده بود؛ حسنا برخلاف ظاهرش، صدای کلفتی داشت و با همان لحن چاپلوس گونه‌اش گفت:

- چشم قربان.

آخرین نگاهش را حواله‌شان کرد؛ و از اتاق بیرون رفت!

ماشین مقابل در آهنی زنگ زده‌ای ایستاد؛ و سانیا بی تفاوت از ماشین پیاده شد. مقابل در ورودی چند نفر مراقب بودند و وقتی یکی از مراقب‌ها در را باز کرد؛ سانیا بدون توجه به اطراف، وارد مکان نینا یا از نظر خودش دخمه شد. کارخانه‌ی قدیمی اما بزرگی که برای نگهداری دخترها از آن استفاده می‌شد؛ سانیا از آن مکان بی‌زار

بود و هرچند به طور کلی از شغلش متنفر بود! ظاهر سردی به خودش گرفت و به سمت میز رفت؛ روی صندلی زهوار در رفته نشست؛ و کوتاه گفت:

- خب می شنوم!

نیلو (خواهر و دستیار نینا) برعکس خواهرش چشمان سبز تیره‌ای داشت و موهایش کوتاه و شرابی رنگ بود؛ همیشه تیپ پسرانه مزد و اخلاقیاتش بیشتر شبیه مردها بود تا یک زن جوان! قدمی به جلو آمد و با لحنی که سعی داشت خشن و سرد باشد، گفت:

- همه چی طبق خواسته‌ات انجام شده؛ فقط... یه مشکل جزئی برای کامیلا پیش اومده بود که حلش کردیم!

کامیلا، یکی از پخش کننده های مواد بود و سانیا يك بار از دور دیده بودش؛ با این حال برایش زندگی زیر دستانش هیچ ارزشی نداشت. با بی‌خیالی و جدیت گفت:

- باید بیشتر حواست رو جمع کنی!

نینا سری تکان داد؛ و با ناز گفت:

- حتما، سعی می‌کنیم دیگه مشکلی پیش نیاد!

نینای سی و دو ساله برخلاف سنش، مثل دختران چهارده ساله رفتار می‌کرد؛ لباس‌های جلف و بچه‌گانه‌ای می‌پوشید و همیشه ادا و اطوار جز کارهایش بود. درست نقطه‌ی مقابل نیلو بود؛ با این حال، کارش را درست انجام می‌داد و به همین خاطر بود که هنوز سانیا با او کار می‌کرد! سانیا چشمانش را بست؛ نفس عمیقی کشید و گفت:

- برای اون شیخه چندتا رو می‌خوای بفرستی؟

نیلو سری تکان داد و سریع گفت:

- سه تا از دخترهای نازی، چهار تا از دخترهای ملیحه و سه تا از دخترهای فریدون خان!

نازی و ملیحه هر دو مسئول خانه‌های عفاف شهر بودند و فریدون خان يك باندا قاچاق دختر داشت؛ هر چند سانیا قلباً از همه‌یشان متنفر بود؛ ولی در کارش دل‌سوزی و رحم یعنی بازنده بودن و سانیا یاد گرفته بود رحم نداشته باشد؛ همین بی‌رحمی باعث شده بود که سانیا را به دختری بی‌احساس و مغرور تبدیل کند! سانیا نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت؛ و گفت:

- خیلی خوب، اون شیخه الان‌هاس پیداش بشه؛ نیم ساعت دیگه با کیارش بفرستشون برن!

از روی صندلی بلند شد و رفت. متقابل کیارش از اتاق روبه‌رو بیرون آمد؛ لباس‌هایش نامرتب و عرق کرده بود؛ سانیا اخمی روی صورتش نشاندا! بارها به کیارش گفته بود: «وقتی برای کار پیش نینا میایم، غلط اضافه‌ای نکن!» هر چند حرف‌های سانیا روی کیارش اثری نمی‌گذاشت! وقتی سانیا را دید، لبخند گشادی زد؛ برعکس کیارش سرخوش، سانیا مثل همیشه خشک و اخمو بود؛ پوزخندی زد و از آن مکان منفور بیرون رفت. وقتی رد می‌شد بوی مواد و سوختن زغال، باعث شد چینی به بینی بیندازد و با انزجار از آنجا دور شود.

در اتاق، روبه‌روی سامیار و حسام نشستند؛ از نظر سانیا حسام يك مفت‌خور بی‌خاصیت بود؛ و البته از نظر حسام هم سانیا يك دختر لوس و بی‌خود بود! سامیار پا روی پا انداخته بود و نسکافه می‌خورد و حسام هم دو لپی مشغول خوردن بود؛ سانیا که از مردها و مخصوصاً از دوست برادرش خوشش نمی‌آمد و فقط به خاطر دوستی برادرش، حسام را تحمل می‌کرد؛ حسام هم متقابلاً از این خواهر ناتنی دوستش که چند سالی بود که سر و کله‌اش پیدا شده بود، به شدت بدش می‌آمد و به نظرش این دختر جز يك دختر بچه لوس بیشتر نبود؛ برای حسام تحمل سانیا سخت بود و زمانی که سامیار از او خواست مراقب سانیا باشد، بیشتر از قبل از سانیا متنفر شد. حسام بلند شد و برای شستن دست‌هایش بیرون رفت؛ سانیا فنجانش را روی میز گذاشت و گفت:

- یه حسی بهم می‌گه، برم این پسر رو خفه کنم!

سامیار خوب می‌دانست سانیا چرا از جنس مرد متنفر است و مسبب این تنفر سانیا هم تنها خودش بود؛ البته نفرت سانیا برایش خوب بود و باعث خوشحالی‌اش می‌شد. لبخند کم‌رنگی روی لب‌های سامیار شکل گرفت و گفت:

- جالبه، اون هم نسبت به تو همین حس رو داره؛ ولی خودت می‌دونی که تو کار ما احساسات کوچک‌ترین اهمیتی نداره!

سانیا خوب می‌دانست که شرط اول خلافتار بودن، بی‌احساس بودن است و می‌شد گفت به همین خاطر وارد کار خلاف شده بود؛ شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- فکر می‌کنی نمی‌دونم، یکی از دلیل‌هام برای کار کردن با تو همین بوده سام! حالا می‌شه بدونم دلیل اومدن این دوست خل و چلت این جا چیه؟

حسام می‌خواست دخترک را خفه کند؛ و البته دلیل آن که تا الان این کار را نکرده بود، علاقه سامیار به خواهر ناتنیش بود؛ نمی‌خواست با کشتن دخترک، وارد لیست سیاه سامیار بی‌اعصاب شود! روی صندلی نشست و گفت:

- با این که از تو خل و چل تر از تو دنیا نیست؛ ولی آره، خودم هم کنجاوم بدونم چرا خواستی بیام؟
- سانیا پا رو روی پا انداخت و به حسام چشم غره‌ای رفت؛ البته که حسام بی تفاوت به سامیار نگاه کرد. سامیار که خون سرد مشغول نوشیدن بود، فنجانش را روی میز گذاشت؛ و بالحن همیشه سردش گفت:
- برای محموله‌ی بزرگ دریا، می‌خوام گروه سانیا و حسام با هم کار کنن!
- از حرف سامیار، نه سانیا خوشش اومد و نه حسام؛ ولی چون حسام می‌دانست سانیا ی لوس، شروع به کولی بازی در آوردن می‌کند؛ ساکت بود. سانیا معترض به برادرش نگاه کرد و گفت:
- یعنی چی سامیار؟ می‌خوای من با این کار کنم؟
- سامیار انتظار این برخورد و حتی واکنش شدیدتری از سانیا را داشت؛ نفسی کشید و با خون سردی تمام به هر دو نفر نگاه کرد؛ سانیا عصبی و حسام بی تفاوت بود! سانیا نفس عمیقی کشید و گفت:
- واقعا از این خونسردیت، گاهی لجم در میاد! به هر حال، بکشیم هم حاضر نیستم برای یه دقیقه‌ام این رو تحمل کنم؛ کار کردن پیشکش!
- حسام نگاهی تند به سانیا انداخت و گفت:
- دختره افاده‌ای، انگار من عاشق چشم و ابروتم... .
- سانیا عصبی بین حرف حسام پرید و گفت:
- به‌درك که خوشت نمیاد، به هر حال قرار نیست هم دیگه رو تحمل کنیم!
- سامیار برای جلوگیری از دعوی بین حسام و سانیا، صدایش رو صاف کرد؛ و گفت:
- سانیا بچه‌بازی در نیار، همین که گفتم تو این کار تو و حسام با هم همکاری!
- سانیا بلند شد و عصبی گفت:
- من هم می‌گم نه، بچه‌ام این دوست نفهمته!
- حسام خواست حرفی بزند؛ ولی سانیا از اتاق بیرون رفته بود. برای سانیا کار کردن با بقیه راحت نبود؛ شاید به خاطر تربیتش بود و یا ذاتش! سانیا باحرص به اتاقش رفت و روی تختش نشست؛ عصبی با پایش روی زمین ضرب گرفت. با عصبانیت گفت:
- کار کردن با حسام؟ هه... مگه این که عقم رو از دست داده باشم، بخوام با اون جلبك کار کنم!

پوف کلافه‌ای کشید و موهایش را پشت گوشش فرستاد؛ «با حسام کار کنی» این که سامیار می‌خواست با حسام کار کند، براش عجیب بود. می‌دانست سانیا از همکار خوشش نمی‌آید و از حسام هم بی‌زار است؛ برایش سوال بود که در ذهن سامیار می‌گذرد!

«دلیل کارش چیه؟ بهم اعتماد نداره یا... اگه اعتماد نداشت که کارهای محرمانه‌اش رو بهم نمی‌سپرد، هر چند این اواخر، بیشتر کارهای خورده ریز رو بهم می‌سپرد؛ ولی دلیل بی‌اعتمادی نبود، من علاوه بر همکاری خواهرش هم هستم پس می‌مونه...»

در آخر پوف کلافه‌ای کشید و روی تخت دراز کشید؛ سرش داشت منجر می‌شد؛ سوال‌های بی‌جوابی در مغزش جولان می‌داد، که هرچه بیشتر فکر می‌کرد، کم‌تر به نتیجه می‌رسید!

قرار بود برای معامله به خانه‌ی یکی از خریداران اسلحه بروند؛ مدتی می‌شد به خاطر فراری بودن سامان خان، رابطه‌ی خسروی‌ها و منوچهر خان شکرآب بود؛ و ملاقات با این خریدار لازم بود. طبق فرمان سامیار خان، سانیا و حسام مجبور بودند هم‌دیگر را تحمل کنند؛ و این برای سانیا بی‌اعصاب و حسامی که از سانیا خوشش نمی‌آمد، سخت بود. در سکوت داخل ماشین نشستند، فضای ماشین سنگین بود. حسام دست برد و ضبط را روشن کرد؛ آهنگی که از نظر سانیا مزخرف و چرت بود، از ضبط در حال پخش بود؛ در آخر سانیا کلافه سری تکان داد و گفت:

- وای، سرم رفت... اون رو خفه‌اش کن!

حسام برای درآوردن لچ سانیا، دست برد و صدای ضبط را بیشتر کرد؛ سانیا هم کم‌نیامورد و ضبط را خاموش کرد و گفت:

- کری مگه؟ اعصابم رو خورد کردی.

حسام از آن که حرص سانیا را درآورده بود، خوشحال بود؛ از اذیت کردن این دخترک لوس لذت می‌برد؛ نفس عمیقی کشید و گفت:

- چه قدر غر می‌زنی؟ بیچاره سامیار که تحملت می‌کنه؛ واقعا چطور می‌تونه؟

سانیا شانه‌ای بالا انداخت، نقطه ضعف حسام خواهرش حنا بود؛ نمی‌دانست چرا و چطوری، ولی حسام خواهرش را از دست داده بود؛ لبخند خبیثی زد و بی‌رحمانه گفت:

- سامیار من رو دوست داره و ازم شکایتی نداره؛ برعکس خواهر تو که نتونست تحملت کنه و...

حسام عصبی شد، این دخترک لوس چطور از خواهر معصومش با بی‌رحمی حرف زده بود؛ حناهی بی‌نوایش نمرده بود؛ بلکه با بی‌رحمی به قتل رسیده بود. و حالا این دخترک نر، بدون دانستن چیزی درباره جان حسام داشت حرف می‌زد. خون جلوی چشمانش را گرفته بود و به فرمان چرمی چنگ می‌زد؛ با داد سانیا نگاهش را به روبه‌رو داد!

- بی‌شعور جلوت رو نگاه کن!

فرمان را چرخاند و با صدای دورگه‌ای گفت:

- دو دقیقه خفه شو سر جات بتمرگ، تا به کشتنمون ندادی؛ دختره خیره سر!

سانیا پوف کلافه‌ای کشید و حسام را به بار فحش گرفت؛ حسام هم نفس عمیقی کشید و دنده را عوض کرد. تا رسیدن به مقصد بینشان سکوت حکم فرما بود. باتوقف ماشین پیاده شدند و داخل رفتند؛ یک ساختمان ده طبقه‌ی ساده با نمای سفید، محل ملاقاتشان بود! سوار آسانسور شدند و سانیا از در آینه به خودش نگاه کرد؛ یک دختر بیست و چهار ساله با صورت کشیده و آرایش. هیچ شباهتی به خودش نداشت، فقط سنش واقعی بود. البته ظاهراً واقعی، پوزخندی زد؛ با صدای آسانسور که طبقه مورد نظرشان را اعلام می‌کرد. اول حسام و پشت سرش سانیا از آسانسور خارج شد؛ در آن طبقه فقط یک واحد بود و روی در چوبی، شماره ده طلایی رنگی بالای چشمی در بود؛ حسام زنگ در را فشار داد و منتظر شد تا در باز شود! محافظی در را باز کرد و بعد از یک بازرسی کامل به سالن رفتند. مرد کت و شلوار پوشی راهنماییشان کرد؛ خانه دست کمی از عمارت خودش نداشت؛ دو دست مبل یکی راحتی و دیگری سلطنتی، مجسمه‌های مرمری و تابلو فرش نفیس، لوستر چند شعله‌ی بزرگ و...! برعکس سانیا بی‌تفاوت، حسام زیر چشمی مشغول کنکاش بود؛ مرد کت و شلواوری به محوطه باز راهنماییشان کرد. روی یکی از مبلمان دو نفره نشستند؛ با صدای تق‌تق پاشنه‌ای، سانیا سرش را بلند کرد؛ یک زن جوان با چهره نقاشی شده مقابلشان بود؛ زن لبخندی زد و گفت:

- خوش اومدین.

سانیا بلند شد و به اجبار لبخندی زد؛ و گفت:

- سانیا هستم، سانیا خسروی!

دشش را با اکراه به سمت زن دراز کرد و با او دست داد؛ نقطه‌ی مقابل سانیا حسام بود که با لبخند از جایش بلند شد؛ و گفت:

- من هم حسام هستم، حسام مرادی!

سپس دست زن را گرفت و با او دست داد؛ زن از رفتار حسام خوشش آمد؛ لبخند دیگه‌ای زد و گفت:

- من هم هلنا هستم، از آشناییتون خوشبختم؛ بفرمایید بشینین!

سانیا بدون تعارف نشست؛ اما حسام صبر کرد تا اول هلنا بنشیند و بعد سر جایش نشست؛ از نظر هلنا، سانیا دخترک لوس و گستاخی بود؛ و حسام مردی متشخص و اجتماعی! حسام همیشه سعی می‌کرد در معاشرت با دیگران باادب باشد و سانیا نقطه‌ی مقابل حسام بود؛ برایش مهم نبود نظر دیگران درباره‌اش چیست. هلنا به پیشخدمتش اشاره کرد تا برایشان شربت بیاورد؛ هر چند که او در همان برخورد اولش از دخترک خوشش نیامده بود؛ ولی مجبور بود به خاطر نقشه‌اش با او خوش رفتار باشد! به اجبار لبخندی زد و رو به سانیا گفت:

- شنیده بودم سامیار، یه خواهر خوشگل داره که تازه از کانادا برگشته؛ خوشحالم از نزدیک می‌بینمت!

حسام پوزخندی زد؛ سانیا خوشگل بود؟ شاید اگر از اخلاق به قول حسام «مزخرف» دخترک صرف نظر می‌کردی، در ظاهر شاید زیبا بود! سانیا بی‌تفاوت سری تکان داد؛ و جدی گفت:

- بهتره بریم سر کارمون... .

- عجب چیزی بود!

سانیا همان‌طور که کمربنش را می‌بست، پوزخندی حواله حسام کرد! حسام سری تکان داد و با خودش گفت: «اصلاً چرا دارم پیش این بچه حرف می‌زنم؟» سپس شانه‌ای بالا انداخت و پشت فرمان نشست؛ ماشین را روشن کرد و باز هم صدای آهنگی آمد که روی اعصاب سانیا بود؛ به نظرش متن آهنگ مزخرف بود. در دلش گفت: «خدایی موندم این بشر از چی این آهنگ خوشش اومده؟ همه‌اش آه و ناله‌اس» پوف کلافه‌ای کشید و سرش را به شیشه ماشین تکیه داد. حسام ماشین را مقابل در ورودی نگه داشت و به سانیا نگاه کرد؛ خلاف زمان بیداریش دخترک در خواب آرام و معصوم و البته برای حسام قابل تحمل می‌شد! هرچند به نظرش سانیا چه در خواب و چه زمان بیداری اعصاب خوردکن‌ترین موجود روی زمین بود! شانه‌ای بالا انداخت و به شانه دخترک ضربه‌ی آرامی زد!

- هی پرنسس، رسیدیم پاشو؛ با توام سانیا!

سانیا تکانی خورد و چشمانش را باز کرد؛ دستی به گردن خشک شده‌اش کشید و از ماشین پیاده شد؛ بی‌توجه به اطرافش، راه اتاقش را در پیش گرفت! خمیازه‌ای کشید و با همان لباس‌های بیرونش روی تخت ولو شد! با

صدای جیغی از خواب پرید و در جایش نشست. صورتش خیس بود و دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود؛ دست برد و موهای آشفته‌اش را از روی صورتش کنار زد. لباس‌هایش را با ست گرم‌کن خانگی‌ای عوض کرد؛ دیگر خوابش نمی‌برد و شاید هم نمی‌خواست بخوابد و دوباره آن رویا را ببیند! رویایی که کابوس هر شبش بود و اعصابش را متشنج می‌کرد؛ «در خوابش دختر بچه‌ای را می‌دید که سرخوشانه می‌خندد و دور حیاط خانه‌ای می‌دود؛ و پسر بچه‌ای که بالبخند به دختر بچه نگاه می‌کرد، بود. و بعد صدای جیغ دختر بچه و تقلائی پسر بچه برای نجات دختر» يك رویای گنگ و مبهم، که کابوس هر شبش بود؛ کلافه دستی به صورتش کشید و سپس بلند شد؛ به سمت زیر زمین رفت. زیرزمین، هم سالن ورزش بود و هم اتاق تخلیه استرسش. وارد اتاقی که برای ورزش بدنی بود، شد؛ دستکش‌های بوکس را دستش کرد و به جان کیسه بوکس افتاد.

حسام که تازه از آب بیرون آمده بود، متوجه سر و صدایی از اتاق کناری‌اش شد؛ سابقه نداشت سامیار این ساعت از شب را، برای ورزش کردن انتخاب کند! حتماً آن دخترک گستاخ بود؛ شانه‌ای بالا انداخت و دمپایی‌های چرمش را پوشید و از استخر بیرون رفت. اتاقی که سانیا در آن مشغول مشیت زدن بود به استخر نزدیک بود و حسام ناخواسته هم می‌توانست سانیا را ببیند؛ دخترک چنان با قدرت به کیسه ضربه می‌زد که اگر آدمی به جای کیسه بود، به احتمال نود درصد می‌مرد. و حسام به خودش گفت:

- «یادت باشه این دیوونه رو آتیشی نکنی یه وقت، که اون وقت مرگت حتمیه!»

سپس پوزخندی زد و در جواب خودش گفت:

- «مال این حرف‌ها نیست دختره‌ی پیزوری!»

به خودش که آمد و متوجه شد چند دقیقه است که دارد دخترک را تماشا می‌کند، سری تکان داد و وارد اتاق شد. با فاصله از سانیا ایستاد و گفت:

- کی رو داری این طور با خشم می‌زنی؟

با شنیدن صدایی که حدس زد متعلق به حسام است، بدون این که برگردد گفت:

- تو رو می‌زنم؛ نظرت چیه؟

سپس مشیت دیگری به کیسه زد؛ حسام خواست جوابش را بدهد ولی بیخیال شد و به گفتن «دیوونه‌ای» زیر لبی بسنده کرد و رفت! سانیا پوزخندی زد و به مشیت زدنش ادامه داد تا جایی که خسته شد و روی زمین

ولو شد؛ نفسش که جا آمد به رختکن رفت و لباس‌هایش را در آورد. بعد از يك دوش پنج دقیقه‌ای، حوله تن پوشی پوشید و بیرون رفت.

- سانیا خانوم، آقا منتظرتون!

غلطی زد؛ به خاطر شب زنده‌داری دیشبش، دیر خوابیده بود و الان خسته بود؛ یعنی اول صبح سامیار با او چه کاری داشت؟ با اکراه از جا بلند شد؛ دستی بین موهای بلند طلایی‌اش کشید و به سمت دستشویی راه افتاد. عادت نداشت آرایش کند ولی همیشه مرتب بود؛ برق لبی زد و لباس پوشیده و از اتاق بیرون رفت. سامیار پشت میزش نشسته بود و داشت قهوه می‌خورد؛ عادت مشترک هر دویشان خوردن قهوه به جای صبحانه بود. سامیار سرش پایین وموهاش مرتب بود؛ مثل همیشه، کت شلوار مشکی تنش بود و کروات زده بود. سانیا عاشقانه برادرش را دوست داشت؛ پس از تجربه نافرجامش، برادرش تنها کسی بود که تکیه گاه محکمی برایش بود. درست بود نباید احساسات می‌داشت؛ ولی سامیار در دایره ممنوعه‌ی سانیا نبود! سامیار زیر چشمی به خواهرش نگاه کرد؛ فنجانش را روی میز گذاشت و با جدیت گفت:

- تموم شد؟

سانیا متوجه منظورش شد؛ ولی با تعجب به برادرش نگاه کرد. سامیار لبخند کم‌رنگی زد؛ سپس تك سرفه‌ای کرد و با لحن جدی‌ای گفت:

- دید زدن، تموم شد؟

سانیا آشکارا لبخندی زد و رو به روی سامیار نشست؛ در چشمان تیره رنگ برادرش خیره شد و گفت:

- نوچ!

سامیار لبخند کم‌رنگی زد؛ تنها کسی که می‌توانست آن کوه یخ (سامیار) را کمی نرم کند، تنها همان دخترک بود؛ و البته تنها کسی که می‌توانست سانیا را به دختر قبلی تبدیل کند هم سامیار بود! در واقع این دو نفر زمانی که کنار هم بودند، خودشان بودند؛ بدون هیچ نقاب و تظاهری! سامیار سری تکان داد و به دخترک روبه‌رویش نگاه کرد؛ این دخترک چه گناهی داشت که باید وارد همچین بازی‌ای می‌شد؟ نگاه خیره‌ی سامیار، لبخندی روی لبانش آورد؛ سانیا پا رو پا انداخت و با لحن جدی‌ای گفت:

- می‌دونم؛ بگذریم! این وقت صبح چی کارم داشتی؟

سامیار دستانش را در هم قلاب کرد؛ و با اکراه گفت:

- بابا... .

مکثی کرد و کمی جلوتر آمد؛ با خون سردی ظاهری، ادامه داد:

- می‌خواود ببینت.

سانیا بی تفاوت به قهوه‌اش که بخار ماریپیچ مانندش نشانه داغیش بود، نگاه کرد و پوزخندی زد؛ با وجود آن که بعد از ماجرای خواهرش به ایران آمده بود و ظاهراً با پدرش رابطه خوبی داشت؛ اما هیچ‌گاه حس نکرد که سامان خان پدرش است. حالا ناگهانی می‌خواست او را ببیند و نه پسر دوردانه‌اش را؛ ابرویی بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

- خیلی خب، بعدا شاید رفتم ببینمش!

سامیار سری تکان داد؛ حتی او هم از پدرش دل خوشی نداشت؛ و می‌شد گفت از پدرش متنفر است! بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و خون سرد گفت:

- خواستم بدونی.

سانیا سری تکان داد؛ و سامیار از جا بلند شد و گفت:

- من باید برم سوئد!

سانیا سری تکان داد و فکر کرد: «یعنی یه خداحافظی انقدر برایش سخته؟ سخت، نه سخت نبود؛ فقط... فقط میونه خوبی با خداحافظی نداشت!» سری تکان داد و زیر ل**ب گفت:

- مواظب خودت باش داداشی!

نفس عمیقی کشید و کمی از قهوه‌اش خورد؛ حسام با لباس راحتی و درحالی که خمیازه بلند بالایی می‌کشید، روی صندلی‌ای که تا چند لحظه قبل سامیار رویش نشسته بود، نشست و گفت:

- صبح به‌خیر پرنسس!

سانیا نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت؛ پوزخندی زد و گفت:

- از نظر تنبلی مثل تو صبحه!

پوزخند دیگری زد، فنجانش را روی میز گذاشت و بلند شد و از آن‌جا رفت!

سانیا پوف کلافه‌ای کشید، خوشمزه بازی‌های کیارش روی اعصاب نداشته‌اش بود؛ به کیارش رو کرد و جدی گفت:

- کیارش به پر و پام نییچ که حوصله‌ات رو ندارم!

کیارش در دلش پوزخندی زد و با خودش گفت: «آخه تو شده یه روز حوصله داشته باشی، دختره دائم العصبی؟» سپس با لودگی همیشگی‌ش گفت:

- آخه نوکرتم، کار من پیچشه؛ تو که می‌دونی!

سانیا که بی‌حوصله بود، پوف کلافه‌ای کشید؛ و با جدیت گفت:

- مزه نریز، با یاسی هماهنگ کردی؟

کیارش یاد دخترک چشم قهوه‌ای افتاد و با یادآوری مجدد دخترک با چشم اشکی، پوزخندی زد و دستی به گردنش کشید؛ سپس احمقانه لبخندی زد و گفت:

- همه چی ردیفه نوکرتم!

پوزخندی گوشه ل**ب سانیا آمد؛ به نظرش کیارش یه... به تمام عیار بود! تک سرفه‌ای کرد و با جدیت گفت:

- آره... آره فهمیدم؛ بگذریم... محموله کی می‌رسه؟

کیارش پوزخند زد؛ سانیا با آن همه تکبرش، مسئول جابه‌جایی محموله‌ها شده بود. قیافه‌ی متعجبی به خودش گرفت و گفت:

- خودت می‌خوای انجامش بدی؟

سانیا به وضعیت اسف باری که در آن گیر افتاده بود، پوزخندی زد؛ به سمت کیارش برگشت و یکی از آن نگاه‌های ترسناکی که از سامیار یاد گرفته بود، به کیارش انداخت؛ کیارش به ظاهر ترسیده و سری پایین انداخت و در دلش به حال سانیا خندید. سانیا پوف کلافه‌ای کشید و در دلش گفت: «امان از دست این سامیار، حتی من هم که خواهرشم، بعضی وقت‌ها نمی‌فهمم چی تو سر این بشر می‌گذره!»

آه کوتاهی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد؛ با توقف ماشین پیاده شد و به سمت خانه‌ی فریدون خان یا به قول خودش «خرابه‌ی فری خطر» رفت؛ خانه بزرگ و دوبلکس بود و برخلاف گفته‌ی سانیا، خیلی هم زیبا و مدرن بود و هیچ شباهتی به خرابه نداشت. به نظرش فریدون خلاف لقبش، اصلاً خطرناک نبود؛ البته این فقط

نظر سانیا بود. ولی واقعاً کسی که رئیس يك باند قاچاق بود؛ می توانست بی خطر باشد؟! یکی از نوچه های فریدون، که سانیا به خاطر چاپلوسیش ازش بدش می آمد، جلو آمد و طبق عادت پاچه خواری اش تعظیمی کرد؛ و گفت:

- خوش اومدی سانیا بانو؛ با اومدنت کلبه محقرمون رو منور کردی!

سانیا هم که از بودن در آن به قول خودش «خراب شده» عصبی بود، با چرب زبونی های غلام بیشتر عصبی شده بود؛ با چهره ای اخمو و جدی ای گفت:

- آن قدر فك نزن نغله، اون رئیسست کجاست؟

خسرو، دستیار و پسر فریدون، برای بیرون رفتن آمده بود که با دیدن سانیا منصرف از رفتن، به سمتش رفت؛ وقتی دخترک را می دید قلبش بی اختیار تند می تپید. لبخندی زد و گفت:

- به به، ببین کی این جاست؟ ملکه سانی... خوش اومدی بانو، امر می کردی خدمت می رسیدم!

سانیا از خسرو هم بدش می آمد؛ کلاً از همه ی مردها به جز سامیار بدش می آمد. سانیا عاشقانه برادرش را دوست داشت و خسرویی که عاشق سانیا بود؛ ولی سانیا با بی رحمی تمام پشش زده بود. سانیا نگاه گذرایی به خسرو انداخت و جدی و خیلی سرد گفت:

- لازم بود اومدم، در ضمن اسم من رو درست بگو نغله!

خسرویی که هنوز با عشق به سانیا نگاه می کرد و با لحن سرد سانیا، قلبش یخ زد و لبخند از روی لبش پاک شد؛ لبانش به پایین خم شد و برق چشمانش که با دیدن سانیا روشن شده بود، خاموش شد. با لحن مغمومی گفت:

- بله، ببخشید بانو؛ بفرمایید بریم داخل!

سانیا سری تکان داد و راه افتاد؛ کیارش دلش به حال خسروی بخت برگشته سوخت؛ سری تکان داد و با خودش گفت: «بیچاره گناهش فقط عاشق شدن بود، اونم نه عاشق هر کسی شدن! این بخت برگشته دلش پیش این سانیا ی روانی گیر کرده!» پشت سر سانیا رفت! سانیا روی مبل نشست و دستانش را قلاب کرد؛ نگاهی به فریدون انداخت و با جدیت و لحن عصبی همیشگی گفت:

- اون مردك رو پیدا کردی؟

فریدون، مردی پنجاه و خورده‌ای ساله بود، با آن که خودش رئیس يك باند بود، زیر مجموعه باند خسروی‌ها بود؛ به قول یاسرخان (یکی از خلافاکارهای بین المللی) «تو هر سوراخی ردی از این خسروی‌های لا کردار هست!» فریدون از آن که مقابل سانیا، که او را يك الف بچه می دانست، ولی به خاطر برادرش مجبور بود به این دخترک گستاخ پررو جواب پس بدهد و به او احترام هم بگذارد، حسابی عصبانی بود. دستانش را مشت کرد و سرش را پایین انداخت؛ با صدای آرامی گفت:

- نه هنوز... .

سرش را بالا آورد و ادامه داد:

- ولی گیرش میارم، از مادر زاییده نشده کسی که بتونه فریدون خطر رو دودره کنه!
سانیا نگاه تاسف‌باری به فریدون انداخت؛ پوزخند صدا داری زد و بعد با حالت تمسخر گفت:

- لاف نزن فری ژینگول... .

نفس عمیقی کشید و با جدیت ادامه داد:

- جای یه مشت مفت، بگرد اون مرتیکه رو پیدا کن!

فریدون عصبانی‌تر از قبل، دندان‌هایش را روی هم سایید؛ نفشش را عصبی بیرون داد و از بین دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

- امر، امر شماست!

سانیا بی‌توجه به سن و سال فریدون، با پررویی تمام گفت:

- تا وقتی پیداش نکردی، جلو چشمم آفتابی نشو؛ افتاد؟!

از جا بلند شد و بی‌تفاوت از آن‌جا رفت؛ کیارش سری به نشانه تاسف تکان داد؛ سانیا واقعاً بی ادب بود حتی برای بزرگ‌تر از خودش، کسی که دو برابر او سن داشت، ذره‌ای احترام قائل نبود! کیارش با تاسف گفت:

- بابت رفتار بی‌ادبانه سانیا معذرت می‌خوام فریدون خان؛ اخلاقت رو که می‌دونید، پشتش به اسم خانوادگیش گرمه؛ دختر لوسی که به خاطر برادرش، متاسفانه مجبوریم تحملش کنیم؛ باز هم من ازتون معذرت می‌خوام؛ با اجازه!

ولی فریدون عصبانی از حرف‌های کیارش چیزی نمی‌فهمید، فقط با تمام توانش دست‌های مشت شده‌اش را به سینه‌اش کوبید!

اسماعیل عصبی طول و عرض اتاق را طی می‌کرد؛ اما او بی‌تفاوت روی میز راحتی قهوه‌ای رنگ، لم داده بود و با لبخند به اسماعیل کلافه نگاه می‌کرد. اسماعیل مانند اسپند روی آتش شده بود؛ رو به او که با بی‌خیالی مشغول نوشیدن لیوانی از شربت آلبالو بود، کرد و با عصبانیت گفت:

- تو دیوونه شدی پسر؟ انگاری سرت رو تنت سنگینی کرده؛ نه؟!

اما او خون سرد بود؛ لبخندی به چهره پریشان اسماعیل زد و با بی‌تفاوتی گفت:

- حرص نخور اسی جون، بیا شربت بخور!

و با خون سردی تمام، لیوان شربتش را سر کشید؛ اسماعیل اما کلافه نفسش را بیرون داد و با لحنی که سعی می‌کرد ملایم باشد، گفت:

- بخور احمق، این آخرین کوفتیه که راحت از حلقومت پایین میره!

اما او خون سرد لبخندی زد و بی‌خیال گفت:

- تو یه مورد باهات موافقم، آخرین کوفت؛ ولی نوچ، این تازه شروعشه! اونی که باید نگران باشه من نیستم؛ توله‌های اون مرتیکه‌ان، نه من!

برعکس او، اسماعیل طور دیگری فکر می‌کرد؛ نمی‌خواست او را هم مانند برادر بیچاره‌اش به خاطر گرفتن یک انتقام احمقانه از دست دهد! با آن که می‌دانست نمی‌تواند او را از گرفتن انتقامش، منصرف کند؛ اما می‌خواست آخرین تلاشش را بکند؛ به همین دلیل گفت:

- مراقب حرف‌هات باش، حرفی نزن که بعدا مثل خر بمونی توش!

با یادآوری مریم، لبخندی ناخودآگاه روی لبانش آمد؛ اما با فکرکردن به مرگ ناعادلانه‌ی مریمش، خون در رگ‌هایش به جوش آمد؛ دستانش مشت شدند و با یادآوری انتقامش، خندید و با لحن سردی گفت:

- نگران من نباش داش اسی!

اسماعیل دستی به گردنش کشید و پوف کلافه‌ای کشید و با کلافگی گفت:

- چون می‌دونم چه کله خری هستی، نگرانتم بچه؛ نمی‌خوام تو هم مثل اون دختر بخت برگشته، آخرِ کارت بشه یه متر جا تو حیاط پشتی!

از آن که اسماعیل نگرانش شده بود، لبخندی روی لبانش شکل گرفت؛ اما اسماعیل با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و او را تنها گذاشت. با رفتن اسماعیل، نقاب خون‌سردی‌اش افتاد و با کلافگی دستی به صورتش کشید. اسماعیل که از حال درونی‌اش خبری نداشت؛ نمی‌دانست دیدن گل نازش که بی‌رحمانه پریز شد، چقدر برایش سخت بود؛ اسماعیل که از گریه‌هایش خبر نداشت! آه سوزناکی کشید و از جا برخاست؛ به خودش تشر زد: «الان برای آه و ناله وقت ندارم؛ باید برای رفتن به عمارت یاقوت آماده بشم!» چمدانش را باز کرد و مشغول جمع کردن وسایلش شد؛ لباسش را پوشید و برای آخرین بار به اتاقش نگاه کرد، اتاقی که پر از خاطرات خوب و بد بود؛ هنوز عطر مریم در اتاق بود! نفس عمیقی کشید و با ولع عطر عشقش را به ریه‌هایش فرستاد؛ سری تکان داد و کتتش را پوشید؛ چمدانش را برداشت و با خودش گفت: «دفعه بعدی که پیام تو این اتاق، رو سفید میام؛ با خبر بدبختی اون... و توله‌هاش میام!» از اتاق بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست؛ راهی عمارت یاقوت شد! سامیار پشت میز نشسته بود و او را برانداز می‌کرد؛ قدش بلند و لاغر اندام بود؛ بی‌شک سانیا متوجه نمی‌شد قرار است او را برای خبرچینی انتخاب کرده باشد! اما تفکر سامیار متفاوت بود؛ سامیار می‌دانست: «شاید سانیا توی نگاه اول نفهمه، ولی ساده نیست؛ اون دختر باهوشیه!» و البته که حق با سامیار بود! شاید سانیا به نظر احمق بیاید؛ ولی این تنها در ظاهر بود و سانیا حتی در مقابل سامیار هم خوب می‌توانست نقش بازی کند؛ این یکی از همان ویژگی‌هایی بود که دخترک را برای سامیار خاص می‌کرد و حتی تا جایی که او به سانیا لقب جواهر ناب من بدهد. وقتی آنالیز کردنش توسط سامیار تمام شد، سرش را بلند کرد و به چشمان قهوه‌ای سامیار نگاه کرد. اگر می‌شد، می‌خواست گردن سامیار را بشکند؛ سامیار بود که گردن ظریف مریمش را گرفته و او را کشان کشان به انباری برده بود! نفس عمیق و عصبی‌ای کشید تا با وسوسه‌ای که تحریکش می‌کرد تا به سامیار حمله کند و دستانش را دور گردن کلفت سامیار حلقه کند، غلبه کند! سامیار پوزخندی زد و با خونسردی گفت:

- از امروز تو محافظ شخصی خواهرمی، حواست باشه اون خیلی فرز و باهوشه؛ درضمن اگه این دختره رو دیدی، مواظب باش با سانیا روبه‌رو نشه!

عکسی را که به سمتش گرفته بود، را با اکراه از سامیار گرفت؛ عکس دخترکی همسن و سال سانیا بود. دخترک چشم عسلی‌ای که موهای خرمایی بلندی داشت؛ صورتش کوچک و پوستش مانند سامیار سفید بود؛ حدس زد دخترک خواهر دیگر سامیار باشد. برایش جالب بود که چرا سامیار نمی‌خواهد که دو خواهر، یک دیگر را ببینند؟! سری تکان داد و به اجبار گفت:

- چشم قربان!

نگاه دیگری به عکس کرد؛ سپس آن را به سمت سامیار گرفت! سامیار سری تکان داد و گفت:

- پیشت باشه، این هم بگم تو قراره به عنوان مترجم اون باهاش بری دبی؛ ولی در واقع برای محافظت از سانیا اون جایی. فهمیدی؟

سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. شنیده بود خواهر سامیار خان، خودش رزمی کار حرفه‌ای بود و یک دختر لوس و نتر؛ دستانش را مشت کرد و پوزخندی زد؛ در دل گفت: «داداشش مگه، فرزند و باهوشه! طبیعیه از خواهرش تعریف کنه، هرچند اون طور که شنیدم؛ خواهر تنی سامیار خان نیست، یعنی نامشروعه!» همان طور که از راه‌پله می‌گذشت، تابلوی نقاشی شده‌ی سامان خان، سامیار و سانیا را دید! در عکس سامان خان نشسته و سامیار و سانیا در دو طرفش بودند؛ چهره‌های منفور سامان خان و سامیار پسرش، هیچ وقت تا عمر یادش نمی‌رفت؛ چهره‌ی سانیا هم باید به لیستش اضافه می‌کرد؛ با آن که سانیا هیچ تقصیری نداشت؛ اما دختر آن مردک قاتل که بود!

***سانیا با تمسخر به پسرک لاغر اندام مقابلش نگاه کرد؛ سامیار می‌خواست برای سفرش این پسر محافظش باشد؟ چشم از پسر گرفت و پوزخندی زد. به برادرش رو کرد و با تمسخر گفت:

- این جوجه می‌خواد محافظ من بشه؟ این رو یه فوت کنی میفته بابا!

سامیار بدون نیم‌نگاهی به خواهرش که با تمسخر به پسر اشاره می‌کرد، بدون هیچ احساسی با خون‌سردی مخصوص خودش گفت:

- اون محافظ تو نیست؛ البته دفاع شخصی بلده؛ اما... اون فقط مترجم توئه!

سانیا به سامیار خون‌سرد و آروم‌نگاهی کرد؛ در دلش پوزخندی زد و گفت: «آره، تو بگو مترجم؛ ولی من که می‌دونم اون کیه... حسام کم بود این هم اضافه شد!» پوف کلافه‌ای کشید و باعصبانیت گفت:

- حالا هر چی، مترجم یا محافظ؛ گمون نکنم بهش نیاز داشته باشم.

با نیم‌نگاه برادرش ساکت شد؛ پوف کلافه‌ای کشید و به ساعت مچیش نگاه کرد؛ از جاش بلند شد و گفت:

- من دیگه باید برم!

به برادرش نزدیک شد و برخلاف همیشه که عصبی بود؛ خم شد و گونه برادرش را کوتاه بوسید و با مهربانی گفت:

- تا من برگردم، مراقب خودت باش!

سامیار برخلاف ظاهر جدی و بی تفاوتش از این کار سانیا خوشحال شد؛ ولی هنوز ظاهرش خون سرد و بی تفاوت بود. فقط خیلی کوتاه گفت:

- زودتر برو!

حسام از آن که به اجبار همراه سانیا آمده بود، راضی نبود و عصبی بود. از روی حرص پوزخند عصبی‌ای زد و گفت:

- نگاه، به افتخارت فرش قرمز پهن کردن!

سانیا هم از آن که مجبور به تحمل حسام بود، به هیچ عنوان خوشحال نبود. بی توجه به حسام، با جدیت سوار آسانسور شد و با توقف آسانسور، پیاده شد؛ از قبل يك طبقه را به خاطر سفرشان رزرو کرده بودند؛ سانیا بی توجه به حسام و پسر مترجم نام، سمت یکی از اتاق‌ها رفت. حسام بی خیال سانیا رو به پسرک کرد و گفت:

- این سانیا یکم زیادی خل و چله، راستی اسمت چیه؟ بگو آشنا بشیم!

پسر نگاهی به حسام کرد، از قبل می دانست این مرد حسام، تنها دوست سامیار خان و دستیارش است؛ سری تکان داد و گفت:

- اسمم بردیاست قربان!

حسام لبخندی زد و به پشت بردیا ضربه‌ی آرامی زد؛ به سمت اتاقش که اتاق کناری سانیا بود، راه افتاد.

***سانیا روی تخت به حالت دمر خوابیده بود؛ با صدای کوبیده شدن در اتاق، از خواب پرید؛ زیر ل**ب فحشی نثار شخص پشت در کرد و از جا بلند شد؛ هر چند می دانست جز حسام، کسی جرئت ندارد این طوری به در بزند؛ یا به عبارتی به در بکوبد! با عصبانیت و درحالی که حسام را مورد عنایت قرار می داد، در را باز کرد و پرخاش کرد:

- چی می خوای؟

حسام با دیدن سانیا با آن لباس خواب کوتاه و موهای آشفته‌اش زیر خنده زد و بلند بلند شروع به خندیدن کرد. سانیا که با تعجب به حسام نگاه می کرد، وقتی حسام کنارش زد؛ با عصبانیت به رفتنش نگاه کرد و زیر ل**ب برایش خط و نشان کشید. بردیا سرش را پایین انداخت و زیر ل**ب گفت:

- ببخشید خانوم.

سانیا برگشت و برزخی به بردیا نگاه کرد و گفت:

- هان؟ چیه؟

بردیا همان طور که سرش پایین بود، با آرامش گفت:

- حسام خان گفت بهم احتیاج دارین؛ من... .

سانیا ابرویی بالا انداخت و پرخاشگونه گفت:

- پس چرا وایسادی؟ بیا تو!

سانیا روی تخت نشست و به حسام نگاه کرد؛ حسام همان طور که سانیا را زیر نظر داشت، با خون سردی در یخچال اتاق کنکاش می کرد. سانیا پا روی پا انداخت و عصبی گفت:

- حالا می خوای بگی این جا چه غلطی می کنی؟

حسام شیشه‌ای از یخچال برداشت؛ روی مبل مقابل سانیا نشست و کمی از محتویات کهربائی رنگ شیشه خورد؛ صورتش را جمع کرد و با پشت دست دور دهانش را پاک کرد؛ نفس عمیقی کشید و گفت:

- چیز مهمی نیست، حوصلمون سر رفته بود، خواستیم بریم یه دوری بزنینم.

سانیا پوزخندی زد و سپس اخم هایش را در هم کشید؛ از نظرش حسام واقعاً اعصاب خورد کن بود؛ انگار که نه انگار برای کار آمده بودند، می خواست برای تفریح بیرون برود. حسام با دیدن قیافه سانیا، سری تکان داد و بی تفاوت گفت:

- قیافت رو اون طوری نکن، خواستم بینم میای یا نه؟

با آن که می دانست سانیا ساز مخالفت می زند، باز هم گفت شاید او هم از بی حوصلگی دربیاید؛ ولی برای سانیا بهتر بود تنها باشد تا او را همراهی کند؛ هرچند نه حسام می خواست کنار دخترک باشد و نه سانیا حوصله‌ی حسام را داشت. سانیا عصبی و جدی گفت:

- حوصله‌ات سر رفته؟ می خواستی نیای، نیومدیم این جا برای خوشگذرونی، برای معامله این جا اومدیم؛ حالام اگه مفت خوریت تموم شده، بزن به چاک!

حسام انتظار همین حرف را داشت؛ می دانست سانیای از نظر او «خل و چل» جز کارش به چیز دیگری اهمیت نمی دهد. هرچند قلباً نمی خواست سانیا را همراهی کند؛ ولی هم به سامیار قول داده بود و هم برای اجرای نقشه‌هایش به دخترک احتیاج داشت. ظاهر بی تفاوتی به خودش گرفت؛ پوفی کرد و گفت:

- من رو بگو خواستم این تنها نباشه، حقشه تنها بمونه، مادر فولاد زرو بدبخت. بردی پاشو بریم!

حسام از بردیا خوشش آمده بود؛ در چشمان سبز رنگ بردیا برقی را می‌دید که سال‌ها پیش هم در چشمان خودش مانند آن را دیده بود و از این رو با او صمیمی شده بود؛ از نظر بردیا هم حسام متفاوت بود؛ انگار دردی را که تجربه کرده بود، حسام هم تجربه کرده بود و همین باعث شده بود بردیا و حسام خیلی زود با هم دوست بشوند. برعکس سانیا که فکر کشتن حسام بود و با خودش فکر کرد: «حالا که سامیار هم نیست و کسی برای شهادت نیست، بزنم یه گوله تو اون مخ پوکش خالی کنم، از دستش راحت بشم!» همان‌طور که با خودش نقشه کشتن حسام را می‌کشید، متوجه کاناپه خالی شد؛ نه حسام و بردیا یا به گفته حسام: «بردی!» نبودند و کاناپه خالی بود. با خودش گفت: «این‌ها کی رفتن؟» بی‌تفاوت شانهای بالا انداخت و به سمت سرویس رفت؛ دستشویی و حمام به وسیله‌ی دیواری شیشه‌ای از هم جدا شده بودند؛ حمام شامل دو بخش بود، یکی دوش سرپایی و دیگری وان بزرگ و مکعبی شکل. سانیا وان را انتخاب کرد؛ لباس‌هاش را درآورد و داخل وان نشست؛ حوله تن پوشی پوشید و با همان حوله تنش، روی تخت نشست و تلفن رو برداشت. قهوه و کیکی سفارش داد و منتظر نشست؛ یکی از محافظ‌ها همراه با سینی‌ای وارد شد؛ فنجان سفید رنگ و بشقاب کیک شکلاتی - وانیلی را روی میز گذاشت. سانیا بدون توجه به محافظ پا روی پا انداخت و گفت:

- هی تو... .

به محافظ نگاهی کرد و گفت:

- این‌ها رو چک کردی؟!

محافظ سری تکون داد و گفت:

- بله خانوم!

سانیا پوزخندی زد، به محافظینش بی‌اعتماد بود؛ در واقع به جز برادرش به بقیه بی‌اعتماد بود؛ فنجان قهوه را برداشت و نزدیک بینی‌اش برد. پوزخند دیگه‌ای زد و قهوه را روی میز گذاشت و همان لحظه در گوش محافظش چیزی گفتند؛ مردك بخت برگشته گرخید؛ رنگش پرید و پاهایش لرزید. به سانیا که با پوزخند و خون‌سرد نگاهش می‌کرد رو کرد و با من گفت:

- خانوم... من رو ببخشید... من... .

سانیا مجدد پوزخندی زد و با خون‌سردی گفت:

- انقدر من من نکن، فهمیدم تو این قهوه یه کوفتی ریختن؛ احتمالاً الان یکی از همکارهات رفته اون دنیا... .

پوزخند دیگری زد و با تمسخر ادامه داد:

- می‌خوای تو هم بری پیشش تنها نباشه؟

هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که چند مرد کت و شلواری داخل شدند و سینا که هیكلی بود و روی صورتش جای زخم بود، و البته رئیس بقیه محافظ‌ها، گفت:

- ازتون واقعا معذرت می‌خوام خانوم!

سانیا دستش را بالا برد و به محافظ بخت برگشته که روی زانوهایش نشسته بود و با عجز به او نگاه می‌کرد؛ پوزخندی زد و ب تفاوت گفت:

- این احمق رو ببرین؛ و تو سینا، کارت که تموم شد بیا تو اتاقم؛ این‌ها رو هم ببرین، اشتها رو کور کرد!

سینا چشمی گفت و رفت؛ سانیا که ظاهر خون‌سردی داشت؛ به این فکر می‌کرد که این بار کدام احمقی قصد کشتش را داشت!؟

در لابی نشسته بود و داشت نوشیدنی می‌خورد؛ چند مرد در حالی که مردی را گرفته بودند و به سمت استخر می‌رفتند؛ یکی از آن‌ها زخم‌آشنایی را صورتش داشت؛ یادش آمد که چند سال پیش خودش نقاشیش کرده بود. به رضا رو کرد و گفت:

- برو دنبال اون‌ها ببین چه خبره؟

رضا بلند شد و رفت، کمی بعد آمد؛ نشست و گفت:

- یکی از محافظ‌ها اشتباه کرده بود؛ ظاهراً قهوه رئیسش مسموم بوده و اون بخت برگشته فقط قهوه رو برده تو اتاق و این‌ها خلاصش کردن.

لبخندی زد و با خودش گفت: «راه مسموم کردن، اون هم از طریق قهوه، برای کشتن دست پرورده سامیار خان خسروی، احمقانه‌ترین راه بود.» پوزخندی زد و رو به رضا گفت:

- ببین کیه که می‌خواد اون بچه رو بکشه!؟

رضا نگاهی به رئیسش انداخت؛ بعد از مرگ پدرش از دخترک کینه‌ی شدیدی به دل گرفته بود و حال در صدد انتقام بود! رضا سری تکان داد و گفت:

- ولی برای صدمین بار، ثابت کرده نسبت به سنش بیشتر می‌فهمه!
- با حرف رضا خنده بلندی کرد؛ دخترک را حتی بیشتر از خودش می‌شناخت. سری تکان داد و گفت:
- معلومه زرنگ و باهوشه، شاید طول بکشه از دور خارج کردنش؛ ولی درنهایت می‌سوزه.
- ***سانیا کلافه با پاش روی زمین ضرب گرفته بود، از نظرش:
- «این مردها احمق‌ترین موجودات روی زمین بودن که تا امروز باهاشون روبه‌رو شده بود.»
- عصبی نفسش را بیرون داد و گفت:
- ببینین، این معامله برای من مهمه، اما گمونم برای شما مهم‌تر از ما باشه؛ این طور نیست؟! به بردیا که در حال ترجمه بود نگاه کرد و در دلش گفت: «مرتیکه‌های زبون نفهم، فقط بدن زر مفت بزن!»
- حسام هم بی‌خیال مشغول خوردن کیک و قهوه بود؛ هر چند که زیر چشمی سانیا را زیر نظر داشت و از حرص خوردنش لذت می‌برد. البته بی‌خیالی حسام بود که بیشتر سانیا را عصبی می‌کرد؛ بردیا به سانیا رو کرد و با آرامش گفت:
- میگن «همون‌طور که اون‌ها پول رو دوست دارن، ما هم به دوا (هروئین) نیاز داریم.»
- سانیا که عصبی بود، با شنیدن این حرف بیشتر عصبی شد؛ حرف سامیار را به یاد آورد: «وقتی طرف معامله بخواد قیمت رو بالا ببره...» نفس عمیقی کشید و پوزخندی زد؛ این را می‌دانست طرفش انگلیسی بلد است، پس خودش شروع کرد به حرف زدن:
- بسیار خب، هر طور میل‌تونه؛ اون‌طور که متوجه شدم شما تمایلی به معامله ندارین.
- پوزخند دیگری زد بلند شد و ادامه داد:
- بنابراین، بهتره نه من وقت شما رو بگیرم و نه خودم رو خسته کنم....
- پشتش را به طرفشان کرد و با خون‌سردی به سمت در رفت؛ تنها چیزی که خوب از سامیار تقلید می‌کرد، همین خون‌سردی بیش از حد بود؛ با آن که این رفتار سامیار بدجور روی اعصابش بود ولی گاهی مؤثر بود.
- درحالی‌که به طرف در می‌رفت، نگاهی به حسام که به ظاهر بی‌توجه به او مشغول خوردن بود، انداخت؛ سانیا عصبی زیر لبی اسمش را صدا زد. حسام در دلش پوزخندی زد و با نارضایتی ظاهری بلند شد و دنبال سانیا حرکت کرد. در ماشین نشستند که حسام بی‌مقدمه گفت:
- چرا همچین کردی؟

سانیا از گوشه چشم نگاهش کرد و عصبی نفسش را بیرون داد؛ با کلافگی گفت:

- چون داشت دبه می‌کرد؛ تو هم وقتی باید حواست باشه، در حال لمبوندنی؛ مگه به خاطر خوردن همراهم اومدی؟

حسام که از حرص خوردن سانیا، نهایت لذت را می‌برد، لبخند بی‌خیالی زد و گفت:

- چقدر تو غر می‌زنی پرنسس، تو هم فقط بلدی غر بزنی؛ درضمن اگه یادت رفته یادآوری کنم که من و تو... .

سانیا بین حرفش پرید؛ رویش را سمت پنجره برگرداند و با حرص گفت:

- می‌دونم... می‌دونم! من و تو همکاریم؛ نمی‌خواد هی یادآوری کنی؛ اوکی؟

تا رسیدن به هتل، حرفی بینشان رد و بدل نشد؛ و وقتی رسیدند، حسام همراه بردیا به بهانه نهار خوردن در لابی ماندند. سانیا پوفی کرد و سوار آسانسور شد؛ ناخودآگاه ذهنش سمت گذشته‌اش پر کشید؛ گذشته‌ای که هم تلخ بود و هم شیرین.

«گذشته _ سانیا

در حال نوشتن مطالب روی تخته بود و خواهرش کلافه در حال غر زدن بود!

- بجنب دختر، دو ساعته معطل توایم ها!

بی‌خیال مشغول نوشتن بود؛ پوفی کرد و گفت:

- چه کم طاقتی بابا... اومدم دیگه!

آخرین کلمه را که نوشت، دفترش را بست و بعد از گذاشتن دفتر داخل میز؛ وسایل را داخل کوله‌اش گذاشت و زبانش را بست. کوله را روی دوشش انداخت؛ خواهرش جدی گفت:

- کجا موندی؟ من رفتم اون وقت مجبوری با اتوبوس بیای ها!

سپس از کلاس بیرون رفت؛ خواهرش عادت داشت همیشه در کارهایشان عجله کند و او هم برای درآوردن حرصش، دقیقه نودی بود! دوست داشت همیشه زودتر از بقیه از مدرسه بیرون برود و هر چند که همیشه به خاطر او آخرین نفرات بود. هر چند خواهرش همیشه می‌گفت: «که چرا دیر می‌کنی؟» یا «تقصیر اونه که آخرین نفر از مدرسه بیرون میری». «.

با باز شدن در آسانسور، از فکر کردن به گذشته دست کشید و پیاده شد؛ یکی از محافظها در را برایش باز کرد؛ ولی او بی توجه به اطرافش روی تخت ولو شد.

-نه... خواهرم رو کجا می بری؟

- ولم کنین... ولم کنید... داداشی!

باز هم کابوس همیشگیش، چشمانش را باز کرد و روی تخت نشست؛ فکرش در گیر دختر و پسر خوابش شد؛ کلافه زیر ل**ب تکرار کرد «حتماً بین من و اون خواهر و برادر یه ارتباطی هست، حتماً!» ولی چه ارتباطی؟ پوف کلافه‌ای کشید، نگاهش به پنجره افتاد؛ با آن که پنجره‌اش بسته بود پرده تکان می خورد؛ برایش عجیب بود؛ با خودش گفت: «پنجره بسته ولی پرده تکون می خوره؛ احتمالاً وقتی خواب بودم یکی از خدمه اومده تو و اتاق رو تمیز کرده یا شاید کار یکی از محافظها بوده باشه. ولی دلیلی نداشت وقتی خواب بودم بیان!» حس درونیش می گفت: «این یه موضوع بی اهمیت نیست.» «البته امکان این که تکانهای پرده به خاطر سیستم تهویه هم باشد، که اگه این طور باشه فکرهای بی خود کردم.» «شانه‌ای بالا انداخت؛ به خاطر کارش زیادی محتاط شده بود. از جایش بلند شد و به طرف یخچال رفت؛ احساس تشنگی می کرد. زبانش را روی لبش کشید و شیشه آبی برداشت؛ جرعه از آب خورد و شیشه را روی میز گذاشت. طبق عادت همیشگی که بعد از آن کابوس، دیگر خوابش نمی برد؛ به بالکن رفت تا کمی هوای تازه بخورد. باد ملایمی می وزید؛ چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید. باز هم به گذشته پرت شد؛ با یادآوری گذشته‌اش، لبخندی ناخودآگاه روی لبش آمد. آهی کشید؛ چه آن روزها خوب بود؛ روزهایی که بزرگ‌ترین دغدغه‌اش، انتخاب شدن به عنوان زیباترین دختر دبیرستان بود؛ پوزخندی زد: «هه، زیبایی؟» تنها چیزی که این روزها برایش بی اهمیت بود، زیبایی بود. به روبه‌رو خیره شد؛ در تاریکی شب چیزی توجه را جلب کرد؛ زن و مردی در حال گفت و گو بودند. در حالت عادی افراد اطرافش برایش کوچک‌ترین اهمیتی نداشت؛ ولی آن شخص هر کسی نبود؛ برای چندمین بار به گذشته رفت:

«گذشته _ سانیا

در حال آماده شدن برای رفتن به مهمانی دوست مشترکشان سارا بود؛ خواهرش در حالی که مرتب از او می پرسید: «حاضر شدی یا نه؟» مدام یادآور می شد که: «گفتی پنج دقیقه، الان نیم ساعته اون تویی؛ ساعت هفت باید اون جا باشیم.» در آخر دوستشان گفت:

- ملو، لطفا بس کن؛ تو که بیشتر داری وقت تلف می کنی؛ بریم؟

خواهرش دستش را کشید و سوار ماشین شد؛ درحالی که دستش را می مالید، گفت:

- دختره‌ی بی مغز، داشتی ناقصم می‌کردی!

صدای خنده‌ی ناآشنایی و دنبالش صدای پسرانه‌ای آمد:

- چه دوست بامزه‌ای داری؛ ملورین!

متعجب به پسرک ناآشنا نگاهی کرد؛ چشمان آبی سیر، صورتی قلبی شکل و موهای کوتاه صورتی رنگی داشت. از همان نگاه اول از پسرک خوشش نیامده بود! خواهرش اما با بی‌تفاوتی رو به همان شخص گفت:

- اون دوستم نیست؛ خواهر بزرگ دیوونمه!

زیر ل**ب دیوونه خودتی‌ای حواله خواهرش کرد و بعد جدی گفت:

- ممنون از معرفیت آجی کوچیکه!

ملورین نفسش رو پرصدا بیرون داد؛ می‌دانست خواهرش از این کلمه خوشش نمی‌آید؛ ولی خوب حرص دادن خواهر کوچک‌ترش لذت خاصی داشت! خواهرش حرصی گفت:

- بازم گفتی؟ خوبه، همه‌اش یک سال زودتر دنیا اومدی! هی تو سرم بکوبش!

به خواهرش که بال**ب‌های افتاده به روبه‌رو خیره شده بود؛ لبخندی زد و با مهربانی گفت:

- حقیقت گاهی تلخه، آجی کوچیکه!

پسرک ناشناس مجدد به حرف آمد؛ رو به او گفت:

- حرفت درسته، خواهر ملورین!

سرش را تکان داد و جدی گفت:

- ولی من اسم خودم رو بیشتر دوست دارم تا خواهر ملورین!

پسرک خندید و گفت:

- درست، خوب اسمت چیه؟ «

از گذشته بیرون آمد و چشمانش را روی هم فشار داد؛ آن مرد همان مرد بود؟ نمی‌توانست کس دیگری باشد! بی‌اختیار تعادلش را از دست داد و زیر پایش خالی شد، برای نیفتادنش دستش را به نرده بالکن گرفت؛ به سختی خودش را به اتاق رساند و روی زمین کنار در ولو شد. با یادآوری چیزی که چند لحظه قبل دیده بود و چیزی که در گذشته بود، چند بار سرش را تکان داد و زیر ل**ب تکرار کرد: «این واقعی نیست». کمی بعد

صدای تقی شنید و آن این صدا را خوب می‌شناخت؛ صدای شلیک گلوله بود؛ پس توهّم نبود، او بود و صدای شلیک گلوله هم احتمالاً کار خودش بود. بعد از آن اتفاق، سانیا زمین تا آسمان تغییر کرده بود و حتی می‌شد گفت دلیل ورودش به دنیای تاریک او بود! با خودش گفت: «آره من تغییر کردم، دیگه اون دختر بچه‌ی دبیرستانی تو نیویورک نیستم؛ اون دختر بچه‌ی ساده و احساساتی دیگه نیست!» نفس عمیقی کشید و بلند شد.

***حسام با تعجب پرسید:

- منظورت چیه که می‌خوای این‌جا بمونی؟

سانیا اما بی‌تفاوت به حسام نگاه کرد؛ حسام که نمی‌دانست دلیل اصرار سانیا چیست، عصبی بود. سانیا خون‌سرد بود؛ درست مثل سامیار که وقتی نقشه‌ای داشت، ظاهر بی‌تفاوتی به خودش می‌گرفت؛ اکنون سانیا همان شکلی بود. خون‌سردی سانیا، بیشتر حسام را عصبی می‌کرد؛ در آخر حسام ظاهراً بی‌تفاوت، با بی‌خیالی گفت:

- اصلاً بخوای بمونی، فکر می‌کنی سامیار بذاره؟

خود سانیا هم فکر نمی‌کرد که سامیار به راحتی اجازه دهد سانیا خودش را کاری کند؛ با این حال پا روی پا انداخت و با بی‌تفاوتی گفت:

- این که سامیار بزاره یا نه، اصلاً برام مهم نیست؛ هر چند فکر نکنم برای اون مهم باشه من کنارش باشم یا نباشم!

سانیا با ناراحتی جمله آخرش را گفت؛ حسام که به علاقه و وابستگی سامیار به این خواهر لوس و نرش با خبر بود، پوز خندی زد و زیر لب گفت: «تو این‌طور فکر می‌کنی!» انتظار داشت سانیا نشنود؛ اما شنید و لبخند ملیحی زد. حسام مجدد پوزخندی زد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- می‌تونی این رو به خودش بگو... من که می‌دونم تو از سامی، مثل چی می‌ترسی.

سانیا ابرویی بالا انداخت؛ انگار حسام احترامی که او برای سامیار قائل بود را با ترس اشتباه گرفته بود. سانیا پوزخندی زد و فنجانش را به لبش نزدیک کرد؛ کمی از محتوایش نوشید. مجدد پوزخندی زد و گفت:

- ببین جناب، من به سامیار احترام می‌ذارم ولی ازش نمی‌ترسم؛ گمونم اون قدری بفهمی، بدونی بین احترام گذاشتن و ترسیدن تفاوت هست. بی‌خیال، چرا دارم برات توضیح میدم؟ بخوای بفهمی خودت می‌فهمی دیگه، آهان... این یارو، جنس‌هاش آماده‌اس گفتم که خودش دنبالمون میفته. رسوندن محموله به خونه با توئه... .

حسام از نطق سانیا خوشش آمد و در دلش تحسینش کرد که از سامیار نمی‌ترسد؛ لبخندی زد پا روی پا انداخت. سپس بی تفاوت گفت:

- واقعا خوبه که از سامی نمی‌ترسی؛ اما به نفعته خلاف میل سامیار رفتار نکنی.

سانیا پوزخندی زد و فنجانش را روی میز گذاشت و به حسام زل زد؛ حسام با زبان لبش را خیس کرد و ادامه داد:

- این یه نصیحتیه نه تهدید، چیزهایی هست که تو ازشون بی خبری.

سانیا ابرویی بالا انداخت؛ یعنی کارش به جایی رسیده بود که به نصیحت حسام گوش بدهد؟ اما کنجکاو شد بداند آن چیزی که به قول حسام: «ازشون بی خبره» چیست! پوزخندی زد و گفت:

- مثلاً چی؟

حسام پا روی پا انداخت؛ هنوز زود بود برای گفتن خیلی چیزها. شانهای بالا انداخت و گفت:

- ندونی بهتره، بپرسی هم جوابی نمی‌گیری؛ پس بهتره... به هر دلیلی که هست نمونی و برگردی؛ درضمن پیش سامیار هم از رفتنت حرف نزن!

از جا بلند شد و رفت. برای سانیا خوشایند بود که فقط خودش نیست که وابسته سامیار است؛ سامیار هم به او وابسته است، هر چند که این اواخر نسبت به احساس برادرش نسبت به خودش دو دل بود. از نظر سانیا، حسام مشکوک بود؛ چه چیز حسام بی دست و پای خنگ می‌توانست مشکوک باشد؟ خودش از تفکرش خنده‌اش گرفت، شانهای بالا انداخت و به اتاقش رفت.***

روی مبل نشسته بود و سیگار می‌کشید؛ صدای زنگ موبایلش بلند شد، برش داشت؛ دخترک را کم داشت. پوفی کشید و به اجبار دکمه اتصال را زد؛ صدای نازک دخترک بلند شد و خدا می‌دانست چه قدر از دخترک بدش می‌آمد!

- های عخشم، خوفی بیبی؟

از اداهای دخترک حالش بهم می‌خورد؛ با خودش گفت: «دختره‌ی احمق، فکر می‌کنه با این اداهای خواستنی میشه! حیف که کارم گیره وگرنه حالش رو می‌گرفتم» پک عمیقی به سیگارش زد و با اکراه گفت:

- سلام، دیدت؟

دخترک با ناز خندید؛ سپس جدی شد:

- دیدم، از دور؛ ولی بعید می‌دونم شناخته باشتم!

لبخند رضایت‌مندی زد و پک دیگری به سیگارش زد؛ دودش را از بینی بیرون فرستاد و جدی گفت:

- مهم اینه دیده، تو فقط همون طور خودت رو نشون بده؛ باقیش با من!

دخترک با جدیت گفت:

- اوکی... کی برمی‌گردی؟

پوزخندی گوشه لبش پدید آمد و در دل گفت: «به تو چه که کی بر می‌گردم؟ فعلا که منتظرم ببینم این الف بچه می‌خواد چی کار کنه!» مجدد صدای دخترک بلند شد که با لحن مغمومی ابراز دلتنگی می‌کرد؛ پک عمیقی به سیگارش زد و به اجبار با لحن ملایمی گفت:

- من هم دلتنگتم؛ اما می‌دونی که درگیر چیم!

دخترک مانند دختر بچه‌ها نق زد و خدا می‌دانست که او چقدر از دخترک بدش می‌آمد. دخترک با لحن طلب‌کارانه‌ای گفت:

- اهِه... عشق‌ولی فکر منم بکن دیگه!

دخترک دل‌باخته‌اش شده بود؛ هر چه دخترک بیشتر به او محبت می‌کرد؛ او بیشتر از دخترک بدش می‌آمد. خودش را ملامت می‌کرد که کارش را به آن دخترک لوس سپرده بود و بارها به فکرش رسید: «به جای این دختره اگه خودم دست به کار می‌شدم؛ الان دفتر این دختره بسته شده بود. ولی عجب دختر زبون نفهمیه، حیف که کارم گیرته، حیف!» با لحن جدی‌ای گفت:

- می‌دونی که پی خوشگذرونی نیومدم؛ لطفا درک کن، درگیر چی‌ام!

دخترک پشت چشمی نازک کرد و با لحن دلخوری گفت:

- می‌دونم، وگرنه فکر می‌کنی می‌ذاشتم بری؛ اون هم با اون دختره؟!!

پوزخندی زد و با خودش گفت: «این دختره احمق فکر کرده کیه؟ صاحبمه، تازه سرم منت هم می‌ذاره!» پوفی کرد و نفس عمیقی کشید تا چیزی نگوید که دخترک ناراحت شود و نقشه‌هایش را خراب کند! با لحن ملایم‌تری گفت:

- حق با توئه عزیزم، میگی چی کار کنم؟ برگردم خوبه، بیخیال نقشه بشم؟

دخترک مجدد پشت چشمی نازک کرد و با لحن لوسی گفت:

- من این رو نگفتم، فقط....

عصبی بود؛ حوصله‌ی ناز کشیدن دخترک را نداشت؛ به حد کافی لوس بازی‌های سانیا را تحمل کرده بود و ظرفیت آن روزش پر شده بود. میان حرف دخترک آمد و خشک و جدی گفت:

- خب دیگه، می‌دونی من هم اعصابم کنار این دختره لوس حسابی خط خطی شده!

دخترک با صدای جیغ جیغویش گفت:

- مگه با اون دختره بودی؟

پوزخندی زد؛ با سانیا بودن جز محالاتش بود و حتی فکر با او بودن هم برایش عذاب‌آور بود؛ حالا این دخترک این فکر را کرده بود. با خودش گفت: « دختره احمق، اون مغز کوچیکش به چیا فکر می‌کنه؛ یعنی همه دخترها تو فکر رابطه‌ان؟ » پوزخند دیگری زد و پک عمیقی به سیگارش زد؛ فیلتر سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و گفت:

- نه عزیزم، اون‌ی که فکر می‌کنی نیست؛ خوب می‌دونی که برای چه کاری این جام؟!

بعد تماس با دخترک، برای آرامش اعصاب، لیوان نوشیدنی‌اش را پر کرد و یک نفس سر کشید؛ خاطراتش و آن چشم‌های میشی رنگ در ذهنش جان گرفته بود! باز هم به یاد سال‌هایی افتاد که شاید خیلی دور نبود؛ ولی برای او صدها سال پیش بود؛ زمانی که او بود و زندگی‌اش حداقل کمی شور و نشاط داشت! زیر ل**ب ناسزایی گفت و مجدد لیوانش را پر کرد؛ مایع عسلی رنگ را یک نفس سر کشید و به سوزش گلویش اهمیت نداد؛ سوزش گلویش در مقابل سوزش قلبش بی اثر بود. تشنه بود و عطشش فقط با انتقام گرفتن پایان می‌یافت!

سانیا روی تخت خوابیده بود؛ باز هم کابوس مهمانش شده بود؛ اما این بار کابوسش فرق داشت. دخترک ترسیده در خوابش را می‌شناخت؛ خودش بود که ترسیده به چشم‌های از حدقه در آمده فرد روبه‌رویش نگاه می‌کرد. از خواب پرید؛ چشم‌هایش را باز کرد و روی تخت نشست؛ دستی به صورت عرق کرده‌اش کشید و آباژور کنار تخت را روشن کرد؛ به ساعت روی دیوار نگاه کرد؛ از روی تخت بلند شد و بعد از خوردن یک لیوان آب، به سمت بالکن رفت. هوا کمی خنک بود و سانیا احساس سرما می‌کرد؛ نه به خاطر نسیمی که می‌وزید بلکه، امروز بیست و پنجم اوت بود! سالروز اولین باری که وارد دنیای خلاف شده بود، درست همین روز بود؛

همین روز هشت سال قبل، يك هفته پس از تولد هفده سالگیش بود. برگشت به همان روز، روزی که شاید نحس‌ترین روز زندگیش بود.

«گذشته _ سانیا

کرواتش را باز کرد و همراه کوله‌اش روی مبل تك نفره‌ی اتاقش انداخت؛ کفش‌هایش را هم به گوشه‌ای پرت کرد؛ روز خوبی را در مدرسه نگذرانده بود و به همین خاطر عصبانی بود. دکمه‌های پیراهن مدرسه‌اش را باز کرد و آن را گوله کرد و در سبد لباس‌هایش انداخت. صدای گوشی‌اش بلند شد؛ آهنگ سلنا برای شماره‌های ناشناسش بود؛ دست برد و گوشی‌اش را از جیب کناری کوله‌اش برداشت؛ جان با خودش گفت: «اووف، باز این پسر به من زنگ زد؛ یکی نیست بگه آخه پسر خوب من رو چه به تو؟! مگه ول کنه، بس که سیریشه این بشر!» رد تماس داد و شماره را وارد لیست سیاه تماس‌هایش کرد. سمت کمد رفت و حوله‌ی تن پوش نارنجی رنگش را برداشت؛ وارد حمام بزرگ اتاقش شد و بیخیال وان، دوش سرپایی و کوتاهی گرفت؛ حوله را پوشید و از حمام بیرون رفت. پسرک چشم آبی را دید با آن موهایش که به تازگی زرد رنگش کرده بود و حالش را بهم می زد؛ روی تخت دونفره‌ی اتاقش نشسته بود؛ نفس عمیقی کشید و با خودش گفت: «باز هم که این این جاست!» بی توجه به پسرک که با لبخند او را نگاه می کرد، به سمت اتاقک لباس‌هایش رفت؛ وقتی که لباس‌های زیرش را پوشید، متوجه‌ی حضور پسرک شد؛ ولی توجهی نشان نداد و همچنان مشغول پوشیدن لباس‌هایش شد. وقتی که دست‌های پسرک دور کمرش حلقه شد دست از کارش کشید؛ پسرک نزدیک گوشش نجوا کرد:

- می‌دونی خیلی خواستنی شدی!

پوزخندی زد و دست‌های پسرک را از دورش باز کرد؛ با آن که طبق آیین دینش نزدیک شدن به نامحرم گناه بود، برایش برخورد با نامحرم و نداشتن حجاب عادی بود؛ شاید دلیلش بزرگ شدن و تربیتش در خارج بود. پوفی کرد و به جای فکر کردن به دین و واجباتش، رو به پسرک با بی تفاوتی گفت:

- مگه نگفتم، این جا نیا؟

پسرک سری تکان داد و گفت:

- چرا گفتی؛ ولی... ولی من، دوست دارم ملودی!

پوفی کرد و بی تفاوت گفت:

- از حرف‌های تکراری خسته نشدی؟

پسرک نزدیک‌تر آمد و در چشمان قهوه‌ای رنگش نگاه کرد؛ هر چه ملودی بی تفاوت بود، عطش خواستن در چشمان پسرک بیشتر بود. در آخر پسرک نزدیک‌تر آمد و کمر باریک ملودی را گرفت و نفسش را توی صورت ملودی فوت کرد؛ با صدای لرزانی گفت:

- نه، تو هم از مقاومت خسته نشدی؟

تا خواست جوابش را بدهد؛ پسرک فاصله بینشان را برداشت. ملودی لحظه‌ای شوکه ماند، سپس مغزش به کار افتاد و با تمام قدرت پسرک را به عقب هلش داد؛ لبانش را با پشت دست پاک کرد و هشدارگونه به پسرک گفت:

- پسره دیوونه، می‌دونی داری چه غلطی می‌کنی؟

بعد محکم با پا به ساق پای پسرک ضربه زد؛ پسرک آخی گفت و همان‌طور که خم شده بود، گفت:

- دختره‌ی وحشی، همه آرزوشونه با من باشن اون وقت تو... .

موهایش را پشت گوشش فرستاد؛ پوزخندی زد و گفت:

- همه؟ پس برو سراغ اون‌هایی که آرزوشونه با تو باشن؛ من نمی‌خوام باهات باشم، به زور که نمیشه!

پسرک خندید؛ راست ایستاد و باشیطنت در چشمانش نگاه کرد؛ با لحن خاصی گفت:

- زور؟ چه ایده خوبی!

خبیثانه جلو آمد. ملودی ابتدا مسخ شده به چشمان دریایی پسرک نگاه می‌کرد؛ کم مانده بود تا اتفاق لحظات پیش تکرار شود که ملودی به خودش آمد و با قدرت پسرک را هل داد؛ جان سکندری خورد و روی زمین افتاد؛ خون از سرش بیرون زد و...»

با یادآوری آن روز شوم، نفسش در سینه حبس شد؛ با خودش گفت: «اگه اون روز زودتر خونه نرفته بودم، اگه منتظر ملو می‌موندم، ممکن بود جان نمیره و من یه قاتل نشم؟! شاید می‌شد؛ اگه هیچ کدوم از این‌ها نمی‌شد، من باز هم یه خلاف کار می‌شدم. می‌شدم، یه خلافکار می‌شدم؟ نمی‌دونم، نه باز هم من می‌شدم، همینی که الان هستم!» آن روز اولین آدم زندگیش را کشت؛ انگار خلاف کار شدن در سرنوشتش بود؛ تعجبی نداشت، وقتی پدر و برادرش خلافکار بودند، او هم قاتل باشد! خاطره‌ی آن روز، خیلی دقیق در ذهنش حک شده بود؛ جای تعجبی نداشت که همیشه اولین‌ها در یاد آدم می‌ماند؛ اولین سال مدرسه، اولین دوست، اولین عشق و اولین قتل! شانه‌ای بالا انداخت و دستانش را دور بازوانش حلقه کرد؛ نفس عمیقی کشید و به روبه‌رو نگاه کرد! بردیا هم که خوابش نمی‌برد به تراس آمده بود؛ بی‌خوابی به سرش زده بود و شاید به خاطر نزدیک شدن

سالگرد عشقش بود که بی تاب شده بود؟! با دیدن سانیا به سمتش رفت؛ دلش می خواست گردن ظریف سانیا را بگیرد و او را خفه کند؛ ناخودآگاه دستش را برای گرفتن او دراز کرد؛ با تکان ناگهانی سانیا دستش در هوا خشک شد! به خودش آمده و دستش را پس کشید؛ نزدیک تر رفت و کنار سانیا ایستاد و به نیم رخ دخترک نگاه کرد؛ صورت گندم گون دخترک خیس بود. با خودش گفت: «گریه؟ مگه این دختره احساسم داره که بخواد گریه کنه؟! « حسام گفته بود: « این روانی قلبش از سنگه؛ لاکردار احساس سرش نمی شه.» اما حالا به چشم، صورت خیس دخترک را دیده بود. به نظرش سانیا هم مانند سایرین احساس داشت؛ اما مقابل دیگران احساسش را بروز نمی داد. اما دیدن این صحنه هم باعث نشد تنفری که در قلبش نسبت به خسروی ها داشت کم شود. تک سرفه‌ی مصلحتی‌ای کرد و گفت:

- حالتون خوبه؟! -

سانیا با صدای مردانه‌ای به خودش آمد و اشک‌هایی که نمی دانست کی صورتش را پر کرده بود، پاک کرد؛ صدایش را صاف کرد و می خواست کسی را که مزاحم خلوتش شده بود، به بار فحش بگیرد؛ برگشت و به بردیا نگاه کرد! با خودش گفت: «ا... این که همون مترجم پردی بود! نه پری؟ آهان... بردی بود» چرا این این جا اومده؟ «سانیا داشت به این فکر می کرد «این، این جا چی کار می کنه؟» فکر کرد و خودش جواب سوالش را داد: «آهان... اتاق این بغل اتاق منه» تراس اتاق‌هایشان مشترک بود و به سفارش حسام دو اتاق کنار هم را انتخاب کرده بودند تا بعد از رفتن او، بردیا مراقب سانیا باشد! پوزخندی زد، حسام می خواست بردیای به قول سانیا «لاغر مردنی» مراقبش باشه؟ تک سرفه‌ای کرد و به صندلی تکیه داد و گفت:

- این جا چی کار می کنی؟

بردیا روی صندلی مقابل سانیا نشست و گفت:

- مثل شما، خوابم نمی بره!

«مثل شما» از نظر سانیا ادبش خوب بود، در مقابل حسام که از ادب چیزی سرش نمی شد؛ اصلاً چرا داشت بردیا و حسام را با هم مقایسه می کرد؟ شانهای بالا انداخت و بی توجه به بردیا، به روبه‌رو خیره شد.

حسام برای آخرین بار پرسید:

- مطمئنی دیگه، می مونی؟! -

سانیا سری تکان داد و بی تفاوت گفت:

- برو دیگه، پروازت می پره، مجبورم باز هم تحملت کنم!

حسام با بخش آخر جمله ی سانیا که گفت: «مجبورم باز هم تحملت کنم!» موافق بود و پوزخندی زد؛ با آن که از رفتنش و دوری سانیا از او بسیار خوشحال بود، بالودگی ظاهری گفت:

- از خدات باشه دختر!

سانیا ابرویی بالا انداخت و پوزخندی زد؛ با جدیت گفت:

- برو زودتر از دستت نفس راحت بکشم!

حسام جدی شد و زیر لبی گفت:

- «خلاق، هر چی لایق».

بعد دسته چمدانش را گرفت و سمت گیت رفت؛ سانیا شانه ای بالا انداخت و بدون آن که منتظر رفتن حسام باشد، از فرودگاه بیرون رفت و سمت ماشین راه افتاد. در ماشین نشسته بود و سرش را به پشتی تکیه داده بود؛ ترافیک بود و سانیا هم که از ترافیک متنفر بود، غر زد:

- اه... این جا هم مثل تهرانه، هر جا برم این ترافیک لعنتی هست!

بردیا که می خواست در این سفر، حتماً خودش را هرطور شده به سانیا نزدیک کند، سری تکان داد و گفت:

- شهرهای بزرگ همین دیگه؛ حسام خان گفت از سر و صدای زیاد خوشتون نمیاد، سر درد می گیرین؛ الان هم سر درد دارین؟

سانیا همان طور که دستش را روی پیشانی می گذاشت، بی تفاوت و بی حال گفت:

- کی می رسیم؟

بردیا رو به راننده کرد و به عربی گفت

- «تا هتل... چه قدر مونده؟».

بعد سمت سانیا برگشت و گفت:

- حدوداً نیم ساعت دیگه!

سانیا عصبی چشمانش را بست و سعی کرد کمی استراحت کند. وقتی رسیدند، بردیا رو کرد به دخترک، وقتی چشمانش بسته بود هم مثل دخترهای دیگر معصوم بود؛ مثل مریمش. داشت چه می‌کرد؟ سانیا را با گل پاکش مقایسه می‌کرد؟ سانیا، آن دخترک قاتل را با مریم پاک و بی‌گناهی مقایسه می‌کرد؟ از خودش بی‌زار شد؛ می‌خواست همین حالا دخترک را خفه کند؛ به جهنم که دستگیر می‌شد. مگر وقتی وارد این کار شده بود انتظار بدتر از این را نداشت؟ دستانش را مشت کرد و لبش را گزید؛ نباید تسلیم احساس خشمش می‌شد؛ نفس عمیقی کشید و با لحن آرامی گفت:

- خانوم رسیدیم!

سانیا چشمانش را باز کرد و از ماشین پیاده شد. سرش خیلی درد می‌کرد و به سختی سوار آسانسور شد؛ با توقف آسانسور پیاده شد. رو کرد به بردیا و گفت:

- هی تو، بیا این در رو باز کن!

بعد کيفش رو به سمت بردیا گرفت و ادامه داد:

- ماسماسکش تو آینه، بازش کن!

بردیا کیف چرم را گرفت و کارتی را که همان کلید بود، برداشت و در اتاق را باز کرد؛ به سانیا کمک کرد داخل اتاق رود؛ سانیا روی تخت نشست و بی‌حال گفت:

-یه مسکن بده... تو کشو دومیه‌اس، بجنب دیگه!

بردیا نگاهی به دخترک انداخت؛ سانیا به خاطر درد شدیدی که در سرش می‌پیچید، بی‌حال بود و به سختی می‌توانست چشمانش را باز نگه دارد. بردیا در فکر بود که حالا زمان مناسبی برای تمام کردن کار دخترک است؛ اما با کشتن سانیا انتقامش را می‌گیرد؟ طبق گفته‌ی حسام: «سامیار به این خواهر لوسش وابسته است»؛ پس کشتنش، حتماً ضربه‌ی بزرگی به سامیار می‌زند؛ ولی تنها ضربه خوردن سامیار برایش کافی بود؟ قطعاً که نبود! پس فعلاً باید دست نگه می‌داشت؛ شانه‌ای بالا انداخت و مسکنی به همراه آب به سانیا داد. سانیا بعد از خوردن مسکن روی تخت دراز کشید و خوابش برد.

بعد پرواز يك ساعت و نیمه، يك دوش حسابی حالش را جا می‌آورد؛ کتتش را روی تخت انداخت و به حمام رفت. حوله‌ی سفید رنگ را دورش بست و روی تخت دراز کشید و نفس راحتی کشید؛ برای راحت شدن از دست سانیا خوشحال بود. به نظرش هیچ جا خانه‌ی خود آدم نمی‌شد؛ البته آن‌جا خانه‌ی سامیار بود؛ به جز

آن، به خاطر خواهرش از آدم‌های آن خانه بی‌زار بود! چیزی که خوشحالش می‌کرد، دوری از سانیا بود؛ حداقل یکی دو هفته از دست دخترک راحت بود. با خودش گفت: «این دختره بدجور رو مخه، واقعا موندم پسره سامیار از چیه این دختره خوشش اومده؟!». تقه‌ای به در خورد؛ گلناز داخل آمد و سر به زیر گفت:

- آقا، آقا کارتون دارن!

حسام به دخترک با لباس فرم مشکی، سفید رنگی که پوشیده بود، نگاهی انداخت و سپس گیج شده ابرویی بالا انداخت؛ بی‌حوصله گفت:

- کی رو میگی؟

گلناز که از دیدن بدن نیمه عریان حسام خجالت می‌کشید؛ همان‌طور که با تور پایین لباسش بازی می‌کرد، گفت:

- آقا سامیار، با شما کار دارن!

دخترک سری تکان داد و بعد از گفتن «با اجازه‌ای» بیرون رفت؛ حسام با خودش گفت: «حالا که این دختره لوس این‌جا نیست، باز هم دردسر سازه!». از جا بلند شد؛ شلوار ورزشی و تی‌شرتی پوشید و بیرون رفت. پشت در اتاق سامیار ایستاد و نفس عمیقی کشید؛ تقه‌ای به در چوبی اتاق زد و پس از بیا تو گفتن سامیار، به اتاق رفت. سامیار طبق معمول روی صندلیش، پشت میزش نشسته بود و داشت خودش را در دود سیگار غرق می‌کرد. حسام روی میبل روبه‌روی سامیار نشست؛ با آن‌که نابودی سامیار برایش اهمیتی نداشت؛ اما هنوز زمان انتقام گرفتن نرسیده بود. نفس عمیقی کشید و با جدیت گفت:

- آخرش با این کوفتی خودت رو نابود می‌کنی!

سامیار پک عمیقی به سیگارش زد و بی‌مقدمه و جدی گفت:

- سانیا کجاست؟

حسام با خودش گفت: «بفرما، هنوز نیومده بازرسی آقا شروع شد!». بی‌خیال خم شد و از جعبه‌ی خاتم کاری شده‌ی روی میز، سیگاری برداشت و با فندک طلایی رنگش روشن کرد؛ پکی به سیگارش زد و مثل سامیار جدی گفت:

- موند دبی!

سامیار سیگارش را داخل جاسیگاری بلوری خاموش کرد و با عصبانیت گفت:

- یعنی چی موند دبی؟

حسام پکی به سیگارش زد و بی تفاوت گفت:

- موند دبی دیگه!

سامیار عصبی پوف کلافه‌ای کشید؛ از آن‌که زیردستانش سر خود کاری کنند، متنفر بود و حسام با دانستن این موضوع، به سامیار که با عصبانیت سیگار دیگری را روشن می‌کرد با لذت نگاه کرد؛ از دیدن عصبانیتش نهایت لذت را می‌برد. سامیار پک عمیقی به سیگارش زد و کلافه گفت:

- چرا مونده؟

حسام که دلیل ماندن دخترک را نمی‌دانست؛ البته اگر هم می‌دانست برای عصبانی کردن سامیار می‌گفت «نمی‌داند»، شانه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

- من چه می‌دونم، مگه می‌گه چی کار می‌کنه؟ مدام می‌گه رئیس توام، لازم نیست بهت جواب پس بدم؛ به نظرم بهتره زیونش رو کوتاه کنی!

حسام به عمد این طوری جواب داد تا بیشتر سامیار را عصبی کند؛ البته موفق هم شد؛ چراکه سامیار عصبی‌تر از قبل، چنگی به موهای تیره‌اش کشید و کلافه پرسید:

- چیزه دیگه‌ای نگفت؟

حسام راضی از موفقیتش در شعله‌ور ساختن آتش خشم سامیار، سرش را بالا انداخت؛ بد نبود کمی از خودسری سانی می‌گفت و سامیار را عصبی‌تر می‌کرد!

- نوچ... چرا گفت «این که سامیار بذاره یا نه، اصلا برام مهم نیست؛ هر چند فکر نکنم برای اون مهم باشه من کنارش باشم یا نباشم». آستین سر خود شده، گفتم که.

به خواسته‌اش رسیده بود، سامیار بیش از پیش عصبی و کلافه شده بود؛ داشت با لذت به سامیار عصبی نگاه می‌کرد و سیگار می‌کشید. سامیار سیگارش را خاموش کرد و بلند شد؛ کلافه دستی در موهایش کشید و گفت:

- خیلی خوب؛ می‌تونی بری!

حسام بی‌خیال شروع کرد به حرف زدن:

- راجع به معامله...

سامیار کلافه دستش را بالا برد؛ پشتش را به حسام کرد و گفت:

- بعداً، می‌تونی بری!

رفت و کنار پنجره ایستاد؛ کلافه نفسش را بیرون داد؛ دخترک زیادی خود سر شده بود؛ حسام راست می‌گفت، می‌بایست با سانیا حرف بزند! حسام که از برخورد سامیار خوشش نیامده بود؛ ولی به رفتارهای مغرورانه سامیار که به صورت خیلی محترمانه گفت: «گمشو شرت کم» عادت کرده بود؛ بی‌خیال سیگارش را در جاسیگاری بلوری روی میز خاموش کرد و در دلش گفت: «این دو تاخواهر و برادرمثل همین، تا کارشون با آدم تموم میشه میگن هری!» نفس عمیقی کشید؛ سپس بی‌تفاوت شانهای بالا انداخت و بلند شد به اتاقش رفت و سوت زنان روی تخت دراز کشید!

موهای بلند و طلاییش را لای حوله پیچید و با خودش گفت: «موهام زیادی بلند شده، باید برم آرایشگاه؛ هم کوتاهشون می‌کنم هم رنگش می‌کنم، لنزم رو هم عوض می‌کنم.» روی تخت نشست؛ با صدای رینگتون گوش‌اش بلند شد و سمتش رفت؛ اسم سامی روی نمایشگر موبایلش در حال روشن و خاموش شدن بود؛ نفس عمیقی کشید و در دلش گفت: «حتماً تا الان حسام رسیده و معلوم نیست چی به گوش سامیار خونده.» صدایش را صاف کرد و تماس را وصل کرد. صدای عصبی سامیار، در گوشش پیچید:

- فقط یه دلیل برای موندنت بگو؟!!

پوزخندی زد؛ سامیار هیچ وقت احوال پرسى نمی‌کرد؛ سانیا هنوز با گذشت هفت سال به اخلاق‌های به قول حسام «مزخرف» سامیار کنار نیامده بود. با لحن طعنه‌آمیزی گفت:

-سلام خوبم؛ من هم دلم برات تنگ شده!

سامیار عصبی دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- جواب من رو بده؛ طفره نرو!

سانیا با خودش گفت: «یعنی عاشق ابراز علاقه و محبت برادرانشم، موندم کی گفته اگه سرد باشی جذاب‌تری؟ البته سامیار سرد و مغرور گاهی جذابه، داداش گند اخلاق من گاهی بیش از حد جذابه!» دوباره احساساتی شده بود؛ این چند روزه زیادی احساساتی می‌شد و این به هیچ وجه نشانه خوبی نبود؛ نرم شدن قلبش پس از تلاش هفت ساله‌اش برای سنگی شدنش؛ اصلاً نشانه خوبی نبود. با صدای عصبی سامیار لبخندی زد:

- سانیا با توام!

با خودش گفت: «گاهی فکر می‌کنم آگه روزی ولم کنه باید چی کار کنم؟ حتی فکرش هم برام سخته!» قطره اشکی از چشمش چکید و بی‌اختیار گفت:

- عاشقتم داداشی!

سامیار کلافه بود؛ ولی با لحن غمگین دخترک کمی از عصبانیتش کم شد؛ طاقت غمگین بودن دخترک را نداشت؛ قلب سنگی اش با شنیدن صدای آرام سانیا نرم شده بود؛ برایش سخت بود! با لحن آرام‌تری پرسید:

- حالت خوبه سانیا؟!

سانیا پوزخندی زد؛ ضعفش باعث احساساتی شدنش و نگرانی برادرش شده بود؛ با خودش گفت: «سامیار نگرانم بود، اون وقت من فکر می‌کردم برات مهم نیستم، خیلی احمقم!» سری تکان داد و اشک چشمش را پاک کرد؛ لحنش با چند لحظه پیش تفاوت داشت و جدی گفت:

- من خوبم، یهو احساساتم فوران کرد؛ گفتم دلیل موندنم چیه؟

و ماجرای دیدن کامیار را برای برادرش تعریف کرد؛ سامیار نفس عمیقی کشیده بود و گفته بود: «خوبه برام یه مدت دور باشم» بعد از حرف زدن با سامیار، نفس عمیقی کشید و سشوار را به برق زد و مشغول خشک کردن موهایش شد؛ بعد از لباس پوشیدن روی تخت دراز کشید!

***به خودش در آینه نگاه کرد؛ موهای کوتاه مشکی؛ تغییر کرده بود ولی نه خیلی! بعد لنز آبی رنگش را در آورد؛ تازه متوجه رنگ چشم‌هاش شد؛ خیلی وقت بود به رنگش توجه نکرده بود. رنگ چشم‌هاش قهوه‌ای بود؛ چشم‌هاش یادگاری مادرش بود؛ چشمانش هم‌رنگ چشمان خواهرش بود. لعنت به این شباهت مسخره! پوفی کشید و لنز جدید را در چشمش گذاشت؛ حالا چشمانش خاکستری تیره بود، رنگ خاصی نبود و شاید هم بود! چه اهمیتی داشت؛ شاید از نظر خیلی‌ها رنگ خاصی بود؛ ولی نه برای سانیا! بعد از کشیدن خط چشم کلفتی، کت چرم و مشکی رنگش را پوشید؛ خاطره اولین دیدارش با او را به عنوان کامیار منفرد، به یاد آورد!

«گذشته _ سانیا

داخل راهروی طوبلی نشسته بود و کلافه با پایش روی زمین ضرب گرفته بود؛ نفس‌های کلافه و پی‌درپی می‌کشید! دخترکی که لباس فرم کاربنی رنگی به تن داشت و تخته شاسی سیاه رنگی در دستش داشت؛

دخترک عینکش را روی بینی‌اش جابه‌جا کرد و نیم‌نگاهی به ملودی انداخت؛ سپس با لحن پرسش‌گونه‌ای گفت:

- تو ملودی هستی درسته؟!

ملودی سری تکان داد و با گوشه‌کروانش مشغول شد؛ برایش سخت بود که بعد مرگ جان، به عنوان یک قاتل شناخته شود؛ سخت بود! حتی اگر قتل غیر عمد، به خاطر دفاع از خود بود. صدای تق‌تق پاشنه‌های مردانه‌ای بلند شد؛ ملودی از گوشه‌ی چشم‌نگاهی به روبه‌رو انداخت. ابتدا کفش‌های چرم قهوه‌ای رنگی را دید؛ سپس پاهایی که با پارچه‌ی سرمه‌ای تیره رنگی پوشیده شده بود. صدای بم و مردانه‌ای بلند شد:

- پس دختر قاتلِ سامان خان توئی؟

با بردن اسم پدرش و اسم خودش کنار واژه‌ی قاتل، سر بلند کرد و به صاحب آن صدا نگاه کرد؛ مردی مسن مقابلش ایستاده بود و کنارش پسر جوانی که به اسم کامی می‌شناختش ایستاده بود. همان طور که با تعجب به پسرک نگاه می‌کرد، با صدای مرد که گفت:

- می‌بینم که از قبل با پسرم آشنا شدی خانوم خسروی!

بی‌اختیار بلند شد؛ که با دیدن فرد پشت کامی، چشمانش گرد شد.»

اولین باری که صدایش می‌زدند «خانوم خسروی» پوزخندی زد و با توقف آسانسور، پیاده شد و با قدم‌های محکم از راهرو گذشت؛ چند مرد کت و شلواری راهش را سد کردند، ابرویی بالا انداخت و پوزخندی زد. با تمسخر گفت:

- اومدم با رئیس‌تون حرف بزنم؛ انتظار استقبال گرم‌تری داشتم؛ هی بهتره اون ماسماسکت رو غلاف کنی! بعد با یه حرکت کاغذی از جیبش در آورد و با تمسخر گفت:

- به کامیار بگو، ازش بیشتر انتظار داشتم؛ خودش می‌فهمه!

بعد برگه را روی زمین انداخت و رفت؛ به کافه هتل رفت و قهوه‌ای سفارش داد؛ بردیا که کنجکاو بود بدانند سانیا قصد چه کاری را دارد؛ نفس عمیقی کشید و به کنجکاو سه روزه‌اش پایان داد. پرسید:

- می‌تونم بپرسم می‌خواین چی کار کنین؟

سانیا نگاهی به بردیا انداخت؛ متوجه شده بود بردیا جاسوسی‌اش را می‌کند؛ برای همین پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- واقعا نمی‌دونی؛ مگه سامیار بهت نگفته؟ اون طور که پیداس نگفته، قراره یه مدت این‌جا بمونیم همین رو بدونی کافیه؛ داشت یادم می‌رفت... .

کمی از قهوه‌اش خورد و ادامه داد:

- از عربی متنفرم؛ زحمت مترجمی هم علاوه بر به‌پا بودن به عهده خودته. سوالی مونده؟

بردیا به حرف حسام که می‌گفت «این دختره وانمود می‌کنه خنگه؛ ولی چیزی که نیست احمق و کودنه!» ایمان آورد؛ سری به نشانه نفی تکان داد. سانیا چشمانش را بست؛ می‌دانست بردیا قصد نزدیک شدن به او را دارد. لبش را انحنا داد و گفت:

- خوبه، راستی دیگه از دوم شخص جمع استفاده نکن؛ همچین سن و سالی هم ندارم بخوای مثل پیرزن‌ها باهام حرف بزنی؛ ولی زیاد هم خودمونی نشو!

بردیا فکر می‌کرد: «دختره توجهش بهم جلب شده؛ این قدم خوبیه برای نرم کردنش» ولی بعد یادش آمد که حسام گفته بود: «بی‌رگ ترین سیب زمینی دنیا، این دختره است!»؛ ولی گریه‌ی چند روز پیش دخترک خلاف این را نشان می‌داد. نمی‌دانست کدام را باور کند؛ چیزهایی را که شنیده بود یا چیزی را که دیده بود؟!

***لبخند خبیثی زد و رو به بردیا، با صدای آرامی گفت:

- مطمئنی دیگه، تنه‌است!

بردیا سری تکان داد و با خودش گفت: «بین این یارو کامیار و سانیا چیه که سانیا این‌قدر ازش متنفره؟». به سانیا نگاهی کرد؛ سانیا نفس عمیقی کشید و نقابش را روی صورتش کشید. آرام گفت:

- خوبه؛ با شماره سه؛ یک... دو... سه!

اول بردیا و بعد خودش، از دیوار بالا رفتند؛ از پشت پنجره، به کامیاری که با یک حوله‌ی سفید رنگ دورش بود و داشت برای خودش آواز می‌خوند نگاه کرد! روزی به کامیار می‌گفت: «خیلی جذابه» اما الان فقط در نظرش آشغالی بود که باید برای همیشه از شرش خلاص می‌شد! پوزخندی زد و به بردیا اشاره کرد تا وارد اتاق شود. کامیار بی‌خیال مشغول زمزمه‌ی آهنگی شد و بردیا آرام در شیشه‌ای را باز کرد؛ داخل اتاق لوکس و پر زرق و برق پرید؛ کامیار اول که بردیا را دید، خواست به محافظانش خبر دهد که با حرف بردیا منصرف شد. بردیا پوزخندی بر ل**ب نشانند و با بی‌خیالی گفت:

- بهتره خودت رو به زحمت ندی؛ اون‌ها الان هفتا پادشاه رو هم خواب دیدن!

کامیار که دید باید خودش با مرد مقابله کند، حالت تدافعی به خود گرفت و خواست به مرد ناشناس حمله کند. با احساس جسم سردی روی گردنش متوقف شد؛ صدای ظریف و زنانه‌ای او را از کاری که می‌خواست انجام دهد، منصرف کرد!

- بی‌خیال اون شوکر شو آق کامی!

سانیا کلتش را به پشت سر کامیار کوبید و مردک بی‌هوش روی زمین افتاد؛ سانیا پوزخند صدا داری زد و به بردیا اشاره کرد و بردیا کامیار هیکلی را به صندلی چوبی اتاق بست. سانیا با خون‌سردی روی میل نشست و با لذت به کامیار نگاه کرد. وقتی که بهوش آمد اول به خاطر ضربه‌ای که به سرش خورده بود گیج و منگ بود؛ به خود آمد و شروع به تقلا کرد. وقتی نتوانست کاری برای خلاصی‌اش کند، رو به دخترک سیاه پوشی که با لذت مشغول تماشای او بود، با حرص گفت:

- شماها کی هستین؟!

سانیا پوزخندی زد و به بردیا اشاره کرد؛ بردیا هم به سمت مردک رفت و مشت‌های حواله‌ی صورتش کرد؛ کامیار گوشه لبش پاره شد و دهانش پر خون. سانیا پوزخندی زد و کلاه مشکی رنگش را برداشت؛ مجدد پوزخندی زد و گفت:

- ازت انتظار داشتم زودتر از این‌ها بشناسیم؛ کامی جون!

کامیار داشت فکر می‌کرد، صدای دخترک سیاه پوش برایش آشنا به نظر می‌آمد؛ اما هنوز به یاد نمی‌آورد کجا او را دیده یا صدایش را شنیده بود؛ بنابراین با تعجب به دخترک نگاه کرد. سانیا پوزخندی زد و در دلش گفت: «هه معلوم بود سر خیلی‌ها رو، با قیافه‌اش شیره مالیده بود. اون موقع برای من هم جذاب بود؛ ولی الان...» کامیار الان در چشمش فقط یک آشغال رذل بود. نگاه دیگری به مرد منفور مقابلش انداخت؛ لبش را انحنا داد و گفت:

- برات سخته به اون مغز پوکت فشار بیاری نه؟ خوب برات آسونش می‌کنم، دختر قاتلِ سامان خان یادت اومد؟

کامیار عصبی خون جمع شده در دهانش را فرو داد؛ چهره‌اش جمع شد و از میان دندان‌های کلیک شده‌اش غرید:

- ملودی!

سانیا زهرخندی زد و سری تکان داد؛ از تماشای کامیار در آن وضعیت لذت می برد. لبخندی زد و با خون سردی گفت:

- حتماً می دونی برای چی این جام؟! -

کامیار که خیلی خوب متوجه حرف سانیا شده بود؛ عصبی غرید:

- دختره ی... چی می خواهی؟ -

بردیا مشت دیگری توی صورت کامیار زد؛ سانیا لبخندی زد و گفت:

- نوچ نوچ.. ددی جونت ادب یادت نداده؟! عیب نداره، الان جور ددی جونت گردن من افتاده؛ از اون جایی که من خیلی بخشنده ام، این لطف رو در حقش می کنم. زحمتش رو بکش!

به بردیا اشاره کرد؛ بردیا علی رغم مقاومت های کامیار دهانش را با تکه ملافه ای بست و شروع به زدن سامیار کرد؛ علی رغم میلش مردک را مزد و سانیا با بی رحمی تمام با لذت نظاره گر کتک خوردن کامیار بود. در آخر بردیا خسته شد و کامیار از هوش رفت؛ سانیا بلند شد و از یخچال بطری آبی در آورد؛ بطری را سمت بردیا گرفت و گفت:

- بابت خالی کردن عقده ام ممنون؛ هر چند وظیفه ات بود!

بردیا به روی اعصاب بودن سانیا اعتراف کرد؛ حق کاملاً با حسام بود این دختره مشکل روانی داره؛ اصلاً تعادل روحی نداره! اوایل فکر می کرد چون با این دختره خصومت داره انقدر بدش رو می گه؛ ولی الان خودش هم معتقد بود سانیا از تعادل روانی بی بهره است! بطری را برداشت و کمی از آن را خورد؛ سپس دوباره پشت سر سانیا ایستاد. با گذشت چند دقیقه کامیار ناله ای کرد و بهوش آمد؛ سانیا روی صندلی نشست و تمسخر آمیز گفت:

- خوب کامی جون، خیلی وقته هم دیگه رو ندیدیم، دلت برای من تنگ نشده؟ من که خیلی دلم برات تنگ شده، یادته آخرین بار کجا هم دیگه رو دیدیم؟ یادته؟! -

کامیار صدایش نامفهوم بود، تعجبی هم نداشت؛ چون پارچه دور دهانش بسته شده بود. سانیا نگاه تحقیر آمیزی به کامیار انداخت؛ رو به بردیا با تمسخر گفت:

- ای، این بدبخت که نمی تونه حرف بزنه، دهنش رو باز کن؛ ولی وای به حالت زر زیادی بزنی، اون وقت... -

کلتش را بالا گرفت و جدی گف:

- این جای اون پارچه میاد؛ گرفتی؟ می دونی که من اهل شوخی نیستم!

کامیار سرش را بالا و پایین کرد؛ سانیا به بردیا اشاره کرد که پارچه را باز کند؛ به محض باز شدن پارچه توسط بردیا؛ کامیار خون دهانش را تف کرد و با صدای بلندی ناسزایی به سانیا گفت. بردیا از موهای کامیار گرفت و کشید؛ سر کامیار به عقب کشیده شد و ناله‌ای کرد؛ بردیا مجدد پارچه را روی دهان کامیار بست و سانیا تک خنده‌ای کرد؛ پا روی پا انداخت و با خون سردی گفت:

- خب کجا بودیم؟ آهان... پرسیدم یادته آخرین بار کجا هم دیگه رو دیدیم؛ خب یادته؟

کامیار عصبی به سانیا نگاه کرد؛ با اشاره‌ی مجدد سانیا، بردیا مشتی به صورتش زد که صدای نامفهومی از کامیار بلند شد؛ سانیا اخمی کرد و گفت:

- اومدی و نسازی دیگه، گفتم با ادب باش دیگه؛ خب... بهت کمک می‌کنم، آخرین بار هم دیگه رو پنج سال پیش دیدیم، تو اون بار، یادت اومد؟!

کامیار باغضب به سانیا نگاه کرد؛ سانیا پوزخندی زد و با بی‌رحمی گفت:

- پس یادت اومد، حتما این رو هم یادته چی بهت گفتم؟

کامیار مجدد نگاهش کرد، سانیا صدا دار خندید و گفت:

- پس یادته؛ خوبه الان وقتش رسیده دیگه!

صدای پیامک تلفنش بلند شد و سانیا دست برد و گوشی‌اش را از جیب کتتش در آورد؛ لبش کش آمد و رو به کامیار گفت:

- خوشحال باش کامی جون، که عجلت سر رسیده!***

فصل دوم

ماشین را سمت خانه چرخاند؛ مدتی می‌شد که زیر نظرش داشت. از هویت واقعی‌اش باخبر بود؛ البته برای فهمیدنش زحمت زیادی کشیده بود. از ماشین پیاده شد؛ سمت خانه رفت؛ زنگ در را فشرد و منتظر ماند. يك ثانيه، دو ثانيه، ده ثانيه، بیست ثانيه، يك دقیقه، مدتی منتظر ماند تا در باز شود. کلافه نفسش را بیرون داد و وارد شد؛ خانه تقریبا بزرگی بود و بی‌شبهت به خانه‌ی پدربزرگش، کمی کوچک‌تر بود. ابرویی بالا انداخت و به مرد روبه‌رویش نگاه کرد و بی‌معطلی گفت:

- سلام جناب، درباره باند خانواده خسروی اطلاعاتی دارم!

ابروی بالا انداخت؛ خسروی، خیلی وقت بود درباره آن‌ها خبر جدیدی نشنیده بود. به دختر روبه‌رویش نگاه کرد؛ دختر جوانی بود و بهش نمی‌خورد اهل خلاف باشد. دخترک از آن به قول معروف داف‌ها نبود؛ خیلی معمولی لباس پوشیده بود. مانتو و شلوار اداری مشکی و مقنعه‌ی قهوه‌ای تیره‌ای پوشیده بود و کیف دستی چرم مشکی رنگی در دست داشت. ساده ولی در عین حال شیک بود. دخترک لبخندی زد و گفت:

- آقای رامین اساطیر!؟

رامین دست از آنالیز کردن دختر برداشت و گفت:

- گفتن درباره خانواده‌ی... .

دختر حرف رامین را قطع کرد؛ لبخندی زد و با متانت شروع به صحبت کرد:

- من ملورین رستگار، خواهر سامیار خسروی... .

رامین دقیق در چشمان عسلی دخترک نگاه کرد؛ خیلی خوب می‌دانست که سامان خان فقط دو فرزند دارد؛ با این حال حسی در درونش می‌گفت: «به حرف این دختر گوش کن؛ اون دختر می‌تونه خیلی کمکت کنه!» اما از طرفی نمی‌توانست به راحتی به دخترک اعتماد کند؛ ولی شنیدن حرف‌های دخترک که ضرری نداشت؛ داشت؛ اما نتوانست جلوی خودش را هم بگیرد؛ پوزخندی زد و گفت:

- واقعا؟ فامیلتون که یکی نیست؛ جدای اون سامیار خسروی فقط یه خواهر داره، اون هم اسمش سانیاست، سانیای خسروی؛ پس... .

ملورین حرف رامین را با لبخند ملیحی قطع کرد و گفت:

- اشتباه نمی‌کنی؛ ولی... بذار از اول بگم.

از خودش و از خواهرش گفت؛ از پدری که پدر نبود و از برادری که برادر نبود؛ از مادرش گفت که چگونه او و خواهرش را به تنهایی بزرگ کرد و سپس رها کرد. گفت و رامین را متعجب کرد؛ ملورین نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌دونم اون مرد، پدرت رو کشته و همین‌طور خواهرت، رها اساطیر.

گوش‌های رامین ناخودآگاه تیز شد؛ دخترک گفت: «رها». رامین سری تکان داد؛ دخترک نام عزیزش را برده بود؟ دلش بار دیگر گفت: «به دخترک اعتماد کن!»؛ اما منطقتش می‌گفت: «نمی‌توانی به او اعتماد کنی؛ اگر راست بگوید و او دختر همان مرد باشد، باید بیرونش کنی؛ نباید بگذاری تحت تاثیرت بگذارد!». در نهایت بین

جدال عقل و احساسش، عقلش پیروز شد. با خودش گفت: « کمتر کسی بود، نمی‌دونست که بابا به دست خلافاکارها کشته شده و رها توسط همون پست فطرت‌ها دزدیده شده!» اما اولین بار بود که بعد از این همه سال، کسی از رها حرف مزد؛ البته جز اون و مادرش و گاهی دوست و آشنا؛ ولی آن دختر اگه طبق گفته‌اش دختر سامان باشد. رامین در فکر فرو رفت؛ این بار عقلش خاموش بود؛ ملورین که تردید را در چشمان رامین دید؛ لبخندی زد و با متانت گفت:

- آقای اساطیر؟ گوشت با منه؟! -

رامین سری تکان داد؛ تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- گفتم خواهرم... .

ملورین با چشمان رنگ عسلش به رامین زل زد و با غرور و اطمینان خاص خودش گفت:

- بله گفتم خواهرت، ببین آقا رامین، شما از خانواده من متنفری، مثل من؛ شما دنبال خواهر گمشدتی، من هم دنبال خواهر خودم. با چیزهایی که من می‌دونم و توانایی‌ها و اشتیاق تو برای پیدا کردن خواهرت و نابودی اون باند؛ به هم نیاز داریم و این یعنی دلیلی نداره من بخوام دروغ بگم. در ثانی، فکر نکنم شما بی‌گدار بخوای به آب بزنی؛ می‌دونم بعد از رفتنم سوابقم رو بررسی می‌کنی و بعد برای صحت حرف‌هام تحقیق می‌کنی؛ اون قدر احمق نیستم تو رو بازی بدم؛ وگرنه تا این جا خودم رو خسته نمی‌کردم.

رامین در چشمان نافذ ملورین نگاه کرد؛ نگاه ملورین مطمئن بود و بدون لرزش مردمک‌های عسلی رنگش؛ هیچ شک و تردیدی در چشمانش نبود. با این حال ممکن بود دروغ بگوید و رامین نمی‌توانست فقط به همین دلیل به دخترک اعتماد کند؛ هنوز کاملا به دخترک اعتماد نکرده بود؛ بنابراین جدی گفت:

- مطمئن حرف می‌زنی، بسیار خوب، گفتم درباره خواهرم رها... .

ملورین لبخندی زد و گفت:

- توقع نداری که فقط درباره خواهرت بگم؟ ببین آقای اساطیر، من هر چی می‌دونم بهت میگم ولی نه الان، من برای معامله باهات اومدم؛ یه معامله منصفانه، من خواهرم رو می‌خوام و شما به عنوان یه برادر خواهر گمشده‌ات رو، همچنین به عنوان یه آدم خواستار نابودی باند خسروی هستی. اما باید من هم تو عملیات‌هات باشم، می‌خوام انتقام تنهایی خودم و خواهر و مادرم رو از اون امپراطوری نفرین شده بگیرم؛ با این شرط من اطلاعاتم رو بهت میدم.

فلشی از جیبش در آورد؛ فلش را سمت رامین گرفت و با اطمینان گفت:

- تو این فلش سوابق من هست، کامله؛ برای صحت حرفم می‌تونم به سفارت کانادا بری، من چیزی برای پنهون کردن ندارم. فعلاً با اجازه، این هم بگم من قصد فرار ندارم؛ توی خونه پدری مادرم ساکنم، تو خیابون گل‌ها... از تهران خارج نمی‌شم، همیشه هم در تماسم.

این را گفت و از باغ بیرون رفت. برای رامین هنوز حرف‌های دخترک هضم نشده بود که با جای خالی‌ش روبه‌رو شد؛ به فلش در دستش نگاه کرد و لبخندی روی لبش نقش بست؛ این دخترک چقدر عجیب بود؛ شاید از طرف خسروی‌ها بود و شاید نه! آن‌قدر مطمئن حرف مزد که دروغ گفتنش خیلی کم بود. با این حال رامین نمی‌توانست به راحتی به دخترک اعتماد کند؛ اگر دخترک واقعاً با سامان خان نسبتی داشت؛ ممکن بود تله‌ای برایش باشد. فلش را در دستش چرخاند؛ فلش قرمز رنگی که با خطوط طلایی دست نویسی، حروف لاتین M.R رویش حک شده بود؛ به داخل بازگشت و فلش را به ل**ب تاپ روی میز زد! بعد از رفتن دخترک، مشغول کارش شد؛ هرچند تمام حواسش پی دخترک و حرف‌هایش بود؛ این را بهتر از هر کسی می‌دانست که سامان خان تا چه حد پست است ولی نه تا حدی که واقعا آن دختر؛ نفس عمیقی کشید و دستی به صورتش کشید.

- حیف اسم پدر که برای همچین حیوونی باشه!

البته هنوز مطمئن نبود دخترک راست می‌گوید یا نه؛ اما حسی به او می‌گفت: «به او اعتماد کن؛ او دروغ نمی‌گوید!» کمی بعد ایمیلی برایش آمد؛ ایمیل از طرف یکی از همکارانش بود؛ روی علامت پاکت گوشی ضربه زد:

- قربان، اطلاعاتی که خواسته بودین؛ فقط یه سری از اطلاعات مربوط به سفارت خانه کانادا تو تهران، ممکنه مستند نباشه.

رامین سری تکان داد و به اتاق کناری‌اش رفت؛ کاپشنش را برداشت و راهی محل قرارش شد. ماشین را سمت جاده‌ای خاکی راند و مقابل خرابه‌ای ایستاد! از ماشین پیاده شد و دستی در موهایش کشید؛ کمی بعد با مردی که از نوجوانی او را مثل پسرش می‌دانست روبه‌رو شد. نگاهی به او کرد و گفت:

- سلام عمو جان!

او را عمو می‌خواند؛ مرد نگاهی به او کرد و گفت:

- خب، پسر جان گفتم بیام این‌جا چی کار؟

رامین نگاهی به سر تا پای مرد انداخت؛ با آن‌که سنی از او گذشته بود، هنوز هم جوان به نظر می‌رسید. هرچند که موهایش تقریباً سفید شده بود و صورتش کمی چین و چروک داشت؛ اما به لطف ورزش‌های

مرتبش سالم مانده بود. رامین ماجرای آمدن دختر ملورین نام را برایش بازگو کرد و منتظر پاسخش ماند؛ مرد، دستی در موهای خاکستری اش کشید و گفت:

- تو که نمی‌خوای به حرف‌ها و مدارکی که از صحتشون مطمئن نیستی؛ تکیه کنی؟

رامین کلافه دستی در موهایش برد و گفت:

- نمی‌دونم عمو، وقتی حرف رها میاد؛ هیچی نمی‌دونم!

***رامین با خواندن اطلاعات داخل پرونده، متوجه شد که بعضی حرف‌های دخترک با اطلاعات جور در می‌آیند و بعضی‌ها نه؛ با توجه به گزارش DNA موجود در پرونده، دخترک فرزند سامان خان بود؛ اما این که فامیلش با او یکی نبود، مشکوک بود. کرمی زحمت پاسخ به این سوال را داده بود؛ باز هم سوالی ذهنش را درگیر کرد: «ملورین رستگار، فرزند سامان خان بود؛ یعنی می‌توانست تله‌ای باشد!» رامین هنوز به دخترک مشکوک بود؛ در واقع مشکوک نبود، بیشتر محافظ کار بود؛ با این حال می‌بایست مجدد با ملورین رستگار صحبت می‌کرد؛ اما اگر بخواد دروغ بگوید چه؟ اما آن‌طور که دخترک از خودش و حرف‌هایش مطمئن بود، نشان می‌داد که دخترک دروغ نمی‌گوید؛ اما دلیلی هم برای دروغ نگفتنش وجود نداشت. رامین پوفی کرد و بلند شد؛ طبق عادتش که هر وقت کلافه بود و با مشکلی مواجه می‌شد، شروع کرد به قدم زدن و در آخر به این نتیجه رسید که باید با دخترک دوباره حرف بزند. به سمت میزش رفت؛ از بین برگه‌های روی میزش، آدرس و شماره‌ی تلفن ملورین را پیدا کرد؛ آدرسش، آپارتمانی حواله‌ی میدان گل‌ها بود و شماره‌اش، شماره‌اش را نوشته بود؛ اما داخل پرانتز نوشته بود: «چون زیاد خونه نیستم، ممکنه جواب ندم؛ پیام بذارین خودم تماس می‌گیرم.» البته مشکوک هم بود این که گفت: «زیاد خونه نیست و پیام بذارین» نشان دهنده این نبود، که نمی‌خواهد ردیابی شود؟ می‌توانست دروغ گفته باشد یا این یه بازی بود که خود سامان خان کارگردانش بود؟! اما طوری که درباره سامان خسروی و نفرتش از پدر و برادرش، همین‌طور انتقامی که می‌خواست از برادرش بگیرد، حرف می‌زد؛ بعید بود با آن‌ها دست به یکی کرده باشد؛ ولی ممکن بود همه حرف‌هایش الکی بوده باشد و خودش با برادرش دست به یکی کرده باشد؟! باید می‌دیدش و مطمئن می‌شد؛ ضرری نداشت به آن آدرس برود و مطمئن شود. گوشی‌اش زنگ خورد؛ مادرش بود؛ مادرش می‌خواست تک پسرش را در لباس دامادی ببیند؛ آرزوی تمام مادرها برای پسرانشان همین بود، نبود؟ اما رامین مخالف بود و می‌گفت «یکی نیست بگه آخه مادر من، شرایط من برای ازدواج مناسب نیست؛ من از يك ساعت بعدم بی‌خبرم، برم زن بگیرم یکی رو هم بدبخت کنم، خوبه؟» تلفنش را جواب داد:

- جانم مادر جان!

صدای خسته اما رسای مادرش در تلفن پیچید:

- سلام پسرم، خسته نباشی عزیزم!

دستی به گردنش کشید و پشت میزش نشست؛ کلافه و بی حوصله بود؛ ولی این حالش دلیل بر بی احترامی به مادرش، تمام زندگی اش را نداشت؛ نفسش را بیرون داد و با لحن ملایمی گفت:

- درمونده نباشی مادرم، جانم کاری داشتی؟

مادرش با لحن همیشه مهربانش گفت:

- خواستم بدونم شب خونه میای؟

دستی به گردنش کشید و گفت:

- نمی دونم مادر جان، می دونی که سرم شلوغه؛ تازه فکر کنم رها رو پیدا کردم.

اخمی کرد؛ چه گفت؟ حالا مادرش را سر يك احتمال امیدوار کرد؛ هرچند خودش مطمئن نبود؛ اما حسی در درونش می گفت: «به زودی خواهرت را پیدا می کنی!» اما نمی توانست آن قدرها روی این حسش حساب کند؛ به خودش و حسش شك نداشت؛ اما نمی توانست به طور صد صد مطمئن باشد. صدای گریه مادرش رو را از پشت تلفن می شنید؛ لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود؛ چشمانش را بست و نفس عمیق کلافه ای کشید؛ با خودش گفت «آخ باز داغ دل این پیرزن رو تازه کردم، لعنت به من!» مادرش با صدای دورگه ای گفت:

- راست میگی مادر؟

سپس تك سرفه ای کرد و گفت:

- نمی خوام تو هم مثل بابات از دست بدم، پسرم؛ دخترم رفت؛ شوهرم رفت؛ نمی خوام تو رو هم... .

صدای حق حق مادرش بلند شد؛ پدرش وقتی داشت دنبال خواهرش می گشت، توسط یکی از آدم های سامان خان شهید شد. با رفتن پدر و خواهرش، مادرش تنها شد و تنها امیدش پسرش یعنی رامین بود؛ اگر برای او هم اتفاقی می افتاد؛ معلوم نبود مادرش چه کار می کرد؛ حتی فکرش هم برای رامین سخت بود. کلافه دستی به گردنش کشید و گفت:

- گریه نکن جانانم، سعی می کنم امشب خونه بیام!

مادرش انگار نه انگار که تا الان داشت اشك می ریخت؛ با صدای آرامی گفت:

- راست میگی مادر؟ من عصری میرم مسجد، روضه مهرانه خانومه اگه دیر شد میای دنبالم؟

لبخندی زد و گفت:

- به روی چشم میام دنبالت، مادرم من کار دارم باید برم.

مادرش لبخندی زد و پر انرژی گفت:

- برو پسر، به کارت برس مادر!

لبخندی روی لبش آمد؛ گوشی را قطع کرد؛ همیشه صحبت با مادرش، هرچند کوتاه، برایش مانند آمپول انرژی بخش بود؛ انرژی ای که به تک تک سلول هایش تزریق می شد. دستی به گردنش کشید و پشت میزش نشست.

***ملورین از جا بلند شد و بعد از خداحافظی از پدربزرگش، کیفش را روی دوشش جابه جا کرد و از خانه بیرون رفت؛ خانه ی پدر بزرگش برعکس خانه ی خودش بود؛ خانه ی یک طبقه ای که حیاط بزرگی داشت؛ با یک باغچه ی پر گل و دو درخت سیب، منظره ی با صفا یی بود. همیشه آن خانه را دوست داشت و پدربزرگش را هم دوست داشت؛ از در آهنی که خارج شد؛ از دور، رامین اساطیر را دید که از یک پژو مشکی پیاده می شد؛ تیشرت و شلوار طوسی با کاپشن چرم مشکی تنش بود. تا دید ملورین نگاهش می کند؛ سری به نشانه «سلام» تکان داد و ملورین هم متقابلاً سری تکان داد؛ به سمتش رفت و رامین پیش دستی کرد. اخمی میان پیشانی نشاند و با جدیت گفت:

- سلام خانوم رستگار!

ملورین سری تکان داد و رسمی جوابش را داد:

- سلام، درباره ام تحقیق کردین؟

بعد با لحنی که چاشنیش، کمی تمسخر بود؛ گفت:

- فهمیدی دروغ نمیگم؟

رامین پوزخندی زد؛ یا به نظر ملورین آمد پوزخند زد. با لحن خشکی گفت:

- بله، البته ضد و نقیض هایی هم بود؛ اومدم تا ابهاماتم رو رفع کنم!

ملورین با خودش گفت: «چه لفظ قلم حرف می زنه؛ ضد و نقیض، ابهامات.» سری تکان داد؛ انتظارش را داشت؛ پس با ملایمت گفت:

- می دونم، به عنوان دختر یه خلافکار مجبورم یه سری چیزها رو مخفی کنم؛ شما هم جای من بودی، شاید مجبور می شدی. در هر صورت دختر یه خلافکار بودن مایه ی ننگه، حداقل برای من که این طوره!

ملورین از وقتی که فهمید پدرش يك خلافکار است، از او متنفر شد؛ نفس عمیقی کشید و منتظر ادامه حرف‌های رامین شد؛ رامین سری تکان داد و گفت:

- مقابل بقیه شاید؛ اما وقتی بخوای اعتماد کسی رو جلب کنی، فرق می‌کنه؛ مگه نه؟ خوب من باید مطمئن بشم، نمی‌تونم همین‌طوری بهتون اعتماد کنم؛ غیر از اینه؟

رامین موشکافانه نگاه کرد، ملورین زیر نگاه نافذ رامین معذب بود؛ سرش را پایین انداخت؛ توقع نداشت رامین به راحتی بهش اعتماد کند؛ باخودش گفت: «در هر صورت من سمتش رفتم؛ طبیعیه راحت به من اعتماد نکنه، به خصوص که من دختر یه خلافکارم، از بخت بدم دختر سامان خانم!» ملورین سری تکان داد و گفت:

- حق دارین، کاملاً حق دارین؛ متأسفانه من باید برم سرکار، عصر میام همون خونه حرف بزنیم!
رامین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- از کجا مطمئن باشم نمی‌خوای فرار کنی؟

باز هم حق داشت و ملورین قبول داشت که «اون که من رو نمی‌شناسه، طبیعیه مشکوک باشه!» دست برد و از توی کیفش، کارت محل کارش را در آورد؛ به سمت رامین گرفت و گفت:

- آدرس و شماره تلفن محل کارم، فقط لطفاً نگي من با یه خلافکار نسبتی دارم.

رامین سری تکان داد و کارت را گرفت، ملورین به ساعت مچی‌اش نگاه کرد؛ اخمی کرد و گفت:

- من دیگه برم، با اجازه!

این را گفت و رفت؛ چون دیرش شده بود نمی‌توانست منتظر اتوبوس بماند؛ برای تاکسی دست بلند کرد و بعد از دادن آدرس، به مردمی که در حال رفت و آمد بودند چشم دوخت. راننده، مقابل ساختمان پنج طبقه‌ای نگاه داشت و با صدای بمش گفت:

- خانوم رسیدیم!

کرایه را حساب کرد و پیاده شد. مقابل ساختمان زرد رنگ ایستاد؛ نفس عمیقی کشید و بند کیف چرمی‌اش را جابه جا کرد و داخل رفت. نگاهی به نمایشگر مستطیلی شکل انداخت؛ 5، منتظر آسانسور نشد و از راه پله بالا رفت؛ مقابل در چوبی نباتی رنگ ایستاد و زنگ را فشرد. خانوم احمدی در را باز کرد و با صدای تو دماغیش گفت:

- سلام مهندس جون!

ملورین لبخندی زد و سری برایش تکان داد؛ به سمت اتاقی که همراه دو نفر دیگر، در آن مشغول به کار بود شد؛ مهندس بخش طراحی شرکت را دید؛ هیچ گاه از او خوشش نمی آمد؛ با خودش گفت: «به خشک شانس، هنوز نیومده باید ریخت این رو ببینم؛ اصلاً امروز چند شنبه اس؟ دوشنبه! مگه روزهای دوشنبه روز مرخصی این یارو نبود؟» به شانسش لعنت فرستاد؛ برعکس او، پسرک از دیدن ملورین خوشحال بود؛ در واقع به همین بهانه به شرکت آمده بود؛ از وقتی ملورین برای مصاحبه به شرکتشان آمده بود؛ دلش می خواست او را داشته باشد. لبخندی زد و گفت:

- سلام خانوم رستگار!

هرچند که دیدن او عملاً حال ملورین را بهم مزد؛ اما چون پسر خاله‌ی رئیسش بود، سعی می کرد او را تحمل کند؛ البته این به معنی روی خوش نشان دادنش نبود! ملورین بی خیال سری تکان داد و گفت:

- سلام آقای مرحمت، ببخشید عجله دارم!

و بی توجه به مرحمت، دستگیره را پایین کشید و داخل اتاق رفت؛ سلامی کرد و پشت میز نشست، بعد کیفش را در کمد چوبی میزش گذاشت و کامپیوترش را روشن کرد. مشغول کارش شد؛ کارش مثل منشی بود؛ با آن که کارش خیلی با مدرک تحصیلی اش مرتبط نبود؛ اما دیگر حاضر نبود پولی را که پدرش از راه نادرستی برایش فرستاده بود را استفاده کند؛ پول کمی را که از کارمندی به دست می آورد را به آن ارثیه ی هنگفت اما حرام ترجیح می داد. به ساعت مربعی شکل روی دیوار نگاه کرد؛ بقیه برای نهار رفته بودند و اتاق خالی بود. به بدنش کشی داد و کفش ها و مقنعه اش را در آورد؛ دستی به چشمان خسته اش کشید و از داخل کمد بیسکوییتی در آورد؛ همیشه بسته ای ساقه طلایی در کمدش داشت؛ برای روزهایی که حوصله نهار رفتن را نداشت یا برای خریدن بسته غذا پولی نداشت. بیسکوییت را همراه بطری آب خورد. اگر خواهرش بود، می گفت: «زهر مار، دختره دیوونه، باز آب و خمیر بستنی به اون وامونده ات؛ برو یه چیز درست و حسابی بخور، شدی پوست و استخون احمق» بعد غش غش می خندید. خوردنش که تمام شد؛ صبر نکرد و از بین برگه های داخل کشو، برگه مرخصی را برداشت و پر کرد و سمت اتاق رئیس راه افتاد!

***پس از رفتن ملورین، رامین سوار ماشینش شد و به سمت خانه راه افتاد؛ به خانه رسید و از ماشین پیاده شد. رامین کلافه بود و مثل مرغ پر کنده در اتاقش قدم میزد و مدام به ساعتش نگاه می کرد؛ نگران بود که مبادا ملورین غالش گذاشته باشد. گوشی اش زنگ خورد؛ جواب داد:

- از طریق کارتی که بهم دادی، سوابق شرکت و ملورین رستگار رو برات پیدا کردم!

رامین سری تکان داد و گفت:

- ممنون عمو جون.

گوشی را قطع کرد و به آدرسی رفت که برایش فرستاده بود. رامین روی کانپهی چرمی نشست و پوشه را باز کرد. پس از خواندن برگه‌ها سری تکان داد؛

- کارمند بخش فناوری، هفت سال سابقه‌ی کار، فارقتحصیل کارشناسی ارشد شبکه‌های کامپوتر!

باز هم آن شك لعنتی مثل خوره به جانش افتاد؛ دخترک با کامپیوتر آشنایی کامل داشت؛ بنابراین به راحتی می‌توانست هرچه می‌خواهد را تغییر دهد؛ امکانش بود دخترک حقه‌ای زده باشد؟ نه، چون اگر حقه‌ای بود، خودش و همکاران بخش اطلاعاتشان حتماً متوجه می‌شدند. مجدد به ساعتش نگاه کرد؛ انگار عقربه‌های ساعت، خیال تکان خوردن را نداشتند؛ کلافه به چشمانش دستی کشید و پرونده را روی میز شیشه‌ای انداخت؛ برای گذر زمان، پشت میزش نشست و مشغول نوشتن گزارشش شد. سر بلند کرد به ساعتش نگاه کرد؛ از وقت نهار گذشته بود؛ گرسنه و خسته بود ولی امکان داشت دختر بیاید و او نباشد. از جا بلند شد و کمری راست کرد؛ برای رفع خستگی به لیوان چای می‌توانست مؤثر باشد. لیوان دسته دار را از روی میز برداشت؛ لیوان یادگاری پدرش بود؛ البته همان لیوان نبود؛ لیوانی، مشابه لیوان پدرش بود. طرح رویش، عکسی بود از زمانی که خانوادگی به مشهد رفته بودند؛ آن زمان او پسر بچه‌ای شش ساله بود و خواهر نوزادش هنوز در قنداقش بود. احساس خستگی می‌کرد؛ به مبل تکیه داد و چشمانش را بست. با صدای زنگ چشمانش را باز کرد. در باز شد و ملورین داخل اتاق رفت؛ چهره‌اش خسته بود؛ سلامی کرد و نشست. رامین درست نشست و دخترک هم خسته بود؛ از روی مبل بلند شد و پشت میزش نشست؛ ملورین بی قدمه گفت:

- گفتی درباره‌ی من ابهاماتی وجود داره؛ خب... چی دقیقاً مبهمه؟

صدایش خسته ولی رسا و قوی بود؛ رامین دستاش را در هم گره کرد و گفت:

- این رو می‌دونم که هویتت مال خودت نیست؛ مال مادر بزرگته و این که با کمک یه جاعل تغییرش دادی؛ سوال این که چرا؟ چرا نخواستی به عنوان دختر سامان خسروی باشی؟

چرا نمی‌خواست دختر او باشد؟ دلیلش واضح بود؛ سامان خسروی، مردی که از انسانیت بویی نبرده بود و حتی به خانوادگی خودش هم رحم نکرده بود؛ هرکس جای ملورین بود هم نمی‌خواست او را پدر خود بداند

ملورین پوزخندی زد و تمسخرآمیز گفت:

- خوب پس باید دستگیرم کنی، با این حال هنوز من آزادم؛ چرا؟ جوابش یه کلمه است، نیاز؛ شما برای پیدا کردن خواهرت و متلاشی کردن اون باند، به من نیاز داری. و سوال دومت، اگه جای من بودی می خواستی دختر اون مرد باشی؟ جوابت مسلماً نه هست؛ درسته؟

رامین لبخندی زد؛ می دوانست ملورین مغرور است. این را همان بار اول که دیدش، فهمید. رامین سری تکان داد و گفت:

- درسته، خوب چرا نمی خواستی دختر سامان خان باشی؟

سامان خان، حتی پلیس هم برایش احترام قائل بود؛ تا جایی که به او لقب خان را داده بودند؛ برعکس برای ملورین که دخترش بود؛ سامان خسروی، آن قدر ارزش نداشت که او را حتی به اسم، پدرش بداند. ملورین پوزخندی زد و گفت:

- سامان خان! چه جالب، برای شماها اون شاید یه خان باشه؛ ولی برای من نیست. اون برای من پیشیزی ارزش نداره!

ابروهای رامین بالا رفت؛ یعنی آن قدر از پدرش خجالت می کشید؟ ملورین خودش جواب سوالی که در ذهن رامین بود، را داد:

- من از اون مرد متنفرم، چراش در حال حاضر مهم نیست؛ فکر کنم بقیه سوالات هم زیاد مهم نباشه، درسته؟

رامین پوزخندی زد و دقیق به ملورین نگاه کرد.

- جالبه، درباره مهم بودن یا نبودن سوالاتم هم شما تصمیم می گیری؟! ببین خانوم رستگار، اگه فکر می کنی اومدی این جا و یه سری حرف بی سر و ته زدی و انتظار داری بدون معطلی کارت پیش بره... .

ملورین عصبی از جاش بلند شد و گفت:

- اصلاً من با خودم هیچ فکری نکردم؛ از اول هم اومدم به این جا اشتباه بود، معذرت می خوام که وقتت رو گرفتم!

بعد به سمت در رفت و بازش کرد. رامین بی حوصله تر از آنی بود که دنبالش برود؛ با خودش گفت: «احتمالاً خودش دوباره میاد؛ فویش اگه نیومد، آدرس خونه و محل کارش رو دارم میرم سراغش!» ملورین با عصبانیت از آن جا خارج شد؛ در دلش عصبی گفت: «فکر کرده با خودش کیه؟ چطور به خودش جرئت داده اون طوری رفتار کنه؟» کلافه برای اولین تا کسی دست بلند کرد. روی صندلی جای گرفت؛ نفس عمیقی کشید و با خودش

گفت: «حالا که بهش فکر می‌کنم، رفتار من هم خوب نبود، در واقع اصلاً درست نبود؛ مثل بچه‌های دو ساله رفتار کردم، اون بنده خدا حق داشت راحت که نمی‌تونست به من اعتماد کنه؛ با اون اطلاعات ناقص و عدم شناخت من؛ ازش توقع داشتم راحت بهم اعتماد کنه و حرف‌هام رو باور کنه؟! نه، واقعا چه توقعی داشتم؟ به هر حال، چه بخوام چه نخوام من دختر یه خلافکارم؛ پس با در نظر گرفتن اون قضاوت می‌شم، باید این رو بپذیرم و باهاش کنار بیام!» سرش درد می‌کرد، احتمالاً فشارش افتاده بود؛ آدرس خانه خودش را داد؛ با این حال خرابش نمی‌توانست پیش پدر بزرگش برود. چشمانش را بست و به پشتی صندلی تکیه داد. راننده مقابل آپارتمانی ایستاد و از قاب مستطیلی شکل آینه‌ی جلوی ماشین، نگاهی به ملورین کرد؛ با صدای بمی گفت:

- خانوم رسیدیم!

کرایه رو حساب کرد و پیاده شد.

- خانوم رستگار!

پوف کلافه ی کشید؛ او آن جا چه می‌کرد؟ یعنی آن قدر بی پروا بود که با وجود بی‌محلی‌های ملورین، هنوز دنبالش باشد و تا خانه‌اش بیاید؟ او اما در فکر دیگری بود: «باید امروز این مسئله رو حل کنم؛ دیگه داره زیادی کش پیدا می‌کنه!» ملورین اما حتی حال و حوصله بحث با او را نداشت؛ بی‌توجه به او سمت آسانسور رفت؛ منتظر آسانسور بود که متوجه شد پشت سرش شخصی ایستاده است؛ غیب گو نبود و پشت سرش هم چشم نداشت. به لطف کلاس‌های دفاع شخصی‌اش، همیشه سعی می‌کرد محتاط باشد؛ بی‌توجه به شخص پشت سرش، چشمانش را باز و بسته کرد. سر درد امانش را بریده بود؛ ولی باید تا رسیدن به خانه تحمل می‌کرد. آسانسور که رسید، سوار شد و به سر پر دردش را به دیواره اتاقک تکیه داد و چشمانش را بست؛ مرحمت که پشت سرش آمده بود؛ نگاهی به ملورین کرد و پرسید:

- حالت خوبه؟

ملورین نفس عمیقی کشید؛ واقعا حوصله آن مردك را نداشت؛ الان که در شرکت نبود؛ می‌توانست حال این مردك پررو را بگیرد؟ بی‌خیال چشمانش را باز کرد و تکیه‌اش را از دیواره گرفت؛ با چشمانی بی‌روح و با لحن سردی گفت:

- فکر نمی‌کنم باهاتون نسبتی داشته باشم که حالم بهتون مربوط باشه... .

مرحمت که از کم محلی‌های چند ساله‌ی دخترک حسابی به تنگ آمده بود و اگر جلوی خودش را نمی‌گرفت، حتماً دخترک را میزد؛ دستش را مشت کرد و نفس عمیقی کشید. ملورین اما بی‌توجه به او و عصبانیتش، به

نمایشگر روی صفحه کلید مستطیلی شکل نقره‌ای چشم دوخت؛ با توقف آسانسور، پیاده شد و به سمت واحدش رفت. مرحمت خودش را به ملورین رساند و گفت:

- ملورین خانوم، چرا از من فرار می‌کنی؟ چرا به حرف‌هام گوش نمی‌کنی؟

برای ملورین مهم نبود، نه خودش نه حرف‌هایش؛ حداقل الان مهم نبود! پوفی کرد و با کلید در را باز کرد و با لحن سردی گفت:

- ببینین آقای مرحمت، من الان مساعد نیستم؛ بعداً حرف می‌زنیم!

به داخل واحد رفت و خواست در را ببندد؛ مرحمت که از رفتار سرد دخترک صبرش تمام شده بود، پیش رفت و با پایش مانع بسته شدن در شد؛ در را به عقب هل داد و داخل شد؛ در را پشت سرش بست و گفت:

- همش داری ازم فرار می‌کنی؛ اما این بار، چه بخوای چه نخوای باید بهم گوش بدی!

ملورین کیفش را روی زمین انداخت؛ با این‌که حالش خوب نبود؛ ولی نمی‌توانست بگذارد یک مرد غریبه به خانه‌اش بیاید؛ اخمی کرد و هشدار گونه گفت:

- داری چی کار می‌کنی، آقای مرحمت؟ لطفاً حد خودت رو بدون، از خونه من برین بیرون! با شمام جناب!

مرحمت بی تفاوت همان‌طور ایستاده بود و با لبخند نگاهش می‌کرد؛ دخترک مانند دیگر دخترانی که با آن‌ها بود، نبود؛ برعکس آن‌ها که تمام و کمال، با اختیار، خودشان را به او عرضه می‌کردند، نبود و شاید همین تفاوتش بود که توجه او را به دخترک جلب می‌کرد! لبخندی زد و سری تکان داد و گفت:

- به خاطر همین رفتارها که عاشقت شدم!

از نظر ملورین: «الان وقت مناسبی برای فکر کردن به این نبود؛ ولی نمی‌شد عکس‌العملی نشون ندم!»
ابرویی بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

- عجب! خوب الان برای شنیدن ابراز علاقه‌اتون، زمان مناسبی نیست؛ لطفاً برید و بعداً حرفتون رو بزنید!

سرش تیر کشید، بی توجه به مرحمت به آشپزخانه رفت و مسکنی با آب خورد. روی صندلی چرم آشپزخانه نشست و سرش را روی میز گذاشت. مرحمت خلاف گفته ملورین، بیرون که نرفت هیچ، کفش‌هایش را درآورد و وارد واحد پنجاه متری دخترک شد؛ خانه‌ی کوچک و جمع و جوری بود؛ به اطرافش نگاه کرد؛ دیوارهای استخوانی رنگ مزین به تابلوهای کوچیکش و یک دست مبل راحتی مخمل نسکافه‌ای رنگ؛ زیاد به اطرافش نگاه نکرد و وارد آشپزخانه شد و با مهربانی پرسید:

- حالت خوب نیست؟

ملورین سر بلند کرد و به مرحمت که با پررویی تمام، وسط آشپزخانه ایستاده بود، نگاه کرد؛ اخمی کرد و بلند شد و با لحن توبیخ‌گرانه‌ای گفت:

- شما که هنوز این جابید، لطفاً برید تا... .

مرحمت که از مقاومت‌های ملورین خسته شده بود، پوزخندی زد و گفت:

- می‌خوای چی کار کنی؟ داد و هوار کنی یا بزنی زیر گریه؟

ملورین با خودش گفت: « لعنتی؛ اگه دختر اون بودن یه خوبی‌ای داشته باشه، همینه!» پوزخندی زد و تمسخرآمیز گفت:

- هیچ کدوم، معلومه از من هیچ شناختی نداری؛ جناب امیر ارسلان مرحمت!

امیر ارسلان ابرویی بالا انداخت و ملورین با تمام توان به سمتش حمله‌ور شد؛ امیر ارسلان تعجب کرده بود یا شوکه شده بود؛ وقتی به خودش آمد که نقش زمین شده بود و یک طرف صورتش می‌سوخت؛ ملورین کناره کتش را گرفت و بلندش کرد!

- با زیون خوش گورت رو گم می‌کنی یا... .

امیر ارسلان که فکر می‌کرد واکنش ملورین در همان حد سیلی زدن است؛ برای تخریب بیشترش پوزخندی زد و گفت:

- گریه کوچولوی وحشی، این طوری جذاب‌تر میشی!

به نظرش امیر ارسلان مرحمت، آن مردی که در آن هفت سال دیده بود، نبود؛ تازه داشت ذات پلیدش را نشان می‌داد؛ هرچند که مردک هیچ‌گاه تلاشی برای پنهان کردن، نکرده بود. در شرکت همه از خوش گذرانی‌ها و هوس بازی‌های او، خبر داشتند؛ ولی برای ملورینی که نسبت به او بی‌توجه بود؛ دیدن این روی امیر ارسلان تازگی داشت! ملورین پوزخندی زد و به مردک روبه‌رویش نگاه کرد؛ با تمسخر گفت:

- وحشی بودن رو دوست داری مرتیکه؟

امیر ارسلان لبخندی زد و گفت:

- تو رو دوست دارم!

ملورین پوزخندی زد و لبه کتش را ول کرد؛ پایش را بلند کرد و با کفش راحتی‌اش محکم به صورتش کوبید؛ خون از بینی نسبتاً کوچک و عملی امیر ارسلان فواره زد! ملورین مجدد پوزخندی زد و گفت:

- چطور بود؟ خوشت اومد یا... .

صورت امیر ارسلان از درد جمع شده بود؛ ناله‌ای کرد:

- دختره روانی.

بعد بلند شد و رفت. ملورین که دیگر طاقت نداشت؛ کف آشپزخانه، روی سرامیک، افتاد؛ سرش سنگین بود، تاثیر مسکن بود. توان بلند شدن را نداشت؛ سرش را به پایه‌ی استیل میز تکیه داد و از هوش رفت.

***بعد از کمی استراحت، راهی خانه شد؛ به خانه رسید و بعد از پارک ماشین جلوی در، وارد خانه شد. اولین صحنه‌ای که با ورودش به حیاط، همیشه در ذهن تداعی می‌شد؛ آخرین باری بود که خانواده‌اش کامل بود؛ مادر و پدرش، او و خواهرش بودند؛ اما حالا چه؟ مادرش و خودش بودند؛ حتی خانه و حیاط و حوض وسطش هم بود؛ ولی پدرش و رها نبودند؛ خانواده چهار نفره خوشبختش دیگر نبود. آهی کشید و از پله‌ها بالا رفت؛ چراغ‌ها خاموش بود و این یعنی مادرش هنوز برنگشته بود. کفش‌هایش را درآورد و به داخل رفت. بدون روشن کردن چراغ، به سمت اتاقش رفت؛ خسته بود ولی قبل از استراحت به حمام نیاز داشت؛ بعد از یک دوش کوتاه، روی تخت دراز کشید. حرف‌های دخترک در ذهنش درحال رژه رفتن بود: «شما برای پیدا کردن خواهرت و متلاشی کردن اون باند، به من نیاز داری!» به پهلو چرخید «اگه جای من بودین می‌خواستین دختر اون مرد باشین؟ من از اون متنفرم، اون مرد هیچ وقت برای من پدری نکرده!... اون برادر نام، فقط از نظر بیولوژیکی با من نسبت داره!» صدای دخترک و حرف‌هایش مدام در ذهنش، در حال چرخش بود؛ با خودش گفت: «مگر می‌شود کسی تا این حد از پدر و برادر همخونش بی‌زار باشد؟ پدرش هر کاری هم کرده باشد باز پدرش بود؛ هرچند نه سامان خان لایق این لقب بود و نه کسی با دانستن کارهای کثیفش می‌خواست که او پدرش باشد!» کلافه روی تخت نشست و با خودش گفت: «چرا مدام دارم به اون دختر و حرف‌هایش فکر می‌کنم؟ اصلاً رو چه حسابی باید بهش اعتماد کنم؟» هرچند حس دونی‌اش او را ترغیب به اعتماد کردن می‌داد؛ اما هنوز کاملاً قانع نشده بود؛ کلافه دستی در موهایش کشید. چیزی در ذهنش جرقه زد؛ مادرش! قرار بود دنبالش برود؛ به پیشانی‌اش زد و بلند شد؛ مگه حواس برایش مانده بود؟! از روی تخت بلند شد و دم دستی‌ترین لباسش را پوشید و بعد از برداشتن سوئیچ از اتاق بیرون رفت. با شنیدن صدای در متوقف شد!

- عزیزم بشین تا من برم لباسم رو عوض کنم و پیام!

***چند روزی بود که به بهانه پرونده‌ی زیر دستش، کم‌تر به خانه می‌رفت؛ چون با مادرش حرفش شده بود و مجبوری قولی داده بود که مطمئن بود به آن عمل نمی‌کند. پشت میز نشسته بود و به حرف‌های چند روز قبلش با مادرش فکر می‌کرد.

« فلش بك سه روز قبل – رامین

در جایش جابه‌جا شد؛ مادرش باز هم برایش دختری نشان کرده بود؛ دختر کوچک مرضیه خانوم بود. دخترک نه زیبا بود و نه زشت؛ قیافه‌ی معمولی‌ای داشت و باز هم مثل همیشه رامین سر ناسازگاری گذاشته بود. کلافه دستی به گردنش کشید و گفت:

- باز اون بحث رو شروع کردی؟ من نمی‌خوام زن بگیرم مادر من!

مادرش چشمانش را به زمین دوخت؛ دست روی نقطه ضعف رامین گذاشته بود؛ با لحن محضونی گفت:

- آرزوی دیدن یه مادر، دیدن بچه‌اش تو لباس عروسیه! قسمت نشد دخترم رو تو لباس سفید ببینم؛ حداقل آرزومه قبل از مردن، تک پسر رو تو کت و شلوار دامادیش ببینم... .

سرش را بالا گرفت؛ رد اشک روی صورتش بود؛ نقطه ضعف دیگر رامین اشک‌های مادرش بود. کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

- آخه مادر من... خیلی مشتاق ازدواج کردن منی؟ باشه خواستگاری هر کی بگی میرم؛ ولی بعد از این که پرونده زیر دستم رو حل کردم!»

سرش را تکان داد؛ پرونده زیر دستش؟ همانی که هفته پیش حل کرده بود؟ حالا هم دروغگو شده بود و هم بدقول. از جا بلند شد و از اتاقش بیرون رفت؛ از پشت پنجره، ملورین رستگار را دید که لباس‌هایش تمام مشکی بود؛ طبیعی بود، ملورین بعد از رفتن پیش مادرش به اون جا آمده بود. به سمت آیفون رفت و دکمه‌اش را فشرد! ملورین با دیدن رامین بلند شد و گفت:

- سلام، بابت رفتار چند روز پیشم معذرت می‌خوام؛ میشه بدون در نظر گرفتن اتفاقات اون روز حرف بزنیم؟

رامین سری تکان داد و روی مبل نشست؛ دستانش را روی سینه‌اش قفل کرد و به ملورین چشم دوخت. ملورین نفس عمیقی کشید و گفت:

- من از وقتی یادم میاد، پدری نداشتم؛ در واقع هم داشتم و هم نداشتم، خوب کسی که جز واریز مقداری پول ماهانه و یه اسم تو شناسنامه باشه، نمی‌تونه پدر باشه. من با خواهر و مادرم زندگی می‌کردم؛ تا این که مادرم با یه مردی آشنا شد و بعد از مدتی ازدواج کرد، اون موقع من و ملودی خواهرم شانزده ساله بودیم. مادرم بعد

ازدواجش من و خواهرم رو ترك كرد؛ من و ملودی هم تا هفده، هجده سالگی تو کانادا بودیم؛ یه اتفاقی افتاد که ملودی هم من رو ترك کرد... .

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- بعد از رفتن ملودی، من پیش مادرم رفتم؛ بعد مدتی ناپدریم فوت کرد؛ بعد من و مادرم برگشتیم ایران، پیش پدر بزرگم زندگی کردیم. گذشت تا شش سال پیش مادرم هم فوت کرد؛ دنبال پدرم گشتم اما... پدر و برادرم که فهمیده بودم تو کارهای خلاف دست دارن رو ول کردم، هرچند اگه من رو می خواستن دنبال می گشتن. با این که من هم کاری بهشون نداشتم، ولی... با این حال مادرم قبل از مرگش، چند تا دفترچه و یه نامه بهم داد.

دست برد و از کیفش، پاکتی در آورد؛ پاکت سفید رنگ را سمت رامین گرفت و گفت:

- تو این نامه اون چه که لازمه بدونی سر بسته گفته شده؛ جزئیاتش تو دفترچه خاطرات مادرم هست؛ اما... شرطم برای همکاری رو یادت هست؟ تا وقتی که من رو هم در جریان نداری... .

رامین پاکت را گرفت و گفت:

- تنهایی نمی تونم تصمیم بگیرم، اول باید اطلاعات رو بررسی کرد؛ تازه اگر هم بتونی وارد عملیاتی بشی که وارد شدن راحت نیست؛ نمی تونی هر کاری بخوای بکنی!

ملورین لبخندی زد و گفت:

- مثل این که من رو دست کم گرفتی، درسته همیشه سعی در انکارش دارم؛ با این حال از خون همون مرد هستم، پس هدف آسونی نیستم. مخصوصاً برای اون برادر نام، به هیچ عنوان؛ پس دست کم نباید گرفتم!

رامین سری تکان داد و گفت:

- باشه، ولی این که برای ارتباط... .

ملورین لبخندی زد و کاغذی برداشت؛ روی کاغذ چیزی نوشت و سمت رامین گرفت و گفت:

- این شماره منه، هر وقت برای معامله آماده بودی تماس بگیر!

بلند شد و سمت در رفت و گفت:

- فعلاً جناب.

و رفت. رامین بدرقه‌اش نکرد؛ پاکت نامه را باز کرد و مشغول خواندنش شد. داخل نامه، درباره‌ی سامان خان و چند تن از هم دستانش نوشته شده بود و همچنین آن‌که پدرش، توسط خود سامان خان به قتل رسیده است؛ نوشته بود برای گروکشی دختر یکی از افسرهای مرتبط با پرونده را دزدیده بودند؛ رامین به خوبی می‌دانست که آن افسر، پدرش بود و آن دختر هم خواهرش! خون رامین به جوش آمد و دستانش بی‌اختیار مشت شدند؛ باید انتقام خون پدرش را از سامان خان و دار و دسته‌اش می‌گرفت و همین‌طور انتقام خواهرک سه ساله‌اش را؛ باید تقاص اشک‌های مادرش و تنهایی خودش را از سامان خان می‌گرفت. دست مشت شده‌اش را روی میز کوبید و گوشی‌اش را برداشت؛ کنار پنجره ایستاد و منتظر برقراری تماس شد.

روی مبل نشست و به اتفاقات ساعاتی پیش فکر کرد:

«چند ساعت قبل - خرابه‌ی بیرون شهر - رامین

سری برای مرد تکان داد و با لحن محکمی گفت:

- قربان، درباره خانواده‌ی خسروی... .

و تمام حرف‌ها و اطلاعاتی که دخترک داده بود را به علاوه شرطش برای رئیسش نقل قول کرد؛ مردپس از لحظاتی، دستی به محاسنش کشید و گفت:

- منظورت از این حرف چیه؟

رامین نفسش را صدا دار بیرون فرستاد و گفت:

- قربان، اون دختر گفته فقط در صورتی همکاری می‌کنه که خودش هم تو عملیات باشه؛ می‌خواد خواهرش رو که همون سانیا خسروی هست، ببینه!

مرد اخمی روی پیشانی نشانده و با جدیت گفت:

- نمی‌شه همین‌طوری یه دختر رو وارد عملیات کرد؛ اون هم عملیات مهمی مثل این عملیات؛ اگه بشه اون دختر باید آموزش ببینه، در ثانی اون دختر خواهر اون دو نفره، راحت لو میره.

رامین کلافه سری تکان داد و گفت:

- حق با شماست قربان؛ ولی پدر و خواهر من به خاطر اون خانواده قربانی شدن؛ خواهش می‌کنم قربان، اطلاعات اون دختر خیلی کمک می‌کنه!

مرد مشغول قدم زدن شد؛ بعد از مدتی دستی به محاسنش کشید و گفت:

- بهت نمی‌تونم قول بدم؛ ولی تلاشم رو می‌کنم!»

حالا تنها کاری که باید می‌کرد؛ منتظر شدن بود و رامین به لطف «بازی‌های روزگار» انتظار را به خوبی یاد گرفته بود. به این فکر کرد که: «اگه موافقت کنن ممکنه بتونم رها رو پیدا کنم و مامان دوباره شاد بشه؟!» لبخندی زد و سرش را به مبل تکیه داد.

(دو هفته بعد)

وقتی او رامین را خواست، هیجان زده خودش را با سرعت به محل قرارشان رساند؛ مانند بچه‌ها شده بود؛ وقتی او گفت: «می‌خوام اون دختر رو ببینم» با خوشحالی به طرف آدرس محل کار ملورین راه افتاد. ملورین در اتاق نشسته بود و فکر می‌کرد که: «دو هفته از اون روز گذشته بود؛ اون روز که به اون اساطیر گفتم: «وقتی آماده معامله بود زنگ بزنه» هنوز زنگ نزده بود؛ از اول نباید امیدوار می‌شدم، باید خودم تنهایی دست به کار بشم!» خودکاری که بین انگشتانش بود را روی میز گذاشت؛ لیوانش را که حرف M لاتینی رویش بود را برداشت؛ لیوان به دست به سمت آبدارخانه رفت. بعد از روزی که در خانه‌اش مرحمت را زده بود؛ دیگر سمت او نمی‌آمد؛ نه اطرافش آفتابی شد نه مزاحمتی ایجاد کرد؛ به قولی «چشمش حسابی ترسیده بود». این برای ملورین خوب بود؛ لبخندی زد و برای خودش قهوه ریخت؛ پشت میز نشست و مشغول خوردن شد. باز هم مثل همیشه یاد خاطرات گذشته افتاد.

«گذشته _ ملورین

به آشپزخانه رفت؛ خواهرش را دید که پشت میز نشسته بود و ماگ محبوبش را در دست داشت؛ ملورین بالای سر خواهرش ایستاد؛ دستانش را به کمرش زد و گفت:

- باز هم به جای صبحونه قهوه می‌خوری؟

خواهرش سری تکان داد و بی‌حوصله گفت:

- توروخدا مثل پیرزن‌های غرغرو شروع به غر زدن نکن ملو!

دست به کمر به ملودی ای که روی صندلی نشسته بود، نگاه کرد و چشم غره‌ای رفت؛ ملودی اما بی‌تفاوت کمی از نسکافه‌اش نوشید؛ سپس به خواهر کوچک‌ترش که مثل میرغضب بالای سرش ایستاده بود، نگاه کرد و بی‌خیال گفت:

- لطفاً مثل مجسمه ابوالهول بالای سرم واینستا، ببین تو اون جعبه یه مسکنی چیزی پیدا می‌کنی یا نه؟!

ملورین پوفی کرد و گفت:

- معدهات خالیه مسکن می‌خوای؟ دیوونه وایسا برم برات یه چیزی بیارم بخوری.»

لبخندی زد؛ ملودی‌اش عاشق قهوه بود؛ عادت داشت به جای صبحانه فقط یک لیوان قهوه بخورد. آهی کشید و با خودش گفت: «یعنی هنوز هم این‌طوره؟ هنوز هم این عادت رو داشت؟» ماگ سفید رنگ را سر کشید، قهوه را که خورد؛ لیوانش را شست و گذاشت تا خشک شود. طبق عادت دست‌های خیش را با لباسش خشک کرد؛ گوشیش زنگ خورد؛ شماره ناشناس بود. برای یک لحظه دلش خواست تماس از رامین اساطیر باشد؛ ولی بعد با خودش گفت: «دو هفته است زنگ نزده؛ الان چرا بخواد زنگ بزنه؟» سپس شانه‌ای بالا انداخت و گوشی را در جیب مانتویش گذاشت. منشی با دیدنش گفت:

- مهندس جون، آقای محمدی کارت داره!

محمدی مدیر عامل شرکت بود؛ ملورین سری تکان داد و به اتاقش رفت؛ حالا که رئیسش می‌خواهد ببیندش، وقت مناسبی بود که استعفانامه‌اش را هم بدهد. روی صندلی نشست و مشغول تایپ استعفانامه شد؛ بر خلاف تصورش، محمدی راحت استعفایش را قبول کرد؛ با خودش گفت: «حتماً امیر ارسلان مرحمت درباره‌ام بدگویی کرده! به‌درك، به هر حال من که می‌خواستم استعفا بدم!» شانه‌ای بالا انداخت و از منشی خواست تا کارتنی برایش بیاورد؛ با آن‌که نزدیک چند سال می‌شد کارمند آن شرکت بود، اما وسایل زیادی نداشت! بعد از جمع کردن وسایلیش و خداحافظی با همکارهاش، از شرکت بیرون رفت. از ساختمان که بیرون آمد؛ رامین را دید که داشت به سمت شرکت می‌آمد؛ ملورین ابرویی بالا انداخت و بی‌توجه به راهش ادامه داد! با آن‌که ملورین رامین را دیده بود؛ ولی بی‌توجه به او به راهش ادامه داد و این رامین را عصبی می‌کرد؛ با صدای بلند تقریباً داد زد:

- خانوم رستگار!

ملورین ایستاد تا رامین به او برسد؛ از قبل به خودش قول داده بود: «دیگه درباره ملو باهاش حرف نمی‌زنم؛ خودم دنبالش می‌گردم» رامین نفس عمیقی کشید و نگاهی به جعبه در دست ملورین انداخت و گفت:

- از کارت استعفا دادی؟

ملورین سری تکان داد و بی‌تفاوت گفت:

- بله، کاری داشتین؟

رامین از لحن ملورین خوشش نیامد؛ دخترک لحنش، انگار طلب‌کارانه بود؛ رامین ابرویی بالا انداخت و غیر رسمی گفت:

- زنگ زدم جواب ندادی؛ گفتم وقتی آماده معامله بودم... .

ملورین ابرویی بالا انداخت؛ از تغییر لحن ناگهانی رامین خوشش نیامد؛ با خودش گفت: «چه بی‌ادب، زود پسر خاله شد!» اما قصد رامین، فقط تغییر فضا بود؛ هرچند زیاد مطمئن نبود که توانسته بود موفق شود. هرچند ممکن بود دخترک دچار سوء تفاهم شود! ملورین منتظر نگاهش کرد؛ رامین دستی به گردنش کشید و گفت:

- لازمه همراهم بیای؛ الان!

ملورین ابرویی بالا انداخت و با سردترین لحن ممکنه گفت:

- ببخشید؛ اما من پشیمون شدم با اجازه!

این را گفت و از جلوی رامین رد شد؛ رامین کلافه نفسی کشید و با خشونت آستین مانتوی ملورین را کشید؛ باعصبانیت گفت:

- یعنی چی؟ مگه من مسخره توام دختر؟

ملورین که از رفتار رامین تعجب کرده بود، ولی سعی کرد تعجبش را بروز ندهد و با لحن سردی گفت:

- گفتم که معذرت می‌خواهم؛ حالا هم لطفاً آستینم رو ول کن!

رامین کلافه آستین ملورین را ول کرد؛ دستی به پیشانی‌اش کشید و نفس عمیقی کشید؛ با لحن جدی گفت:

- معذرت می‌خواهم تند رفتم؛ میشه سوار ماشین بشیم بعد دوباره حرف بزنیم؟

ملورین خواست بگوید: «من باهاتون کاری ندارم.»؛ ولی رامین جعبه‌ی در دستش را گرفت و به سمت ماشینش رفت؛ شانه‌ای بالا انداخت و لبخندی زد و دنبال رامین راه افتاد. داخل ماشین که نشست، اولین چیزی که توجه ملورین بهش جلب شد، بوی گل محمدی داخل ماشین بود؛ چشمانش را بست و با لذت عطر گل را به ریه‌هایش فرستاد. رامین کلافه دستی به گردنش کشید؛ به روبه‌رو خیره شد و گفت:

- وقتی خودت نباشی، حرف زدن برات راحت‌تره تا وقتی خودت باشی و بخوای حرف بزنی.

نفس عمیق دیگری کشید و به ملورین رو کرد؛ ملورین که به قاب عکس روی داشبرد نگاه می‌کرد و در این فکر بود که: «اگه پدر و برادرم خلافکار نبودن، اگه ملو ترکم نمی‌کرد، اگه مامان طلاق نگرفته بود؛ میشد ما هم یه عکس خانوادگی داشته باشیم؟» سپس به فکرش پوزخندی زد؛ امکان کنار هم بودنشان، حتی برای چند ثانیه هم وجود نداشت. رامین صدایش را صاف کرد و گفت:

- به عنوان یه برادر که دنبال خواهرشه و یه پسر که دنبال پایمال نشدن خونه پدرشه؛ ازت کمک می‌خوام ملورین خانوم!

رامین دست روی نقطه ضعف ملورین گذاشته بود؛ خانواده، هرچند ملورین جز خواهرش خانواده دیگری نداشت. ملورین نفس عمیقی کشید و گفت:

- به عنوان یه برادر و یه پسر... ولی من هنوز روی حرفم هستم؛ من هم تو عملیات یا هر کاری که مربوط به سانیا خسروی باشه هستم. فقط در اون صورت همکاری می‌کنم!

رامین لبخندی زد و گفت:

- برای همین مزاحمتون شدم؛ رئیس من می‌خواد ببینتون.

دوباره رامین تغییر لحن داده بود و ملورین برای يك لحظه فکر کرد که: «ممکنه این یارو دو شخصیتی باشه؟» سپس تك سرفه‌ای کرد؛ با متانت سری تکان داد و گفت:

- قبوله، بریم مافوقتون رو ببینیم!

هرچند چشم ملورین آب نمی‌خورد، رئیس رامین با شرایطش موافقت کند؛ رامین که برای لحظه‌ای محو چشمان عسلی ملورین شده بود، زیر ل**ب استغفرالله گفت؛ سرش را تکان داد و راه افتاد! ماشین مقابل ساختمان پنج طبقه‌ی قدیمی ایستاد؛ رامین وارد پارکینگ شد و ماشین را گوشه‌ای پارک کرد. هر دو پیاده شدند و در سکوت سوار آسانسور شدند؛ با توقف آسانسور در طبقه ی چهارم، از آسانسور پیاده

شدند؛ رامین مقابل واحدی ایستاد و زنگ را فشرد. چند لحظه بعد، در با صدای تیکی باز شد؛ اول رامین و سپس ملورین پشت سرش وارد واحد شد. خانه يك واحد سی متری بود؛ کمی از خانه خودش بزرگتر به نظر می‌آمد؛ شاید چون تنها وسیله يك دست مبل بود، بزرگ به نظر می‌آمد. ملورین مردی را دید که روی مبل تکی‌ای نشسته بود؛ جلو رفتند و رامین احترام نظامی گذاشت و ملورین سلامی کرد. مرد که گویا همان مافوق رامین بود، سری تکان داد و گفت:

- آزاد؛ خوش اومدی خانوم رستگار!

ملورین سری تکان داد و به چهره‌ی مرد نگاه کرد؛ مرد میان سالی بود با موهای مشکی که رگه‌های سفید میانشان بود و کمی ریش و سبیل داشت، جدی به نظر می‌آمد. ملورین بی‌پروا به چشم‌های تیره‌ی فرد روبه‌رویش، نگاه کرد و با جدیت گفت:

- شما هم باید امیر علی مقدم باشید!

به نظر مرد، دخترک باهوشی بود و همین هم می‌توانست حقه‌ی سامان باشد؛ به چشمان ملورین نگاه کرد، از چشمانش نمی‌توانست به حسش پی ببرد؛ بنابراین هر دو را دعوت به نشستن کرد. هر دو روی میله‌های تک نفره نشستند. ملورین که متوجه شد هنوز هر دو مرد به او شک دارند؛ لبخندی زد و با ملایمت گفت:

- قبل از هر صحبتی، باید بگم من از طرف سامان یا سامیار خسروی، بهتره اسم اصلیشون رو بگم، محمود و مهران رستگاری، نیومدم؛ بلکه حتی خواستار دستگیر شدنشون هم هستم. مطمئناً آقای اساطیر براتون گفته چی بهش گفتم و... .

ملورین نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- مطمئناً می‌دونید خواسته من چیه؛ همون طور که می‌دونید... .

رامین از رفتار گستاخانه دخترک عصبی شد؛ ولی مقدم با دیدن رفتار دخترک ناخودآگاه به یاد دوست دیرینه‌اش افتاد؛ با خودش گفت: «رفتارهای این دختر، خیلی شبیه حسینِ خدایبامرزه!» سپس سری تکان داد و گفت:

- خب، رو چه حسابی باید بهتون اعتماد بشه خانوم رستگار؟

ملورین انتظار این حرف را داشت؛ به هر حال او در چشم آن‌ها يك دخترخلافکار بود. رامین صدایش را صاف کرد و گفت:

- اگه لازم باشه من ضامنشون میشم!

ملورین نگاه قدر شناسانه‌ای کرد و گفت:

- نیازی نیست شما ضامن من بشین، درسته شما نمی‌تونین نشناخته به من اعتماد کنید؛ اگه بخواید می‌تونم کل زندگیم رو تعریف کنم؛ ولی مطمئناً نیازی نیست، این خلاصه زندگی منه.

و از کیفش عکسی از خودش و ملودی (سانیا) در آورد؛ عکس را روی میز شیشه‌ای گذاشت و گفت:

- من با خواهرم زندگی می‌کردم و اون تنها خانواده منه؛ جز اون به اسم دختر مردی‌ام که شما بهش گفتید سامان خان. نمی‌دونم باور می‌کنید یا نه؟ ولی من حتی تا چند سال قبل، جز چند تا عکس و یه اسم چیزی از اون به اسم پدر نمی‌دونستم و اون برادری که دارم، جز یه عکس و اسم ازش چیزی نمی‌دونستم تا چند سال قبل... .

مرد به ملورین نگاه کرد و موشکافانه پرسید:

- تا چند سال قبل؟ چند سال قبل چی فهمیدی؟ ملورین به مرد نگاه کرد و با آرامش گفت:

- چند سال پیش، تازه برگشته بودم ایران؛ البته قبلاً هم اومده بودم ولی با مدارك جعلی... تقریباً شش سال پیش بود که فهمیدم اون‌هایی که به عنوان پدر و برادرم هستن، چه هیولاهایی هستن! مطمئناً شما از کارهاشون اطلاع دارید و می‌دونم که... .

ملورین در چشمان مرد خیره شد؛ جدی شد و گفت:

- هنوز مدرکی برای دستگیر کردن اون و پسرش ندارید... .

ملورین با دقت به هردو مرد نگاه کرد؛ رامین دست‌هایش را مشت کرده بود و به ملورین نگاه می‌کرد؛ مرد با خونسردی نظاره‌گر دخترک بود؛ خون‌سردی مرد ملورین را به یاد کسی می‌انداخت که او حتی حاضر به تحمل لحظه‌ای او را نداشت. او که سکوت ملورین را دید؛ کمی به جلو مایل شد و باجدیت گفت:

- می‌خواید بگید که بیشتر از يك پلیس اطلاعات دارین؟ خوب چرا الان به فکر لو دادن خانواده‌ات افتادی خانوم رستگار؟

ملورین لبخندی زد و گفت:

- خب... درباره‌ی سوال اولتون، فکر کنم که بله؛ مثلاً همین اسم اصلی، مطمئناً شما از این موضوع بی‌خبر بودید؛ دوم این‌که من با اون‌ها اسمی نسبت دارم و درباره‌ی سواالتون، من هیچ وقت دنبال دردسر نبوم؛ در واقع من هیچ‌وقت نمی‌خواستم دختر اون باشم؛ بگذریم... بهتره برای معامله توافق کنیم. شما به مدارکی که من دارم نیاز دارین و من هم... خب من می‌خوام خواهرم رو ببینم؛ شما من رو تو عملیات‌هاتون شرکت می‌دید و من هم در عوض تمام اطلاعاتم رو بهتون میدم؛ فکر کنم آقای اساطیر بهتون گفته که اطلاعات من فقط به خسروی‌ها ربط نداره؟ برای اثبات حسن نیت، مدرک لازمه برای گرفتن حکم دستگیری سامان خسروی و چند تا از همدست‌هاش رو بهتون بدم. خب، نظرتون چیه؟

ملورین نفس عمیقی کشید و به پشتی میل تکیه داد؛ دست به سینه و منتظر به مرد چشم دوخت؛ رامین هم که ساکت بود و کلافه با پایش روی زمین ضرب گرفته بود؛ او هم منتظر بود و لبش را می جوید! پس از مدتی او با حفظ جدیتش گفت:

- این که شجاع هستی قابل تقدیره خانوم رستگار؛ اما باید بدونی شجاعت به تنهایی کافی نیست. تو خودت باید بهتر بدونی که پدرت چه طور آدمیه؟ می دونی که اون ها حتی به همخون خودشون هم رحم نمی کنن؛ باز هم مشتاقی ملاقاتشون کنی؟

سپس منتظر پاسخ ملورین شد؛ رامین که قبلاً مشابه این سوال را پرسیده بود و پاسخ تندى از دخترک دریافت کرده بود، کمی از واکنش دخترک نگران بود. ملورین با متانت گفت:

- حق با شماست؛ گاهی شجاعت زیادی، حماقت رو همراهش داره؛ و این که گفتید: «اون ها حتی به هم خون خودشون هم رحم نمی کنن!» کاملاً درسته؛ چون خودم هم مورد لطف اون ها بودم. من نمی خوام همه رو ببینم، فقط می خوام خواهرم رو ببینم و چهره ی واقعی اون ها رو بهش نشون بدم؛ پس بله هنوز مشتاق دیدن خواهرم هستم!

سپس به دو مرد مقابلش نگاه کرد؛ رامین با خودش گفت: «وقتی گفت دنبال خواهرشه و مجازات شدن پدر و برادرش برایش مهم نیست؛ داشت راست می گفت؟!» در آخر او سری تکان داد و گفت:

- با این حال همیشه راحت يك دختر جوان رو وارد یه عملیات کرد؛ حتی پلیس های دوره دیده خانوم هم وارد عملیات میدانی نمیشه! پس ورود به عملیات سخت و تا حدودی غیر ممکنه؛ ولی می تونم اطمینان بدم که بعد از دستگیری با خواهرت صحبت کنی!

ملورین سری تکان داد و گفت:

- ببخشید، اون وقت من این وسط چه سودی می کنم؟ فقط لطفاً نگیه دارم به این مملکت خدمت می کنم؛ وقتی که من به کمک نیاز داشتم این مملکت نبود که کمکم کرد؛ فقط و فقط خودم بودم که گلیم رو از آب کشیدم بیرون. الان هم طبق حرفم فقط مدرک برای دستگیری رو بهتون میدم؛ آقای اساطیر میشه بیاید پایین تا من وسایلم رو از ماشینتون بردارم؟

دو هفته گذشت؛ ملورین مدارک مربوط به سامان خان را تحویل داده بود و حالا منتظر بود از طرف رامین خبری بیاید؛ دو هفته ای که برای ملورین بیشتر از دو سال گذشت. طی این دو هفته، با مدارکی که ملورین به رامین داده بود، توانسته بودند حکمی برای دستگیری سامان خان بگیرند و دربه در دنبال سامان خان بودند! به

جز سامان خان، دوست دیرینه سامان خان، منوچهر راد هم که در کار قاچاق اسلحه بود، فراری بود و پلیس‌ها دنبال او هم بودند؛ از طرفی ملورین داشت دل‌سرد میشد که نکند رامین و مقدم بی خیال کمک به او شده باشند؛ می‌خواست خودش دست به کار شود و برای تغییر قیافه پیش یکی از دوست‌های مادرش برود؛ زنی به اسم اکرم دست طلا. از کشوی میزش یک جفت لنز و کیسه محتوای کلاه گیس و چند تیوپ رنگ برداشت و چند دسته اسکناس دو هزار تومانی‌ای را که قبلاً آماده کرده بود، داخل کیفش گذاشت و راهی آدرسی شد که از طریق پیامک برایش فرستاده شده بود. ماشین مقابل خانه‌ای قدیمی توقف کرد و ملورین بعد از حساب کردن کرایه، پیاده شد؛ وارد کوچه ی باریک و خرابی شد و مقابل در رنگ و رو رفته‌ی آهنی ایستاد؛ زنگ در را فشرد و پس از چند لحظه زنی با صدای دورگه‌ای گفت:

- فرمایش؟

ملورین تک سرفه‌ای کرد و به تبعیت از زن، با صدای کلفتی گفت:

- سودی‌ام، با اکرم پنجه طلا کار دارم.

به خاطر شناسایی نشدنش، روی تغییر صدایش کار کرده بود؛ همچنین اسمش را سودی گذاشته بود؛ چون اسم سابق مادرش سوزی بود می‌خواست مثلاً اسمش به مادرش بیاید. چند لحظه بعد، صدای دمپایی آمد و بعد در با صدای قیژقیژی باز شد و دخترکی با لباس کهنه ظاهر شد؛ دختر با صدای دورگه‌ای گفت:

- سودی تویی؟

ملورین سرش را تکان داد و پشت سر دخترک وارد خانه شد؛ خانه حیاط بزرگی داشت که یک حوض مربعی شکل وسطش بود و چند تا بند رخت هم سرتاسر دیوار کشیده شده بود. ملورین پشت سر دختر رفت از چندتا پله بالا رفت و مقابل اتاقکی ایستاد؛ دختر به شیشه کوبید و با صدای بلند گفت:

- اوی اکرم طلا، مشتری تیتیش اومد.

بعد برگشت و چشم غره‌ای به ملورین رفت؛ ملورین با تعجب به دختر نگاه کرد و با خودش گفت: «عجب بچه‌ای بود ها؛ پررو انگار می‌خواست درسته قورتم بده؛ گفت تیتیش؟ یادم باشه باید روی لحنم هم کار کنم!» زنی لاغر اندام جلوی ملورین ظاهر شد؛ اکرم دست طلا یا به قول بقیه «اکی طلا» زن لاغر و کوتاه قدی بود، صورت استخوانی با چشم‌های خمار مشکی‌ای داشت و لبانش هم باریک و تیره رنگ بود؛ اکرم دست به کمر شد و رو به دخترک گفت:

- باز زیادی زر زدی بزمجه؟ برو گمشو از جلو چشم!

دخترک چشم غره‌ای به اکرم رفت و راهش را کشید و رفت. ملورین با تعجب به رفتن دخترک نگاه کرد؛ اکرم دست به کمر داشت ملورین را برانداز می‌کرد، ملورین قد بلند و لاغر اندام بود و مانند شلوار اداری آبی نفتی شیک به تن داشت و یا به قول دخترک تیتیش بود. اکرم با گفتن: «به چی نگاه می‌کنی؟» به داخل اتاق رفت؛ ملورین کفش‌هایش را درآورد و داخل رفت. اتاقک یا همان خانه اکرم، اتاقی دوازده متری بود با ساده‌ترین وسایل کهنه و قدیمی؛ به جای فرش موکت رنگ و رو رفته‌ای پهن بود و وسایل آرایشگری، یک طاقچه هم بود که رویش چند کتاب، یک قاب عکس و صندوقچه چوبی بود. اکرم سمت ملورین برگشت و با لحن دستوری گفت:

- در رو پشت سرت ببند!

ملورین در شیشه‌ای را که با روزنامه پوشیده شده بود، بست و گفت:

- تو اکرم دست طلائی، من هم دختر کوچیکه سوزی زلزله‌ام؛ برای یه تابلو کاری اومدم!

***پس از دو ساعت، ملورین با ظاهر جدیدش از خانه‌ی اکرم بیرون آمد؛ قبلاً اتاقی در یکی از مسافرخانه‌های پایین شهری گرفته بود؛ طی مسیر یک خط اعتباری و یک گوشی هم خریده بود. با تلفن اعتباری به رضا، که یکی از جائلانی بود که به لطف ناپدریش برای او و مادرش مدارک شناسایی گرفته بود، تماس گرفت تا برای کارهای مدارک جدیدش، اقدام کند. بالاخره دختر یک خلاف‌کار بود و خون خلاف‌کاری در رگ‌هاش جریان داشت؛ هرچقدر می‌خواست، نمی‌توانست منکر این شود. از طرفی رامین توانسته بود موافقت رئیسش را برای شرکت ملورین در ماموریت را بگیرد هر چند با شرط‌ها و شروطها؛ البته بماند که مجبور شد کلی از پدرش برای گرفتن موافقت رئیسش مایه بگذارد و او هم آبروی چندین ساله‌اش را؛ رامین در اتاق نشسته بود و برای بار چندم داشت به شماره همراه ملورین زنگ می‌زد و تنها جمله: «مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد» نصبی می‌شد. رامین گوشی را قطع کرد و از بین کاغذهای روی میزش، شماره خانه‌ی ملورین را پیدا کرد؛ مجدد تلفن را برداشت و شماره را گرفت و باز هم تنها پاسخش بوق‌های ممتد گوشی بود. کلافه دستی میان موهایش کشید و از بین برگه‌ها، تکه‌ای کاغذ برداشت و روی کاغذ آدرس خانه ملورین را نوشت و از جا بلند شد کاپشن مخصوصش را برداشت و رفت. راهی خانه ملورین شد؛ اما وقتی پرسید سرایدار ساختمان گفت: «حدود یه هفته است نیومده» داخل ماشین نشست و با خودش گفت: «یعنی این دختر کجاست؟ نکنه تنهایی دست به کار شده؟». کلافه دستی به صورتش کشید؛ گوشی‌اش را از جیب کاپشنش درآورد و شماره‌ی دوستش را گرفت؛ از دوستش که در اداره آگاهی بود، خواست تا ملورین را برایش پیدا کند. نگران ملورین بود؛ ولی این نگرانی برای خود ملورین نبود، چون به واسطه‌ی ملورین بود که می‌توانست سریع‌تر به خواهرش برسد و اگر آن دختر ناپدید میشد، حالا حالاها باید می‌گشت و شاید هیچ‌وقت موفق به پیدا کردن خواهرش

نمی‌شد. يك ربع بعد، دوست رامین تماس گرفت و نشانی تقریبی ملورین را داد؛ رامین به سمت جنوبی‌ترین نقطه شهر راند. ملورین بعد از گرفتن عکس برای مدارك جعلیش، راهی مسافرخانه شد؛ از پله‌ها بالا رفت و کلید را در قفل چرخاند؛ خسته روی تخت يك نفره‌ی اتاق ولو شد و نفس عمیقی کشید. چشمانش خسته بود و می‌سوخت؛ بدی لن، ز خشك شدنش بود و با وجود این‌که لنزها مدت زیادی مانگاری داشت و مدت زیادی نبود که آن را گذاشته بود، ولی باعث سوزش چشم‌هاش شده بود. زیر ل**ب لعنتی‌ای گفت و بلند شد؛ از داخل کیفش جعبه و محلول مخصوص را بیرون آورد لنزها را در آورد و در روشویی کنار اتاق شست. از کیف آرایشش دستمال مرطوبی برداشت و صورتش را پاك کرد؛ سپس همه لباس‌هایش را درآورد و با لباس زیر به رخت خواب رفت. رامین مقابل کوچه‌ای ایستاد؛ کوچه‌ی باریکی بود و نمی‌شد با ماشین داخل رفت؛ پس ماشین را کنار خیابان پارک کرد و راهی مسافر خانه شد. چون در آن کوچه چند تا مسافرخانه بود، باید به همه سر بزند. مسافرخانه اولی اسمش مهمان‌پذیر پایتخت بود؛ رامین با يك نگاه می‌توانست بفهمد که ملورین آن‌جا نبود؛ محیط آن‌جا مناسب يك دختر نبود. با این‌حال به سمت میز متصدی رفت و گفت:

- سلام ببخشید خانومی به اسم ملورین رستگار این‌جا اتاق داره؟

متصدی پیرمردی بود تا خواست حرفی بزند؛ رامین گوشی‌اش را در آورد و روبه‌روی مرد گذاشت؛ مرد نگاهی به صفحه چهار اینچی انداخت و داخل دفترش دنبال اسم گشت. سرش را خاراند و عینکش را از چشم برداشت؛ به رامین رو کرد و گفت:

- همچین کسی نیست، ببینم این خانوم مجرمه؟

رامین حوصله توضیح دادن نداشت؛ با این حال با خوش رویی گفت:

- نه پدر جان، مجرم نیست!

پیرمرد لبخندی زد و گفت:

- پس نامزدته حتما!

رامین مجدد لبخندی زد و گفت:

- یکی از فامیل‌هام هست؛ با اجازه!

از مسافرخانه بیرون آمد و راهی مسافرخانه‌ی بعدی شد؛ در دومین مسافرخانه هم نتوانست ملورین را پیدا کند. در سومین مسافرخانه که اسمش مهمان‌پذیر ایرانی بود؛ وقتی عکس ملورین را به متصدی که مردی سی یا سی و پنج ساله بود، نشان داد؛ مرد کمی فکر کرد و سپس گفت:

- دیروز یه خانوم شبیه این عکس اومده بود این جا و... .

مرد به دفتری که جلوبش باز بود نگاه کرد؛ سپس سرش را بلند کرد و گفت:

- از دیروز این جا بود و هنوز هم این جاست؛ ولی اسمش ملورین رستگار نیست!

رامین کمی فکر کرد و یادش آمد که ملورین گفته بود: «هشت سال پیش با مدارك جعلی اومده بودم ایران؛

اسم رونیکا امیری رو داشتم» لبخندی زد و گفت:

- اسمش رونیکا امیری نیست!؟

مرد دوباره نگاهی به دفتر انداخت و گفت:

- بله اسمش همینه؛ مجرم که نیست جناب؟

رامین سری تکون داد و گفت:

- نیست، گفتین کدوم اتاقه؟

مرد گفت:

- اتاق ۳۲۰، طبقه سوم جناب.

رامین سری تکان داد و گفت:

- خیلی ممنون!

و منتظر حرف مرد نشد و سمت پله‌ها رفت؛ به طبقه‌ی سوم رسید و دنبال اتاق ۳۲۰ گشت. مقابل در چوبی‌ای

ایستاد و تقه‌ای به در زد؛ ملورین که خیلی خسته بود و تقریباً بی‌هوش شده بود؛ مدتی طول کشید تا متوجه

شخص پشت در شود. از جاش بلند شد و دم دستی ترین لباسش را که روبدوشام کوتاه بالا زانوی ساتن

قرمز بود، پوشید و سمت در رفت؛ رامین با دیدن ملورین در آن شرایط احساس گرمای شدیدی کرد؛ سرش را

پایین انداخت و به زمین نگاه کرد! برعکس رامین، ملورین با بی‌خیالی داشت به رامین نگاه می‌کرد؛ دقیق که

شد متوجه سرخی صورت رامین و سر پایین افتاده اش شد؛ لبخندی زد و گفت:

-چند لحظه صبر کن آقا رامین!

به اتاق برگشت و در را بست؛ از داخل چمدانش يك شلووار ورزشی و تی شرتی برداشت و پوشید؛ موهایش را شانه کرد و بالای سرش جمع کرد و دوباره در را باز کرد. رامین نگاهی به ملورین کرد چون اولین بارش بود يك دختر را با لباس کوتاه می دید و حالا هم سر برهنه! بدون نگاه مستقیم به ملورین گفت:

- می تونیم صحبت کنیم؟ ملورین از رفتار رامین خنده اش گرفت و در دلش گفت: «چه مرد خجالتی ای!» سپس صدایش را صاف کرد و گفت:

- بفرمایید تو؛ مطمئناً نمی خواین جلوی در حرف بزنیم؟

رامین حس کرد عرق کرده است؛ جوان تازه بالغ شده ای نبود که با دیدن يك دختر دست و پایش را گم کند؛ اما این دخترك فرق داشت. سرش را تکان داد و گفت:

- همیشه بریم بیرون؟

ملورین مجدد لبخندی زد و گفت:

- چند لحظه!

سپس به داخل بازگشت؛ مانتویش را پوشید و يك شال دم دستی سرش کرد؛ گوشی اش را برداشت و همراه کلیدش در جیب مانتویش گذاشت. همراه رامین به پارک نزدیک مسافرخانه رفت! البته پارک که نه، بیشتر شبیه فضای سبز بود؛ روی نیمکتی نشست و رامین هم با فاصله از دخترك نشست. ملورین بدون مقدمه چینی و با جدیت گفت:

- خب، دلیل این ملاقات رو به چی مدیونم؟

رامین به تبعیت از ملورین پا روی پا انداخت و گفت:

- اون روز که مدارکت رو دادی، دنبال راضی کردن رئیس و بقیه بودم؛ به لطف اون مدارك الان حکم دستگیری پد... سامان خان و چند تا هم دستش گرفته شده و تحت تعقیب؛ الان هم برای کمک تو اومدم!

ملورین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- برای کمک به من یا پیدا کردن رها؟ خوب من خودم می تونم کاری رو که می خوام انجام بدم؛ پس... نیازی به کمک ندارم. وصیت مادرم گیر انداختن قاتلش بود که به لطف اون مدارك انجام شد؛ بنابراین من دیگه به کمک نیاز ندارم؛ فکر کنم بیهوده تا این جا اومدید و این که... .

ملورین نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- گفتم از خواهرتون اطلاعات دارم؛ بله فقط می‌دونم اون زنده است ولی این که کجاست رو نمی‌دونم؛ فقط می‌دونم جز آدم‌های سامیاره، ولی کجاست نمی‌دونم!

رامین منتظر شد تا حرف‌های ملورین تمام شود؛ سپس نفس عمیقی کشید و مانند ملورین جدی شد.
باجدیت گفت:

- قاتل مادرتون، همون پدرتون سامان خانه، درست؛ این که من دنبال خواهرم هستم و به کمک نیاز دارم، هم درست؛ ولی فقط من نیستم که به کمک نیاز دارم، خانوم رستگار فکر کردی با تغییر چهره و مدارک شناسایی جعلی می‌تونی راحت وارد باند خسروی بشی؟ من که این طور فکر نمی‌کنم!

ملورین از آن که رامین از نقشه‌اش با خبر شده بود، تعجب کرد؛ ولی خودش را نباخت. با خون‌سردی لبخندی زد و گفت:

- درسته این راه پیش پا افتاده‌ایه؛ اما همیشه بهترین راه آسون‌ترین راه. تا دیروز و حتی امروز هم خواستم منکر بشم اما... وقتی توی خانواده خلافکارها به دنیا اومده باشی، خواه ناخواه بعضی رفتارها مثل اون‌ها میشه؛ خب، چون من هم دختر و خواهر یه خلاف‌کارم، می‌تونم کارهای زیادی بکنم. شما می‌تونید من رو دستگیر کنی؛ چون من خودم به جرمی که می‌خوام انجام بدم دارم اعتراف می‌کنم؛ ولی چون مدرکی نداری این کار رو نمی‌کنی، حالا اگه حرفتون تموم شده بهتره برین!

و بی‌توجه به رامین بلند شد و راه مسافرخانه را در پیش گرفت؛ رامین با آن که دلش به رفتن رضایت نمی‌داد، ولی نمی‌توانست به ملورین فشار بیاورد یا او را مجبور به انجام کاری بکند؛ از جا بلند شد و نزدیکش رفت
گفت:

- من نمی‌تونم به کاری مجبورتون کنم؛ ولی مراقب خودتون باشید خانوم رستگار؛ خودت بهتر می‌دونی از اون‌ها چه کارهایی ساخته است، اگه بفهمن که تو... .

رامین ادامه حرفش را نگفت و در عوض دستی به گردنش کشید؛ سپس نفسش را صدا دار بیرون فرستاد و گفت:

- در هر صورت مراقب خودتون باشید؛ اگه نظرتون تغییر کرد می‌دونید باید چی کار کنید... یا علی!

خلاف جهت راه افتاد؛ ملورین از آن که يك نفر بدون انتظار نگرانش شده بود؛ البته به جز خواهرش، خوشحال شد. سری تکان داد و با خودش گفت: «نگران تو نبود، برای خواهرش نگران بود!» پوفی کشید و گفت:

- اون فقط نگران خواهرشه؛ فکر الکی نکن!

سپس راهی مسافرخانه شد.

چند روزی از مکالمه نه چندان دلچسب ملورین و رامین می‌گذشت؛ ملورین با اسم جدیدش الناز شاکری وارد باند منصوری شده بود؛ طی این دو روز، اطلاعات مناسبی برای نابودی باند جمع کرده بود و می‌خواست سر فرصت از آن‌ها علیه منصوری استفاده کند. رامین هم طی آن چند روز، به ملورین و حرف‌ها و ظاهرش فکر می‌کرد. چهره خواب‌آلود ملورین، با موهای آشفته و لباس کوتاه‌ش، مدام جلوی چشمش بود و هر بار که یادش می‌افتاد گرمش می‌شد و زیر ل**ب هی می‌گفت: «استغفرالله... لعنت خدا بر دل سیاه شیطون!» و سعی می‌کرد خودش را به کارش مشغول کند.

فصل سوم

وقتی خبرچین سامیار برایش خبر فرستاد، پلیس‌ها رسماً دنبال سامان خان می‌گردند، سامان خان فراری شد و رسماً امپراطوری خسروی به سامیار رسید و او هم سانیا را به عنوان دست راست و جایگزینش معرفی کرد. سامان خان خواست قبل از رفتنش از کشور، برای بار آخر سانیا را ببیند. الان هم سانیا و حسام همراه محافظ شخصی سانیا، یعنی بردیا، در ماشین بودند و حسام خیلی راحت نشسته بود و داشت آهنگی را که از ضبط ماشین پخش می‌شد، می‌خواند. سانیا که کلافه شده بود و از صدای حسام که به نظرش بی‌شبهت به قارقار کلاغ نبود، کلافه شده بود؛ به بردیا رو کرد و گفت:

- کی می‌رسیم؟

حسام که حسابی طی این مدت از دست سانیا کفری شده بود و می‌خواست سر از تن دخترک جدا کند، نفس عمیقی کشید و عصبانیتش را با سوت زدن خالی کرد؛ سوتی زد وبا لحن شوخی گفت:

- خسته شدی پرنسس؟ تو که تا الان خواب بودی!

سانیا با خودش گفت: «مگه تو گذاشتی بخوابم؟ تموم راه یا آهنگ گذاشتی یا فك زدی!» پوزخندی زد و گفت:

- داشتم پدر جد تو رو می‌رقصوندم.

حسام برای هزارمین بار آرزو کرد: «ای کاش می‌شد تو رو خفه کرد؛ هم من هم یه ملت از شرت راحت بشن» ولی نمی‌توانست کاری کند؛ فقط زیر ل**ب گفت:

- دختره‌ی بی‌شعور!

سانیا شنید، پوزخندی زد و چشمانش را بست؛ با توقف ماشین، چشمانش را باز کرد؛ حسام تمسخرآمیز گفت:

- رسیدیم پرنسس.

سانیا بی‌توجه به لحن تمسخرآمیز حسام، از ماشین پیاده شد و به اطرافش نگاه کرد؛ با خودش گفت: «بابا بعد از فرارش تو این آشغال دونی می‌مونه؟» لبش را کج کرد و سری تکان داد. بردیا در آهنی‌ای را باز کرد؛ داخل کارخانه رفت؛ کارخانه قدیمی بود و طبیعتاً متروکه. سانیا از پله‌های آهنی بالا رفت و در شیشه‌ای را باز کرد؛ اول خودش و سپس حسام به داخل اتاق رفتند. اتاقی چهل متری، فرش شده با تختی فرفورژه‌ی یک نفره، اتاق محقری بود؛ ولی برای یک فراری تحت تعقیب، خیلی شاهانه به نظر آمد. سامان خان روی مبل نشسته بود؛ مرد پنجاه ساله‌ای که با وجود سنش، جوان‌تر بود و مثل همیشه آراسته بود؛ حتی الان که تحت تعقیب و فراری بود؛ کت و شلوار و کفش چرم جز لاین کف سامان خان خسروی بود. سانیا چه قبلاً و چه الان از پدرش متنفر بود؛ سری تکان داد و با لحن تمسخرگونه‌ای گفت:

- سلام بر بزرگ خانواده خسروی.

حسام از دیدن سامان خان، کسی که روزی او را آدم هم حساب نمی‌کرد، ولی حالا وضعیتش بدتر از او شده بود، دلش می‌سوخت و از طرفی هم خوشحال بود؛ از دیدن سامان خان در آن شرایط نهایت لذت را می‌برد. سامان خان از جا بلند شد و دستش را به سمت سانیا دراز کرد؛ با آن که سانیا دخترش بود، هیچ وقت او یا برادرش را بغل نکرده بود و حتی وقتی اولین بار بعد از هجده سال دیدش. فقط دستش را گرفته بود. سانیا گاهی به این‌که واقعاً دختر سامان بود یا نه شک می‌کرد؛ پوزخندی زد و دست پدرش را فشرد؛ سامان خان نیم‌نگاهی به حسام انداخت و حسام به اجبار لبخندی زد. سامان خان روی تک مبل نشست و سانیا هم روی تنها صندلی داخل اتاق نشست؛ به اطرافش نگاه کرد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- از آخرین باری که دیدمت خیلی گذشته، نه؟

سامان خان مغرور پا روی پا انداخت و بی‌تفاوت گفت:

- دو سال، ولی همچین تغییری هم نکردی!

حسام در دلش پوزخندی زد و با خودش گفت: «خوبه حداقل یکی می‌تونه این بچه‌ی لوس رو سر جاش بنشونه». و سپس به سامان خان نگاه کرد؛ برای هزارمین بار که طی سال‌ها آن پدر و پسر را که کنار هم می‌دید

و به شباهت اخلاقی و رفتاری آن دو اعتراف می‌کرد؛ باز هم به شباهت بین آن‌ها اعتراف کرد. البته طی این چند سال، به شباهت‌های سانیا با پدر و برادر ناتنی‌اش هم اعتراف کرده بود. سامان خان خشک گفت:

- برو بیرون پسر!

حسام سری تکان داد و رو به سانیا گفت:

- تو ماشین منتظرتم پرنسس، به امید دیدار سامان خان!

هر چند امیدوار بود که توسط پلیس، دستگیر و اعدام شود؛ لبش را کج کرد و از اتاقلک بیرون رفت. سانیا به پدرش نگاه کرد؛ سامان خان بی تفاوت نشسته بود و داشت سیگار برگ محبوبش را می‌کشید؛ او هم مانند مرد مغرور روبه‌رویش با خون‌سردی و در کمال آرامش چشم دوخت. پوزخندی زد و پا روی پا انداخت و با لحن تمسخر گونه‌ای گفت:

- معلومه از بچه‌ها بی خبری سامان خان؛ الان من ولیعهد خانواده خسروی‌ام؛ جالبه نه؟! دختری که یک روز از داشتنش شرمنده بودی، الان ولیعده خانواده‌اته و تو، تو الان یه مهره سوخته ای. خب، پیغام دادی می‌خوای من رو ببینی، کارت چیه که نتونستی با زنگ بگی؟

سامان خان خاکستر سیگارش را تکاند؛ در دلش به دخترک ساده خندید؛ پکی به سیگارش زد و دودش را بیرون فرستاد. سانیا با خودش گفت: «مثل سامیار، درستش این که سامیار مثل اون بود» پوف کلافه‌ای کشید و دست به سینه منتظر به پدرش نگاه کرد؛ سامان خان خاکستر سیگارش را در جاسیگاری تکاند و گفت:

- گفتم بیای، چون باید چند مورد رو بهت یادآوری کنم.

از جیبش پاکتی درآورد و روی میز گذاشت؛ رو به سانیا کرد و دستوری گفت:

- برش دار ببین!

سانیا خم شد و پاکت را برداشت و بازش کرد؛ داخل پاکت چند تا عکس بود؛ با دین چهره‌ای آشنا، به نه سال قبل برگشت!

«گذشته _ سانیا

ملودی شکه به روبه‌رویش نگاه می‌کرد؛ تصویر روبه‌رویش می‌توانست شکه کننده باشد، نه؟ خواهرش و کسی که قلبش را به او داده بود، کنارهم بودند. به خودش آمد، قهقهه‌ای زد؛ دستانش را به یک دیگر کوبید و شروع به دست زدن کرد! با صدای دست زدنش عرشیا با لبخند گوشه‌ی لبش، از روی تخت بلند شد؛ پوزخندی زد و رو به او گفت:

- متاسفم ملودی!

ملودی پوزخندی زد و گفت:

- متاسفی؟ چرا؟ چون با خواهرم بهم خیانت کردی؟

پسرك بي خيال پيراهنش را پوشيد و مشغول بستن دکمه‌هايش شد؛ ملورين که تازه به خودش آمده بود و متوجه وضعيتش شده بود، ملحفه سفيد رنگ را مقابلش گرفت؛ به پسرك بي خيال نگاهی کرد و خاطرات گنگ شب گذشته را به یاد آورد؛ تنها چیزی که می‌دانست این بود که: «هرگز با عشق خواهرش نبوده ولی...» با عجز و چشمانی که آماده باریدن بود، گفت:

- به خدا، اون طور که فکر می‌کنی نیست! ملودی گو...»

یادآوری گذشته، سانیا را بیش از پیش عصبی می‌کرد؛ خودش را کنترل کرد و نفس عمیقی کشید؛ پاکت عکس‌ها را روی میز انداخت و بی‌تفاوت گفت:

- خب که چی؟ این‌ها عکس‌های اون یکی دخترته، این‌ها به من چه ربطی داره؟

برعکس سانیاى عصبی، سامان خان با خون‌سردی داشت سیگارش را دود می‌کرد؛ خون‌سردی بیش از حد سامان خان بود که بیشتر باعث عصبی‌تر شدن سانیا می‌شد؛ سانیا برعکس پدر و برادرش نمی‌توانست بیش از حد خون‌سرد و بی‌تفاوت باشد. سامان خان بی‌تفاوت سیگارش را در جا سیگاریش خاموش کرد و گفت:

- من همچین دختری ندارم؛ اون عفرینه فقط خواهر توئه!

سانیا پوزخندی زد و با بی‌تفاوتی گفت:

- انگار فراموش‌کار شدی، متاسفانه من هم خواهر ندارم!

وقتی از ملودی به سانیا تبدیل شده بود، ملورین را مرده فرض کرده بود؛ سامان خان چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید؛ دستی به سیبیلش کشید و گفت:

- برای این گفتم بیای، اون زنیکه (منظور همسر سابقشه) قبل از سقط شدنش، هر چی درباره من و سامیار می‌دونسته نوشته داده به اون عفریته (ملورین)؛ این دختره ...ام همه رو به پلیس داده؛ الان هم پلیس دنبال سامیار و منه! اون دختر دنبال توئه، باز هم میگی بهت ربط نداره!؟

سانیا با این که از ملورین متنفر بود و براش پیشیزی ارزش نداشت، ولی این که یک مرد به دخترش همچین چیزی می‌گفت، براش قابل هضم نبود؛ هیچ پدری به دخترش، همچین لقبی نمی‌داد، می‌داد؟ نمی‌دانست چون هیچ وقت پدر نداشت؛ نمی‌دانست پدر داشتن چه طور است و یک پدر به فرزندش چه چیزی می‌گوید و بالعکس. شانه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

- خب به من چه؟ اگه علیه تو مدرکی باشه جای تعجب نیست؛ تو الان هم تحت تعقیبی؛ من یا سامیار، از ما مدرکی نیست! نکنه یادت رفته، وقتی سامیار وارد خلاف شد همه کارهاش بدون سند بود؛ من هم که خلافکار نیستم، من سانیا رستگاری یه دانشجوی ساده مدیریتم. می‌بینی برعکس تو، من و سامی از خودمون هیچ ردی به جا نمی‌ذاریم؛ گیر انداختن ما آسون نیست جناب سامان خسروی، اگه نطقت تموم شده من برم؟ پوزخندی زد و سری تکان داد، وقتی به سمت در می‌رفت، گفت:

- برات یه سری خورده ریز آوردم!

آخرین نگاهش را حواله‌ی مرد کرد و سپس بیرون رفت؛ رو به بردیا گفت:

- افتخار کشتنش با تو!

سپس پوزخندی زد و از پله‌ها پایین رفت؛ آخرین قدم سانیا با شلیک گلوله همراه بود؛ سانیا پوزخندی زد و زیر ل**ب گفت:

- بای بای بابا جون!

از طرفی بردیا که با لذت نظاره‌گر جان دادن مرد روی زمین بود؛ لبخندی زد و گفت:

- تو جهنم می‌بینمت سامان خان، فعلاً منتظر پسر و دختری باش که خیلی زود اون هم میاد پیشت!

سپس گلوله‌ای دیگر به سمتش شلیک کرد.

سانیا روی مبل مقابل سامیار نشسته بود و سامیار مثل همیشه درحال سیگار کشیدن بود؛ سامیار پکی به سیگارش زد و گفت:

- که گفت اون دختره پیش پلیس رفته؛ اون هم با مدرک علیه من و خودش!

سانیا سری تکان داد؛ پوزخندی زد و گفت:

- و این که دنبال منه و همکاریش با پلیس هم به خاطر منه... .

پر صدا خندید و ادامه داد:

- می خواست بگه تقصیر منه که الان فراریه؛ طبق عادتش سعی داشت ناخواسته بودنم رو تو سرم بکوبونه؛ منم طبق عادت منم دهنش رو بستم!

سامیار سری تکان داد و سیگار دیگری روشن کرد؛ سانیا کلافه پوفی کرد و گفت:

- میشه دیگه اون آشغال رو نکشی؟

سامیار با لحن خشک همیشگیش گفت:

- نه نمیشه؛ از این که تو کارم دخالت کنی... .

سانیا که طی این سالها به خوبی از اخلاقیات برادرش باخبر شده بود، سری تکان داد؛ حرف سامیار را قطع کرد و کلافه گفت:

- بدت میاد. می دونم؛ ولی تو هم می دونی که برام مهم نیست خوشت نیاد؛ جز نابود کردن خودت، این کوفتی چه خوبی ای داره؟ ببین سامیار اخلاق سگی رو من تاثیر نداره، پس لطفاً سگ نشو؛ آخه دیوونه جز تو کسی رو ندارم؛ اگه فکر کردی نگران توام کور خوندی، می ترسم خودم تنها بشم! خودخواه هم خود بی شعورتی!

سامیار هم خوشش آمده بود که سانیا به فکرش است و هم از جملات آخر سانیا خنده اش گرفته بود؛ ولی به قدری مغرور بود که نخواهد حتی مقابل سانیا بخندد. پس تنها به نگاه کردن به دختر چشم آبی روبه روش اکتفا کرد؛ سانیا به این فکر می کرد که: «خب می دونم اگه کسی جز من این حرفها رو میزد، بی برو برگشت مرده بود؛ ولی خوب من که هر کسی نبودم، من خواهرش بودم!» سانیا در چشمان قهوه ای برادرش زل زد و بی تفاوت گفت:

- راستی سامی، تا کی باید این یارو رو تحمل کنم؟

سامیار خوب می دانست منظور سانیا چیست؛ اخمی کرد و خشک گفت:

- کدوم یارو؟ حسام رو میگی؟

سانیا سری تکان داد و سامیار بلند شد؛ سمت پنجره رفت و نفس عمیقی کشید؛ خوب می دانست که حرفش، دخترک را تا مرز انفجار می برد؛ اما مجبور بود، چون نمی خواست وارد بخش احساسات، که برایش نامفهوم و تعریف نشده بود، شود؛ پس بی تفاوت گفت:

- تو این فکرم که تو و حسام ازدواج کنید!

سانیا با چشم های گرد شده به سامیار نگاه کرد، پوزخندی زد و خیلی جدی گفت:

- می دونی حتی شوخیش هم مسخره است، لطفاً برای شوخی ام همچین حرفی نزن؛ اوکی؟!

سامیار مجدد نفس عمیقی کشید؛ گفتن این حرف برای خودش هم راحت نبود؛ به اجبار سمت سانیا چرخید و جدی گفت:

- تا حالا از من شوخی دیدی؟

سانیا با خودش گفت: «راست میگه، تا حالا ازش شوخی ندیده بودم؛ ولی این حرفش یعنی چی که ازدواج کنم، اونم با حسام؟!» فکرش را به زبان آورد و با تعجب پرسید:

- منظورت چیه؟

سامیار می دانست سانیا منظورش را فهمیده است؛ سانیا دختر باهوشی بود و همه چیز را زود می فهمید؛ با این حال سامیار باید کارش را انجام می داد. بازدمش را صدا دار بیرون داد و گفت:

- باید این کار رو بکنی؛ حسام بیشتر از تو تجربه داره اون ...

سانیا حرصش گرفت؛ بین حرف برادرش پرید؛ جدی و طلب کارانه گفت:

- می دونی حرف پدرت هم همین بود؛ اون هم می گفت: « چون تو یه دختری، برای ریاست مناسب نیستی! » الان هم تو این رو میگی، حق با اون بود «من یه دخترم» از نظر مردهای ایرانی، حالا چه خلاف کار چه بقیه، اگه دختر باشی یعنی هیچی؛ فکر کردم برای تو من با بقیه فرقی ندارم. فکر می کردم اگه تو کارهات باشم و اسلحه دستم بگیرم، دیگه یه دختر لوس احساساتی مثل بقیه دخترها نیستم. اشتباه می کردم، از نظر تو هم من یه دخترم، یه دختر بی مصرف و به درد نخور؛ باشه من از کار کنار می کشم، تو هم این حرف مسخرهات رو پس بگیر.

بعد بلند شد و پشتش را به سامیار کرد؛ سامیار کلافه شد؛ انتظار مخالفت دخترک را داشت؛ اما انگار تند رفته بود و نمی خواست سانیا را ناراحت کند، حداقل الان نمی خواست؛ برگشت و گفت:

- وایسا ملودی!

نفس سانیا در سینه اش حبس شد؛ انگار پاهایش با چسب به زمین چسبیده بود؛ ایستاد و نفس حبس شده اش را رها کرد. سامیار کلافه بود و صدای نفس های عمیق و پی در پی اش این را نشان می داد. دستش را روی شانه سانیا گذاشت به سمت خودش چرخاندش؛ در چشمان دریایی اش نگاه کرد و گفت:

- حرف هات رو زدی داری میری؟ قبل رفتنت حرف های من هم گوش کن، ببین ملودی تو خواهر منی ولی وقتی وارد کار شدی خواهرم نبود؛ من تو کار تو رو یه دختر نمی دونم، آره تو یه دختری ولی بی مصرف و به درد نخور نیستی! هیچ وقت نگو اون مرد پدر منه، آره من بهش پدر می گفتم ولی اون مرد در حق من پدری نکرد؛ آره من پسر اون مرد بودم، ولی اون مرد بچه نمی خواست؛ فقط یکی رو می خواست کارهای کثیفش رو انجام بده، برای همین من رو پیش خودش نگه داشت و تو رو با مادر و خواهرت فرستاد آمریکا تا به موقعش برتون گردونه و ازتون استفاده کنه. فکر می کنی نامشروعی؟ نیستی، تو و ملورین و من هر سه از یه پدر و مادریم؛ فقط بعد از طلاق اون دو تا من ایران موندم و تو و ملورین کانادا بودین. حالا که می گم باید با حسام ازدواج کنی، دلیل دارم؛ نپرس چی که نمی تونم بهت بگم. این کار باید انجام بشه!

سانیا متعجب داشت به برادرش نگاه می کرد و از حرف هاش سر در نمی آورد، حداقل از یه جایی به بعد «تو و ملورین و من هر سه از یه پدر و مادریم تو نامشروع نیستی» سامان خان هر وقت سانیا به سامیار می گفت «داداش» پوزخند می زد؛ هیچ وقت نمی گذاشت سامیار از مادرش حرف بزند و خودش هم چیزی نمی گفت؛ چون مادر سانیا، مادر سامیار بود؟! خاطرات گذشته جلوی چشمانش بود.

«گذشته _ نه سال قبل..ملودی

وقتی معلم گفت از پدرتان انشا بنویسید، عصبی شد و زنگ تفریح خواست به خانه برود؛ وقتی زنگ تفریح به صدا در آمد کوله اش را روی دوشش انداخت و بی توجه از کلاس بیرون رفت. خواهرش می دانست او حساس است ولی بروز نمی دهد؛ خواهرش را زیر نظر داشت و زمانی که ملودی از دیدش خارج شد دنبالش از کلاس بیرون رفت.

- هی ملودی، بیا این جا!

بی‌توجه به صدا زدن‌های خواهرش، به سمت خروجی رفت؛ راننده با دیدنش تعظیم کوتاهی کرد و در ماشین را باز کرد. سری تکان داد و سوار شد؛ راننده هم سوار شد و ماشین را روشن کرد! رو به دخترک گفت:

- خانوم، کجا برم؟

ملودی کوتاه گفت:

- خونه!

پوزخندی زد و با خودش گفت: «چه سوال مسخره‌ای! مگه من جز اون‌جا، جایی رو دارم که برم؟ تو این دو سال، جز مسیر خونه و مدرسه جایی رو داشتیم که برم؟ «نه» جواب سوالم یه نه بزرگه!» آن قدر فکر کرد و به زندگی‌اش لعنت فرستاد که نفهمید کی به خانه رسید؛ نگهبانی در را باز کرد و او بی‌توجه به اطرافش از ماشین پیاده شد؛ نگهبان دیگری در ورودی را برایش باز کرد. پوزخندی زد به آن‌جا خانه می‌گفت؟ آن‌جا خانه نبود قصر بود! يك عمارت بزرگ با بیش از ده محافظ و نگهبان که پدرش برایشان گذاشته بود. گفت پدرش؟ مگر آن مرد برایشان پدری کرده بود؟ البته جز پول ماهیانه و نام خانوادگی‌اش واقعاً کاری نکرده بود؛ شانه‌ای بالا انداخت و راهی اتاقش یا به قول خودش: «زندون قصر مانند شد.»

سرش خیلی درد می‌کرد؛ یعنی واقعا اون و سامیارخواهر و برادر واقعی بودند؟ اتاق داشت دور سر سانیا می‌چرخید و بعد روی زمین افتاد. سامیار که گیج بود و نمی‌دانست چرا آن حرف‌ها را به سانیا زده بود؛ پشت سر هم پلك میزد و نفس‌های عمیق و پی‌درپی می‌کشید! به خودش که آمد، سانیا را دید که روی زمین افتاده بود و چشمانش بسته بود؛ چند بار صدایش زد ولی سانیا واکنشی نشان نداد! جلو رفت و سانیا را بلند کرد و روی تخت گذاشت؛ با صدای بلندی گفت:

- برزو، مارال... یکیتون بیاد!

کلافه تنفس سانیا را چک کرد؛ نفسش کوتاه و مقطع بود؛ زنگ کنار تختش را فشرد و نعره زد:

- آهای با شمام... .

نیره بدو بدو به اتاق آمد و نفس نفس زد:

- جانم... آقا!

با دیدن سانیا روی تخت و کلافگی سامیار، حس بدی وجودش را در بر گرفت؛ از وقتی که دخترک را در عمارت خسروی دید، نسبت به او حس خوبی داشت؛ حتی با وجود رفتارهای دخترک او را دوست داشت. سامیار به نیره نگاه کرد و با کلافگی گفت:

- دکتر خبر کن.

بیچاره نیره با داد سامیاری، از جا پرید و بیرون رفت. دکتر آمد؛ او را از اتاق بیرون فرستاد. سامیاری پشت در منتظر بود و به خودش لعنت می‌فرستاد برای گفتن آن حرف‌ها به سانیا؛ دکتر بیرون آمد و گفت:

- به خاطر شوک ناگهانی، از هوش رفته؛ الان خوبه، فقط....

سامیاری مجدد خودش را مقصر این وضعیت می‌دانست؛ نگاهی به دکتر کرد و پرسید:

- فقط چی؟

دکتر به سامیاری نگاهی کرد؛ تقریباً همه از علاقه این خواهر و برادر و اهمیت ویژه‌ای که سانیا برای سامیاری داشت باخبر بودند؛ دکتر هم می‌دانست اگر سریع به سامیاری درباره سکتی سانیا بگوید، از سامیاری بی‌اعصاب، بعید نبود یک گوله حرومش کند. نفس عمیقی کشید و گفت:

- باید از استرس و هرچیزی که ناراحتش می‌کنه، دور بمونه؛ وگرنه....

دکتر نفس عمیق دیگری کشید و به سامیاری نگاه کرد؛ سامیاری که از دست دکتر کلافه شده بود، نفس عمیقی کشید؛ کلافه دستی در موهای تیره‌اش کشید و با لحن عصبی‌ای گفت:

- انقدر من من نکن دکتر؛ هر چی می‌خواهی بگی، بگو!

دکتر سکوت بیشتر را جایز ندید، نفس عمیقی کشید و نگاهی به سامیاری کرد؛ سامیاری کلافه بود و دکتر مضطرب، در آخر گفت:

- ممکنه سکتی مغزی کنه؛ وضعیت قلبش هم که دوباره عود کرده.

البته به سامیاری نگفت سانیا یک سکتی ناقص را رد کرده بود؛ سامیاری مثل همیشه خون‌سرد بود ولی فقط در ظاهر. سامیاری داشت خودش را ملامت می‌کرد که چرا آن حرف‌ها را گفته بود؛ داشت احساسی برخورد می‌کرد و نقشه‌اش را به باد می‌داد. می‌دید گاهی سانیا دستش را روی سینه‌اش فشار می‌داد ولی فکر نمی‌کرد مشکلش جدی‌ای باشد! کلافه دستی به صورتش کشد و نگاهی به دکتر انداخت؛ دکتر نمی‌دانست به آن مرد بی‌اعصاب درباره بیماری قلبی دخترک حرفی بزند یا نه؟ ولی اگر سامیاری از طریق دیگری می‌فهمید خواهرش مریض است، مطمئناً تکه بزرگش گوشش بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

- قبلاً ضربانش یکم بالا بود، گاهی قرص می‌خورد؛ اما الان... با شکی که بهش وارد شده، باید مراقب خودش باشه!

سامیار باز هم خودش را لعنت کرد؛ سری تکان داد و به اتاق رفت. سانیا روی تخت خوابیده بود و سر می به دستش وصل بود، قفسه سینه‌اش به آرومی بالا و پایین می‌رفت؛ روی تخت نشست و موهای طلایی دخترک را نوازش کرد. از ضعفش در مقابل دخترک بی‌زار بود؛ کلافه از روی تخت بلند شد و به اتاق مخفی‌اش رفت. روی مبل نشست و کلافه نفسش را بیرون داد؛ درمان کلافگی‌اش سیگار بود؛ از جعبه نخ سیگاری درآورد و سیگار را میان لبانش گذاشت. یاد حرف سانیا افتاد: «به خاطر من بی‌خیال این شو لطفاً!» سیگار را روی میز پرت کرد و به خودش لعنت فرستاد؛ از خودش و احساسش بدش می‌آمد؛ تازه الان متوجه شد وجدان دارد که این‌طور خودش را مقصر می‌دانست؟ کلافه گفت:

- من چه مرگم شده؟ منی که به بی‌احساسی معروف بودم، الان چه مرگم شده؟ پوف!

حسابی کلافه بود؛ از جا بلند شد و به سمت قفسه شیشه‌ای رفت؛ از بین شیشه‌های مختلف و رنگارنگ، بطری‌ای کریستالی را همراه لیوانی برداشت؛ لیوان کوچک کریستالی را پر کرد و یک نفس سر کشید! گلوش سوخت ولی اهمیتی نداد، دوباره لیوان را پرکرد و دوباره یک نفس سر کشید؛ باز هم به سوزش گلوش اهمیتی نداد، دوباره لیوانش را پر کرد و باز یک نفس سر کشید. چهار بار و پنج بار باز هم خورد تا آن که محتوای شیشه تمام شد؛ بلند شد تا دوباره شیشه‌ای بردارد؛ تلو تلو خوران به سمت قفسه شیشه‌ای رفت و این بار شیشه‌ای آب انگور برداشت؛ بی‌خیال لیوان شد و از شیشه خورد، صدای سانیا بلند شد «سامیار، لطفاً... مگه من جز تو کی رو دارم؟» و بعد چهره سانیا جلوی چشم‌هاش آمد، دوباره صدای سانیا بلند شد: «تو، رو راست‌ترین آدم تو زندگی منی... دوستت دارم!» شیشه را محکم به دیوار کوبید؛ کلافه کنار دیوار نشست. خوب بود که دکتر به سانیا خواب‌آور زده بود وگرنه الان سانیا بیدار شده بود؛ زیر ل**ب لعنتی‌ای گفت و بی‌هوش شد!

«رویا_ سامیار

همراه دخترک در میدان تیراندازی بود؛ پدرش دستور داده بود تا شخصاً دخترک را آموزش دهد؛ حالا هم در حیاط پشتی عمارت بودند و داشت به دخترک آموزش استفاده از کلت را یاد می‌داد. ملودی که آن زمان نحوه‌ی استفاده از کلت را بلد نبود، مدام اشتباه می‌کرد و سامیار را کلافه می‌کرد؛ در آخر سامیار کلافه فریاد زد:

- نه، اون‌طوری نه، ببینم دختر اصلاً تا حالا اسلحه دستت گرفتی؟

دخترک که از داد سامیار تقریباً ترسیده بود ولی به روی خودش نیاورد و با خون‌سردی گفت:

- تیر کمون و چاقو چرا، ولی تفنگ نه!

سامیار که در چشمان دخترک برق ترس را دید؛ نفس عمیقی کشید و با لحن ملایم‌تری گفت:

- خیلی خب، ببین با یه دستت دسته رو نگه می‌داری و با اون یکی دستت این جا رو می‌گیری؛ بعد رو هدف نشونه میری و شلیک... ببینم نشونه‌گیری که بلدی؟

دخترک سری تکان داد و کلت را به سمتش نشانه رفت؛ سامیار با تعجب به دخترک نگاه کرد سانیا خندید و گفت:

- فکر کردی می‌خوام تو رو بزدم؟

لبخندی زد و تفنگ را سمت سرش گرفت و گفت:

- من هیچ وقت به تو آسیب نمی‌زنم... دوست دارم سامی، خیلی زیاد!

و بعد شلیک کرد، روی زمین افتاد و خون از سرش راه افتاد؛ لبخندی زد و گفت:

- من هیچ وقت علیه تو نبودم... خداحافظ مرد من... خداحافظ.

چشمانش را بست، ناباور به سانیای روی زمین نگاه کرد و داد زد:

- سانیا... بلند شو دیوونه... هی شوخی نکن احمق!»

- سانیا!

با داد خودش از خواب پرید، سرش را بلند کرد؛ دستی به صورت عرق کرده‌اش کشید و بلند شد، به اتاق برگشت و سانیای خواب را دید؛ باز از خودش بی‌زار شد. دستش را مشت کرد؛ رفت و کنار سانیا دراز کشید؛ سانیا مثل کودکی بی‌آزار خوابیده بود و سامیار مثل مادری مهربون کنارش بود؛ این سامیار واقعی بود، کسی که قلب داشت و قلبش برای سانیا می‌تپید، دختری که خواهرش شده بود.****

چند روزی بود که به دستور سامیار، سانیا برای استراحت مطلق، به ویلایی در لواسان آمده بود؛ از بی‌کاری حوصله‌اش سر رفته بود؛ روی تخت نشست و به چند روز قبل فکر کرد.

«سه روز قبل _ سانیا

سامیار کلافه و پی‌درپی نفس عمیق می‌کشید و دور اتاق قدم می‌زد؛ ایستاد و روی مبل مقابل سانیا نشست و گفت:

- دکتر گفت آگه از استرس و هرچیزی که ناراحتت می‌کنه دور نمونی، ممکنه سخته کنی؛ می‌فهمی سخته یعنی چی؟

سانیا سرش را تکان داد و بی‌تفاوت گفت:

- مهم نیست!

سامیار از بی‌توجهی دخترک عصبی شده بود و از طرفی نگران خراب شدن نقشه‌ی چندین ساله‌شان بود؛ کلافه دستانش را مشت کرد، نفس عمیقی کشد و گفت:

- مثل احمق‌ها رفتار نکن؛ یه مدت بمون و استراحت کن!

با آن‌که از توجه برادرش بی‌نهایت خوشحال بود اما ظاهر بی‌تفاوتی به خودش گرفت و خواست بگوید: «من حالم خوبه نیاز به استراحت بیش از حد ندارم!» ولی با نگاه غضبناک برادرش، سکوت را ترجیح داد. سامیار همچنان عصبی بود؛ ولی ظاهر خون‌سردی به خودش گرفت و گفت:

- متوجه شدی؟

سانیا که خودش هم حوصله کار کردن با حسام را نداشت، سری تکان داد و سامیار با لحن آرام‌تری گفت:

-خوبه، حالا یکم استراحت کن.»

به اجبار سامیار همان شب به این ویلا آمده بود؛ منظره بیرون اتاقش روبه باغ بود، وقتی سامیار آن‌جا را به مناسبت تولدش به او داد، سانیا طرح یک دیوار شیشه‌ای را داده بود. لیوان آب پرتقالش را روی میز گذاشت و به سامیار زنگ زد. سامیار می‌خواست مدتی از سانیا دور باشد تا با آرامش و به دور از دغدغه فکری، برای برنامه ریزی نقشه‌هایش تصمیم گیرد و چه بهانه‌ای بهتر از مریضی سانیا! وقتی گوشیش زنگ خورد و اسم سانیا روی صفحه سه و نیم اینچی گوشی روشن و خاموش شد، تمام معادلاتش بهم ریخت؛ یعنی کوبش بی‌امان قلبش بود که معادلاتش را بهم ریخت؛ سعی کرد خون‌سرد باشد و با کشیدن یک نفس عمیق، تا حدودی آرام شد و بعد تماس را وصل کرد؛ جدی و بی‌تفاوت گفت:

- بگو؟

سانیا عصبی شد که بعد از چند روز، سامیار خشک و رسمی فقط یه کلمه باهاش حرف زد؛ به اخلاق به قول خودش به «اخلاق خرکی» سامیار عادت کرده بود؛ نفس عمیقی کشید و گفت:

- چطوری سامی؟

متوجه شد دوری از دخترک هم برایش راحت نیست؛ شاید بهتر بود از اول دخترک را کنارش نگه نمی‌داشت؛ نفس عصبی‌ای کشید و گفت:

- بعداً باهات حرف می‌زنم.

چطور می‌توانست با آن حالش با دختر حرف بزند؟ گوشی را قطع کرد و محکم به دیوار کوبید. روی صندلی نشست و خواست سیگاری روشن کند؛ اما دوباره صدای سانیا تو گوشش پیچید، سیگار را در دستش فشرد و زیر ل**ب لعنتی گفت. به سمت اتاق مخفیش رفت و از قفسه شیشه‌ای، بطری‌ای کریستالی‌ای برداشت و روی مبل نشست. از آن طرف سانیا به گوشی در دستش نگاه کرد و گفت:

- بی‌شعور، آدم با خواهرش این‌طوری برخورد می‌کنه؟ حتما کار داشته، ولی نباید این‌طور برخورد کنه!

گوشی را روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت!

***چند روزی از برگشت سانیا از تعطیلات اجباری‌اش گذشته بود، سامیار برای نقشه‌اش برنامه ریخته بود و حالا فقط باید برای اجرا اقدام می‌کرد و قدم اول، مستقل شدن سانیا بود؛ سانیا که از قصد اصلی سامیار آگاهی نداشت، وقتی حرف‌های سامیار را شنید، باز هم مثل قبل جوش آورد؛ عصبی با پایش روی زمین ضرب گرفت و گفت؛

- تو باز زده به سرت سامیار؟

باز هم سامیار بحث ازدواج او و حسام رو مطرح کرده بود؛ دفعه قبل سانیا جبهه گرفت و سامیار مجبور به گفتن حرف‌هایی شد که نباید می‌گفت و نتیجه سکتان سانیا بود؛ اما این بار سامیار مسمم‌تر از قبل بود، نمی‌خواست مقابل دختر روبه‌روش سست شود. سامیار باتحکم گفت:

- مجبوری، یا ازدواج با حسام یا رفتن به استرالیا؛ باید یکی رو انتخاب کنی!

بعد از کلی فکر به این نتیجه رسید به بهانه‌ای بین ازدواج سانیا با حسام و رفتن، مجبورش کند یکی را انتخاب کنه و چون می‌دانست سانیا به هیچ عنوان حاضر به ازدواج با حسام نیست؛ پس مجبور به رفتن می‌شود و با یک تیر سه نشان می‌زند. هم از سانیا دور می‌شد و هم مانع دیدار ملورین با سانیا می‌شد؛ هم اگر دستگیر و زندانی می‌شد آن وقت جای سانیا امن بود. سانیا اما فکر می‌کرد سامیار از او خسته شده و حالا می‌خواهد با دست به سر کردنش از او خلاص شود. با آن‌که سامیار می‌دانست او از همه مردها به جز خودش متنفر است؛ باز بحث ازدواج را پیش کشیده بود و راه حلش خارج رفتن بود. سانیا پوزخندی زد و گفت:

- یهو چی شده؟ تو که دختر هم نیستی بگم هرمونات بهم ریخته!

سامیار عصبی نفس عمیقی کشید و گفت:

- ببین ملودی... .

سانیا حرف برادرش را قطع کرد و عصبی دادی زد:

- من رو با اون اسم صدا نزن؛ اون دختر مرده می فهمی؟ مُ...ر... د... ه!

سامیار طاقت دیدن چشم‌های اشکی سانیا را نداشت و سانیا نفهمید کی اشکش در آمده بود؛ سامیار پشتش را به سانیا کرد و سانیا برای جلوگیری از ریزش اشکش، چشمانش را بست. سامیار نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو ملودی ای فهمیدی؟ از امروز باید این رو بپذیری، تو ملودی ای... ملودی رستگاری!

سانیا دست‌هایش را مشت کرد و سامیار مجدد نفس عمیقی کشید؛ سانیا عصبی پوزخندی زد و گفت:

- آره باشه، لابد توام مامانمی نه؟ ببین می گم قاطی کردی نگو نه، اوکی؟

و قهقهه زد؛ اما سامیار عصبی بود، خیلی عصبی؛ به وضعیت سانیا توجهی نکرد و سیگاری روشن کرد و گفت:

- حواست باشه با کی داری حرف می زنی، حد خودت رو بدون ملودی!

سامیار نمی خواست آن طوری با سانیا حرف بزند؛ اما باید کارش را می کرد؛ سانیا احساس می کرد دوباره غرورش را شکسته اند؛ قلبش را دوباره شکسته دید؛ دوباره زخمی که از هم نوع سامیار خورده بود، حالا به لطف کسی که زخمش را ترمیم کرده بود؛ دوباره زخم خورده بود! پوزخندی زد و گفت:

- من خیلی وقته حدم رو فراموش کردم داداش؛ تو می تونی بهم هر چی بخوای بگی، ولی شرمنده؛ تو این مورد من نه وسیله ام بخوای برام تایین تکلیف کنی نه بچه ام جام تصمیم بگیری؛ نه استرالیا میرم و نه با اون یارو ازدواج می کنم. الان هم می خوام برم تو اتاقم؛ شب بخیر!

بعد بلند شد و از اتاق بیرون رفت؛ سامیار هم نشست روی صندلی و به حرف‌های سانیا فکر کرد؛ دادی زد و تمام وسایل روی میز را بهم ریخت و نعره زد:

- لعنتی!

باز هم به روح دخترک آسیب زده بود؛ دوباره زخم‌هایش را تازه کرده بود؛ اما این بار برخلاف گذشته، خودش هم آسیب دیده بود؛ راحت نبود زخم زدن به کسی که برایت عزیز بود؛ راحت بود؟ پاسخ قطعاً منفی است؛ برای سامیار هم همان طور بود! می شد گفت: «حتی بیشتر از دخترک آسیب دیده است!» زیر ل**ب ناسزایی

حواله‌ی پدرش کرد؛ چرا که طراح اصلی این بازی او بود و سامیار مجبور بود این بازی کثیف را به اتمام رساند. از خودش، از پدرش، از شغلش، از همه چیز و همه کس متنفر بود؛ از ضعفش بی‌زار بود؛ حالش از خودش و همه بهم می‌خورد. چند متر آن طرف‌تر سانیا روی تخت افتاده بود و گریه می‌کرد؛ ضجه زد و داد زد؛ ولی فایده‌ای نداشت؛ زخم کهنه قلبش دوباره سر باز کرده بود و بیشتر از قبل درد می‌کشید، آن‌که دوباره به مردی اعتماد کرده بود و باز هم ضربه خورده بود، این که آن مرد برادرش بود، بیشتر از همه آزارش می‌داد! قبلاً از خواهرش خیانت دیده بود، الان هم برادرش شکاندش؛ باید قلبش را از جا می‌کند تا دوباره ضربه نخورد. اشک ریخت و ضجه زد برای مرگ قلبش برای آخرین بخش سفید وجودش. حسام که شاهد ماجرا بود، خوشحال شد؛ آن‌که حالا سانیا و سامیار از هم دور شده بودند، خوشحال بود؛ به اتاقش رفت و لبخند زد؛ با خودش گفت: « ایول دلم خنک شد، بخور سامیار خان، حالا می‌فهمی درد عزیز یعنی چی! بخور. و تو سانیا خانوم، خواهر من رو مسخره می‌کردی؟ حالا طعم دوری از عزیزت رو می‌فهمی!» از ته دل برای این وضعیت خوشحال بود؛ مجدد لبخندی زد و بلند شد؛ به اتاق سامیار رفت و در را باز کرد. اتاق سامیار بهم ریخته بود؛ تک سرفه‌ای کرد تا جلوی خندیدنش را بگیرد. و رو به سامیار که داشت سیگار می‌کشید گفت:

- باز شما دوتا گرد و خاک کردین؟ اتاق رو نگاه، شده بازار شام... چته باز تو؟

سامیار کلافه پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

- برو پی کارت حسام، حوصله‌ات رو ندارم!

حسام از پریشانی سامیار نهایت لذت را می‌برد؛ تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- یعنی چی؟ معلومه باز با سانیا زدین به تیپ و تاپ هم، وقتی داشت گریه می‌کرد، دیدمش!

سامیار دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

- چیزی نیست؛ برو بیرون!

در صورتی که نگران سانیا بود و از خودش متنفر، مسبب اشک‌های سانیا او بود؛ ولی امیدوار بود این‌طوری سانیا ازش ببرد و شاید این‌طوری احساساتش برای همیشه سرکوب می‌شد؛ غافل از این‌که این کارش نتیجه‌ای خلاف تصورش داشت! صبح روز بعد، سانیا با سردرد بیدار شد و به سمت حمام رفت؛ بعد از حمام لباس‌هایش را پوشید و از اتاق خارج شد. دیشب تا دیروقت بیدار مانده بود و اشک می‌ریخت؛ در آخر نزدیک‌های صبح بود که خوابش برد. از پله‌ها پایین رفت؛ حسام را دید؛ ولی بی‌توجه به او، به سمت آشپزخونه رفت. حسام که متوجه چشم‌های قرمز و پف کرده سانیا شد، بعد از رفتن سانیا، با صدای بلند خندید! سانیا سمت یخچال رفت و درش را باز کرد؛ آبمیوه برداشت و روی صندلی نشست؛ نیره سمت سانیا آمد و به چشم‌های سرخ و پف

کرده‌ی دخترک نگاه کرد؛ فهمیدن آن‌که سامیار و سانیا شب گذشته را بحث شدیدی داشتن، سخت نبود و نیره به راحتی می‌توانست این را بفهمد. رو به سانیا با مهربانی گفت:

- خانوم جون، یه چیز درست حسابی بخورین؛ بشینین تا براتون صبحونه بیارم!

سانیا پوزخندی زد؛ فقط توجه یک خدمت‌کار را کم داشت؛ نفسش را صدا دار بیرون داد؛ دستش را بالا برد و خیلی سرد گفت:

- نیاز نیست؛ نهار کی آماده میشه؟ صدام کن!

از آشپزخانه بیرون رفت؛ تابلوی بزرگی از خودش و سامیار را در راهرو دید، پوزخندی زد و به طبقه بالا رفت. اعصابش حسابی به هم ریخته بود؛ با سوزش دستش، به خودش آمد و زیر ل**ب لعنتی‌ای گفت؛ دستش را باز کرد؛ ناخن‌های بلندش در گوشت دستش فرو رفته بود و داشت خون می‌آمد. از داخل کشوی میز و ست مانیکورش، ناخن‌گیر را برداشت و ناخن‌هایش را کوتاه کرد؛ روی تخت دراز کشید و چشم‌هایش را بست. فکری که دیشب به ذهنش رسیده بود و قصد عملی کردنش را داشت، مرور کرد؛ باید یک بار و برای همیشه این موضوع را فیصله می‌داد!

سامیار که از سرعت عمل سانیا تعجب کرده بود، ولی خوشحال بود که حداقل نقشه‌اش طبق برنامه پیش می‌رفت، ظاهرش مثل همیشه خون‌سرد بود. حسام هم وقتی حرف‌های سانیا را شنید، در دلش گفت: «از شر این عفریته بالاخره راحت می‌شم؛ رابطه‌اش با اون داداشش هم که خوب نیست، راحت‌تر گورش رو گم می‌کنه» سانیا که از تصمیمش مطمئن بود، گفت:

- فکر کنم با در نظر گرفتن شرایط، بهترین راه جدایی من و توئه، البته نه از نظر کاری؛ فقط بهتر مدتی دور از هم باشیم! ازت اجازه نمی‌خوام، خواستم در جریان باشی؛ فردا میرم خونه خیابون لاله، همون‌جا که سارینا هست!

بعد از روی مبل بلند شد و بی‌توجه به سامیار و حسام رفت. سامیار نفسش را پر صدا بیرون داد و ناخن‌هایش را در دسته‌ی مبل فرو کرد؛ حسام که از حرص خوردن سامیار نهایت لذت را می‌برد، ساکت و صامت به سامیار نگاه می‌کرد. برای عصبانیت بیشتر سامیار گفت:

- بهت گفتم داری زیادی این دختره رو لوس می‌کنی، نوکش رو بچین؛ نگاه آستین سر خود شده بچه... .

سامیار بلند شد و داد زد:

- فقط خفه شو حسام، خفه شو؛ فهمیدی؟

حسام که به مقصودش رسیده بود، پوزخندی زد و گفت:

- دختره سگت کرده، چرا پاچه من رو می‌گیری؟

سامیار اخمی کرد؛ نفسش را پر صدا بیرون داد و به سمت اتاقش رفت. حسامی که در دلش عروسی به پا بود، پاهایش را روی میز گذاشت و لبخند پت و پهنی زد. سامیار حرصی به اتاقش رفت و در اتاق را محکم بست؛ دکمه‌های پیراهنش را با حرص باز کرد و پیراهن گلوله شده‌اش را با عصبانیت گوشه‌ای انداخت. به سمت حمام رفت تا دوش بگیرد؛ در اتاق کناری‌اش، سانیا با لبخند رضایت‌مندی به روی تخت نشست؛ از کارش راضی بود، دیگر آن دختر ضعیف هشت سال پیش نبود، دیگر دختر بچه‌ای که از سامیار حساب می‌برد، نبود. برای سومین بار متولد شده بود، با این تفاوت که دیگر جز خودش به کسی اعتماد نمی‌کرد، حتی به سایه‌اش.

*** روی صندلی نشسته بود و با خون‌سردی همیشگی ظاهریش، داشت قهوه می‌خورد؛ گاهی خودش هم از ظاهر خودش و خون‌سردی‌اش تعجب می‌کرد. دلش به رفتن سانیا رضا نبود، می‌خواست از سانیا دور باشد؛ ولی نمی‌خواست با سانیا در شهر یا حتی کشوری که آن دخترک (ملورین) هم بود، باشد. شاید هم این دوری به نفع هر دویشان بود؛ تنها چیزی که کمی، فقط کمی آرامش می‌کرد، بودن بردیا کنار سانیا بود؛ سانیا جلوی آینه ایستاده بود و با خشونت رژ ل**ب قرمز جیخی را روی لبانش کشید. وقتی از رنگ لبانش مطمئن شد، رژ را داخل کیفش انداخت؛ تیپ قرمز و مشکی‌ای زده بود! از جلوی آینه بلند شد و برای آخرین بار نگاهی به خودش در آینه انداخت؛ آرایشش به جز چشمانش قرمز بود و روسری قرمز و مانتو و شلوار مشکی‌ای تنش بود، کیف و کفشش هم مخلوطی از قرمز و مشکی بود. با موهای طلایی‌ای که جلویش را کج در صورتش ریخته بود، زیادی جذاب به نظر می‌رسید. پوزخندی به تصویرش در آینه زد و بیرون رفت؛ با اقتدار و جذبه‌ی ارثی خانواده خسروی، از پله‌ها پایین رفت؛ با صدای پاشنه‌های سانیا، حسام برگشت و نگاهی به سر تا پای سانیا انداخت. سوتی زد و در دل اعتراف کرد: «دختر خوشگل و جذابی؛ ولی حیف که دختر خسروی هاست!» برای عصبی کردن سامیار گفت:

- چه شیک کردی، نکنه از این که داری میری خیلی خوشحالی؟

سامیار که قبل از حرف حسام هم به شدت عصبانی بود، با این حرف حسام آتش گرفت؛ ولی هم چنان ظاهر خون‌سردش را حفظ کرده بود. سانیا پوزخندی زد و با خون‌سردی گفت:

- رفتنی باید بره؛ هیچی همیشگی نیست!

از آخرین پله پایین آمد و گفت:

- تقریباً هشت سال قبل با دل شکسته این جا اومدم؛ ولی این بار دل شکسته ای ندارم، به جاش یه تل خاکستر برای جا گذاشتن دارم؛ خب، سخنرانی دیگه بسه، همیشه از خداحافظی بدم می اومد؛ ولی این بار با خوشرویی میگم: «خداحافظ سامیار!»

سپس دستش را بالا برد و بیرون رفت؛ سامیار نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و بلند شد. بر عکس سامیار، حسام از رفتن سانیا خیلی خوشحال بود و برای پنهان کردن شادی اش تلاشی نمی کرد! سانیا از عمارت بیرون رفت و سوار ماشین شد؛ راننده و بردیا هم سوار شدن؛ بردیا از حسام شنیده بود که: «باز این دو تا دعوا کردن و این بار این دختره می خواد بره... خدا بهت صبر بده!» و بردیا هم وقتی سانیا با بی تفاوتی گفت: «من قراره کلاً از عمارت برم... فکر کنم کارمون با هم تموم شده!» بردیا گفته بود: «اگر مشکلی نداشته باشه، کنارت بمونم!» و حال هم در ماشین کنار راننده نشسته بود. سانیا گفته بود: «برو ویلای تابستونی!» البته ویلا نبود، خانه‌ی بزرگی بود که اسمش را ویلا گذاشته بودند؛ ماشین مقابل برج بزرگی ایستاد و سانیا از ماشین پیاده شد. آخرین باری که سانیا به آن جا رفته بود، حدوداً سه سال پیش و برای تعطیلات تابستانی بود؛ همراه بردیا داخل ساختمان رفت. لابی ساختمان بی شباهت به لابی هتل پنج ستاره نبود؛ بردیا با خودش گفت: «معلوم نیست با بدبخت کردن چند نفر، واسه خودشون همچین خونه‌هایی می خرن!». ولی سانیا بی توجه به زیبایی اطرافش، به سمت آسانسور رفت؛ با توقف آسانسور پیاده شدن و محافظی که جلوی در ورودی بود؛ سرش را بلند کرد و گفت:

- بکش کنار، من ملودی‌ام!

دیگر به زبان آوردن اسمش آزارش نمی داد؛ چرا که دیگر قلبی نداشت که آزرده شود. محافظ با اخمی روی پیشانی اش گفت:

- ملودی کیه؟

سانیا بی اعصاب، اسلحه‌ای به سمت محافظ گرفت و گفت:

- احمق، اون در بی صاحب رو باز کن مرتیکه!

محافظ و بردیا با تعجب به سانیا نگاه می کردند؛ بردیا که تازه متوجه تیپ سانیا شده بود، آب دهانش را قورت داد و با خودش گفت: «اگه اخلاقش بهتر بود...». سری تکان داد و اسلحه را پایین آورد و رو به سانیا گفت:

- بی خیال سانیا، تو هم اون در رو باز کن!

محافظ با تعجب در را برایشان باز کرد؛ بردیا اسلحه را از دست سانیا گرفت؛ باز هم سانیا بی توجه به اطرافش داخل رفت! بردیا با خودش گفت: «گفت ملودی! پس بالاخره از اسم واقعیش استفاده کرد!» شانهای بالا انداخت و داخل خانه رفت؛ خانه که نبود، قصر بود. خانه دوبلکسی که به سبک سلطنتی و مدرن دکور شده بود با ویوی رو به کوه؛ دختر جوانی که لباس بالا زانوی آبی رنگی به تن داشت و موهای بلندش را یک طرفه روی شانهایش ریخته بود، جلو آمد؛ لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- خوش اومدی سانیا، مثل همیشه دلربایی!

سانیا با بی تفاوتی گفت:

- اتاقم کدومه؟

دخترک اخمی روی صورتش نشان داد و با خودش گفت: «باید یه مدت این از دماغ فیل افتاده رو تحمل کنم؛ از شانس بدم رئیس گفته پیشش بمونم؛ لعنت به این شانس!» ولی چیزی نگفت؛ خدمتکاری را صدا زد تا سانیا را راهنمایی کند و سپس نگاه خریدارانهای به بردیا انداخت؛ بردیا قیافه معمولی ای داشت؛ البته منهای چشمهای سبزش که از مادر بزرگ خدایا مرزش به ارث برده بود. برعکس بردیا، دخترک ظاهرش سر تا پا مصنوعی بود! با صدای سانیا که مخاطبش هم بردیا بود و هم دخترک، دختر و بردیا دست از آنالیز کردن یک دیگر برداشتند و دنبال سانیا راه افتادند. طبقه دوم خانه کم تر تزیینات داشت؛ تقریباً ساده بود؛ نه در و یک راهروی طویل داشت و خدمتکار مقابل در چوبی قهوه‌ای سوخته‌ای ایستاد؛ دخترک جلو رفت و گفت:

- طبق خواسته‌ات اتاق رو آماده کردم و اتاق کناری هم اتاق کاره؛ برای این آقا هم... .

سانیا حرف دخترک را قطع کرد و بی تفاوت گفت:

- میره تو اتاق کناری من!

و سپس بی توجه به دخترک و بردیا به اتاقش رفت. دخترک که از رفتار سانیا حسابی حرصی شده بود، اخمی کرد و بردیا بی تفاوت به کار سانیا رو کرد به دخترک و عادی گفت:

- بهتره عادت کنی؛ سانیا همیشه همین طوره!***

سانیا و سارینا روی صندلی‌های راحتی نشسته بودند و در سکوت درحال خوردن زرشک پلوی دست پخت مریم خانوم بودند؛ سارینا سر بلند کرد و گفت:

- میشه مثل مجسمه ساکت نباشی؟

سانیا نگاهی به سارینا انداخت، پوزخندی زد و مجدد مشغول خوردن غذایش شد؛ سارینا که از رفتارهای چند روز اخیر سانیا کلافه شده بود و طبق گفته‌ی بردیا که گفته بود «تنها راهی که جلو پاته این که نسبت به رفتارهاش، واکنش خاصی نشون ندی... سعی کن بهش عادت کنی!» سعی کرد واکنشی نشان ندهد؛ ولی مگر می‌توانست! به نشانه‌ی اعتراضش قاشقش را داخل بشقابش رها کرد؛ از برخورد قاشق نقره‌ای با بشقاب چینی، صدایی بلند شد که چون در اتاق سکوت بود صدایش قابل توجه بود. سانیا از گوشه‌ی چشم به دخترک که باعصبانیت لبش را می‌جوید نگاهی کرد؛ بی‌تفاوت قاشقش را در دهانش گذاشت. سارینا از رفتار سانیا حرصش گرفت؛ که نسبت به کسی که تو را نادیده می‌گیرد، بی‌تفاوت بمانی راحت نیست و این برای سارینا اصلاً راحت نبود. سانیا دور دهنش را با دستمال پاک کرد و با گفتن: «بیا تو اتاقم» خطاب به سارینا، بالا رفت. سارینا پوف کلافه‌ای کرد و کمی آب برای خودش ریخت؛ از دست سانیا خسته شده بود. سانیا پشت میز کارش نشسته بود و باجدیت مشغول بررسی پرونده‌ای بود؛ با تقه‌ای که به در خورد و اجازه‌ای که سانیا داده بود، سارینا وارد شد؛ سانیا بدون بلند کردن سرش با لحن بی‌تفاوتی گفت:

- می‌خوام تموم حساب‌های اخیر رو ببینم!

سارینا از رفتار بی‌تفاوت سانیا آزرده شد؛ ولی وانمود به بی‌توجهی کرد، روی میبل راحتی اتاق سانیا نشست و گفت:

- چی شده پرنسس عمارت یاقوت به کلبه‌ی محقر ما اومده؟

آن که سارینا به آپارتمان دوبلکس بزرگ کلبه‌ی محقر می‌نامید، برایش خنده دار بود؛ پوزخندی روی لب‌های سانیا جا خوش کرد و با جدیت گفت:

- این که چرا اومدم این جا روشنه؛ و این که چرا می‌خوام این جا بمونم هم به کار ربط داره؛ پس توقع دارم دیگه مطرحش نکنی، می‌تونم بری سارینا!

خیلی واضح گفت: «تو کار من دخالت نکن و برو بیرون!» سارینا بهش برخورد کرده بود ولی نمی‌توانست چیزی بگوید؛ به هر حال سانیا رئیسش بود و مجبور به اطاعت از حرف‌هاش بود. سارینا تمام نفرتش را در چشمانش ریخت و به سانیا نگاه کرد و با لحن کنایه‌آمیزی گفت:

- شب تو هم به خیر سانیا!

و از اتاق بیرون رفت.

سامیار نوشیدنی به دست به اتاق سانیا رفت؛ روی تخت مشکی رنگ نشست و جرعه‌ای از مایع کهربایی رنگ درون شیشه خورد؛ از سوزش گلوش چهره‌اش جمع شد! عکس سانیا که روی دیوار بود به او دهن کجی می‌کرد، پوزخندی زد و گفت:

- داری به حال و روزم می‌خندی؟ آره بخند... خنده هم داره، توی یه الف بچه تونستی من رو از پا در بیاری... باید هم بخندی!

زیادی نخورده بود، پس بی‌هوش نبود، ناراحت که بود؛ می‌گویند: «مستی و راستی» خب سامیار بی‌هوش نشده داشت راست می‌گفت؛ نبود سانیا داشت سامیا را نابود می‌کرد. بارها می‌خواست بی‌خیال نقشه‌اش شود و پیش سانیا برود؛ دخترک را در آغوش بگیرد و به او بگوید: «بیا بریم خونه، بابت رفتارم معذرت می‌خوام» اما بعد به خودش می‌آمد و بی‌خیال می‌شد. البته حسام از این وضعیت رضایت کامل را داشت؛ ولی خب این برای آرام شدن آتش درون حسام کافی نبود؛ هنوز زود بود برای گرفتن انتقامش، هنوز سامیار به حد جنون نرسیده بود.

***یک هفته از آمدن سانیا به آپارتمان سارینا گذشته بود و طی این مدت سارینا به مرز جنون رسیده بود و هر چه سعی می‌کرد با سانیا کنار بیاد نمی‌توانست؛ این چند روز باعث نزدیکی بیشتر بردیا و سارینا شده بود که البته قصد هر دویشان مشخص بود؛ بردیا دنبال اطلاعات سارینا بود و سارینا هم می‌خواست حسادت اربابش را تحریک کند و هم درباره سانیا خبرچینی کند. اما سانیا داشت روز به روز بی‌احساس‌تر می‌شد و این خوب نبود؛ چون طی این سال‌ها هنوز درونش نوری بود؛ اما الان آن نور روز به روز داشت کم رنگ‌تر و بی‌فروغ‌تر می‌شد و سیاهی درونش روز به روز رو به افزایش بود!

رامین روی تخت زهوار در رفته فلزی دراز کشیده بود؛ یکی از هم‌بندی‌ها داشت با صدای بم و گوش‌خراشش آهنگی را زیر ل**ب زمزمه می‌کرد؛ زمزمه که نه، بیشتر داد می‌زد تا زمزمه کردن. فرید، طبق نقشش داشت غر می‌زد:

- می‌گم ها پسر، تو خسته نشدی بس که این قدر تو این اتاق موندی؟ لا کردار اتاق هم نیست، سوراخ موشه به ولله... سوراخ موش!

رامین بی‌توجه به غر زدن‌های فرید که مثل پیرزن‌ها غر می‌زد، چشمانش را بست و سعی کرد کمی بخوابد؛ فرید که مدام در حال غر زدن بود، به رامین اجازه استراحت نمی‌داد، هرچند هیچ کس با توی زندان بودن راحت نیست. خسرو یکی از آدم‌های بی‌اعصاب بند با لحن چاله میدانی‌ای گفت:

- خفه میشی یا پیام خفیات کنم؟ یه وند داره زر زر می کنه پسره سوسول!

و واقعاً هم صدای فرید روی اعصاب بود؛ فرید با بی خیالی گفت:

- جات رو که تنگ نکردم؛ سگ سیبیل!

چون سیبیل های خسرو پرپشت و قجری بود؛ فرید مثل بقیه سگ سیبیل صدایش میزد؛ خسرو تابی به سیبیلش داد و گفت:

- سگ کی باشی جوجه فوکولی؟

فرید که خودش در دستگیری خسرو نقش داشت و می خواست برای گلوله ای که طی تعقیب و گریز خسرو خورده بود، تلافی کند، مقابل خسرو ایستاد و گفت:

- سرت به کار خودت باشه کچل!

خسرو برعکس سیبیل های پرپشتش، مو نداشت و سرش بی مو و براق بود؛ خسرو که سرش برای دعوا می رفت خواست با مشت جواب فرید را بدهد که طغرل با خشم گفت:

- بسه، خسرو بگیر بکپ؛ تو هم گل بگیر سر جات بتمرگ!

با صدای خشن طغرل، بالاخره فرید ساکت شد. رامین به روزی که وارد زندان شده بود فکر می کرد:

«چند ماه و اندی قبل _ رامین

بالاخره هم توانسته بود ملورین را راضی کند و هم مادرش را راضی به رفتنش به ملارد کرده بود؛ هر چند قصد رفتن به ملارد را نداشت؛ استعفایش را نوشت و از اتاقش خارج شد. عصر در خانه ای امنی جمع شده بودند؛ طبق برنامه هر پنج نفر همراه مقدم جمع شده بودند؛ مقدم صدایش را صاف کرد و گفت:

- از همه ممنونم به خاطر داوطلب شدن تو این ماموریت از خودگذشتگی کردید؛ حالا طبق این نقشه پیش برید. اساطیر، تو و رادمنش، به عنوان مامور مخفی تو بند کیوان محمدی مستقر می شید؛ مهریان و بهبهانی، شما دو نفر همراه خانوم رستگار تو آپارتمان خیابون فرشته مستقر می شید تا اساطیر و رادمنش بهتون ملحق بشن.» با قیژ قیژ تخت بالایی، از فکر بیرون آمد؛ به پهلو چرخید و به دیوار خط خطی شده نگاه کرد. چه چرت و پرت هایی که ننوشته بودند؛ سعی کرد به چیزی فکر نکند و فقط بخوابد؛ چشمانش را روی هم فشار داد و صلوات فرستاد تا آن که به عالم رویا رفت!

-خواهرم رو ول کنین... رها... رها.

-داداشی کمک... رامو (رامین) رامو... .

-رها... آجی جونم.

چشمش را باز کرد؛ نفس نفس می‌زد، باز هم کابوس بیست ساله مهمانش شده بود؛ هر شب این کابوس را می‌دید، کابوس دزدیده شدن رها! دستی به صورت عرق کرده‌اش کشید؛ نفس عمیقی کشد و با خودش گفت: «کم مونده، به تموم شدن این کابوس، کم مونده؛ وقتی اون رو پیدا کنم، می‌فهمم رها کجاست؛ می‌فهمم خواهرکم کجاست و این کابوس تموم می‌شه». مجدد نفس عمیقی کشید و از روی تخت بلند شد؛ صدای قیژقیژ تخت زهوار در رفته بلند شد، برای صدمین بار به این وضعیت نابسامان لعنت فرستاد و از سلول چهل متری بیرون رفت. بند آرام بود؛ البته به جز صدای خروپف که پس زمینه بود؛ صدای دمپایی‌های رامین سکوت را می‌شکست. سمت نگهبان بند که پشت میزش خواب رفته بود رفت! نگهبان متوجه رامین شد و سر بلند کرد؛ رامین لبخند کجی زد و گفت:

- میرم مستراح می‌خوای دنبالم بیای؟

پوزخندی زد و به سمت دستشویی رفت؛ چند سالی می‌شد که ماموریت مخفی نداشت به همین خاطر نقش بازی کردن کمی برایش سخت بود. از نظرش تهوع‌آورترین بخش زندان همین حمام و دستشویی بود، با وجود آن که هر هفته تمیز می‌شد؛ ولی آدم رغبت نمی‌کرد از آن استفاده کند؛ ولی چاره‌ای نبود! رامین با انزجار در آهنی زهوار در رفته را باز کرد و باعث شد صدای قیژقیژش بلند شد. سمت روشویی رفت و آب را باز کرد؛ مشتی آب به صورتش پاشید، خنکی آب کمی از التهاب درونیش کم کرد! شیر را بست و به خودش در آینه رنگ و رو رفته نگاه کرد، موهای قهوه‌ایش کوتاه و رنگ شده بود؛ چشم‌های قهوه‌ایش با لنز سبز عسلی شده بود، با ریش و سیبیل قهوه‌ای کم‌رنگ و زخم پیشانی‌اش، تقریباً هیچ شباهتی به خود واقعیش نداشت! به سلول برگشت و دوباره روی تخت دراز کشید؛ ساعت هواخوری بود و رامین روی نیمکت چوبی نشسته بود و کیوان را زیر نظر گرفته بود؛ فرید هم طبق عادتش داشت غر می‌زد. با صدای بمی سرش را بلند کرد!

-هی پسر تنها نشستی.

نیم‌نگاهی به فرامرز (یکی از نوچه‌های کیوان محمدی) انداخت و سپس دست به سینه شد و نفسش را بیرون داد؛ فرامرز پوزخندی زد و نشست و گفت:

- از آدم‌های مغرور خوشم میاد، ولی غرور زیادی کار دستت می‌ده!

رامین باز هم نیم‌نگاهی به فرامرز انداخت و بی‌توجه به رو به رو خیره شد؛ فرامرز از این رفتار رامین خوشش می‌آمد؛ پر صدا خندید و گفت:

- ازت خوشم اومد. کیومرث گفت با پونصد گرم ال اس دی گرفتنت؛ ولی شماها نم پس ندادین نه تو و نه اون داداشت!

رامین و فرید به عنوان برادرهای خلافکار به زندان افتاده بودند؛ قرار بود از طریق کیوان محمدی به باند راد دسترسی پیدا کنند؛ رامین نیم نگاهی به فرامرز انداخت و با بی تفاوتی گفت:

- که چی؟ فرامرز دستش را روی شانه‌ی رامین گذاشت؛ لبخندی زد و گفت:

- آدم جالبی هستی؛ ازت خوشم اومده!

رامین از برخورد دست فرامرز با بدنش چندشش شد؛ وقتی فکر می کرد همین دست‌ها جان دست کم صد بی گناه را به خطر انداخته است؛ خورش به جوش می آمد؛ بدتر از آن مجبور بود، با همین امثال فرامرز طرح دوستی بریزد؛ با این حال پوزخندی زد و سرد و بی روح گفت:

- منظور؟ به جای مقدمه چینی بهتره رگ و پوست کنده حرفت رو بگی!

فرامرز مطمئن شد که این پسر می تواند گزینه مناسبی برای کارهایشان باشد؛ منتها نیاز به آزمایش شدن داشت. لبخندی زد و ضربه آرامی به شانه‌ی رامین زد و گفت:

- ازت خوشم اومده؛ بهت میاد از اون پر جریزه‌ها باشی!

رامین در دل گفت: «و تو یکی از انگل های جامعه». لبش را کج کرد و با تمسخر گفت:

- مگه تو آدم شناسی؟ برو بابا حوصلهات رو ندارم!

فرامرز سری تکان داد و با پوزخند گوشه لبش بلند شد و رفت؛ فرید که داشت به رامین و فرامرز نگاه می کرد؛ با رفتن فرامرز رفت و کنار رامین نشست، نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و آرام گفت:

- چی گفت بی شرف؟!

رامین نفسش را بیرون داد و پوزخند زد:

- تقریباً آماده‌اس، اما یه کم کار داره؛ لطفا کمتر غرغر کن، می دونی که این جا برای تفریح نیومدی!

فرید که لحن عصبی رامین را دید، ترجیح داد ساکت باشد؛ با نزدیک شدن خسرو، صدایش را بالا برد و گفت:

- آخه لاگردار سوراخ موشه!

یکی از هم بندی‌ها که به خاطر چاقوکشی و فروش کواکبیین آن جا افتاده بود، با تمسخر گفت:

- جوجو نیومدی که هتل پنج ستاره؛ این جا زندونه باس جا پپسی آب خنك بخوری اونم آب خنك تگری!
بعد خندید؛ رامین که متوجه نگاه‌های فرامرز به آن‌ها شده بود، فهمید که آن مردك از طرف اوست؛ حتماً می‌خواست او را آزمایش کند؛ از جا بلند شد و با تشر رو به عمر گفت:

- ببند در تالار اندیشه رو نکبت؛ شکر خوریش به تو نیومده ویزویز می‌کنی!

عمر هم که به لات بودن شهرت داشت، سمت رامین رفت؛ مثل آن‌که بدجور دلش دعوا می‌خواست؛ یقه پیراهن رامین را گرفت و از بین دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

-چه زری زدی نغله؟

رامین هم با قدرت دستانش را دور گردن نسبتاً کلفت عمر حلقه کرد و فشار داد؛ بدش نمی‌آمد کمی آن مردك مفلوك را ادب کند! عمر مشتش را به شکم رامین کوبید و با سر در صورتش کوبید؛ خون از بینی رامین راه افتاد و درد زیادی در سرش پیچید؛ بی‌خیال درد صورت و شکمش شد و با تمام قدرتش حقه‌ی دور گردن مردك را تنگ‌تر کرد؛ با فشار دستانش رنگ صورت عمر روبه کبودی رفت؛ اما رامین بی‌توجه به او نعره زد:
-سرت به تنت زیادی کرده مرتیکه!؟

عمر دستانش را روی دست‌های رامین گذاشت و سعی کرد رامین را از خودش جدا کند؛ کم‌کم نفس کشیدن داشت برایش سخت می‌شد که رامین رهایش کرد؛ عمر هم از فرصت استفاده کرد و مشت دیگری حواله‌ی شکم رامین کرد. این بار رامین خم شد و از درد ناله‌ای کرد؛ سپس صاف ایستاد و به عمر که با پوزخند به او نگاه می‌کرد، نگاه کرد؛ در يك حرکت ناگهانی با مشت به صورت عمر کوبید؛ رامین به وضوح صدای شکسته شدن استخوان بینی‌اش را شنید؛ خون از بینی عمر جاری شد و مردك مفلوك از شدت درد نعره‌ای زد؛ رامین پوزخندی زد و کنار عمر نشست و آرام گفت:

- کله‌ات باد داره، هوس کتک کاری کردی؟ گزینه مناسبی انتخاب نکردی!

سپس داد زد:

- جرئت داری یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه سر رام سبز شو نکبت!

بلند شد و خونی که به خاطر شکستگی بینی‌اش راه افتاده بود را با آستینش پاک کرد؛ با صدای سوت نگهبان، تماشاچیان ماجرا متفرق شدند. نگهبان نزدیک شد و با صدای بلندی گفت:

- این جا چه خبره؟

عمر که با کمک یکی از زیر دستاش بلند می‌شد به رامین اشاره کرد و زیر دستش گفت:

- این بابو یونجه‌اش زیادی کرده بود، داشت جفتک می‌انداخت!

نگهبان نگاهی به رامین، که با چشم غره به عمر نگاه می‌کرد، انداخت و گفت:

- جفتتون برین درمانگاه، قیافه‌اتون مثل آدم بشه بعد یه راست انفرادی؛ بلکه سر عقل بیاین!

رامین با پوزخند به مردك منفور نگاه کرد؛ عمر ناله‌ای کرد؛ نگهبان بی‌توجه او راهی دری آهنی شد؛ عمر با کمک زیردستش و رامین به کمک فرید، راهی درمانگاه شدند! در سمت دیگر ملورین بود که روی تخت دراز کشیده بود و به آخرین ملاقاتش با رامین فکر می‌کرد!

چند ماه قبل _ ملورین

رامین کلافه داخل اتاق آمد و روی مبل نشست؛ با کلافگی با پایش روی زمین ضرب گرفت؛ ملورین روبه‌رویش نشست و با آرامش پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟

رامین نگاه گذرابی کرد؛ نمی‌دانست اگر به او بگوید که تحت چه شرایطی مافوق‌هایش به او اجازه شرکت در ماموریت را داده‌اند؛ واکنش دخترک چیست؛ اما بالاخره که می‌فهمید؛ پس بهتر بود خودش به او بگوید. نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌تونم همه چی رو بهم بگی؟

ملورین اول متوجه منظور رامین نشد؛ سپس کلافگی‌اش را که دید؛ اخم‌هایش را در هم کشید و با جدیت گفت:

-اگه منظورت خواهرته، قبلاً هر چی می‌دونستم رو بهت گفتم و اگه منظورت اطلاعاتمه، قبلاً بهت گفتم.

رامین کلافه چنگی به موهای تیره‌اش زد؛ نمی‌خواست دخترک را، هر چند به خواست خودش، وارد عملیات کند؛ البته اگر او هم اجازه می‌داد؛ مافوق‌هایش اجازه نمی‌دادند. نفسش را بیرون داد و گفت:

- مجبورم ازت بخوام بی‌خیال شرکت تو عملیات بشی!

ملورین ابرویی بالا انداخت و با خودش گفت: «چطور با خودش فکر کرده با خواهش اون بی خیال می شم؟»
سپس با تمسخر گفت:

- چرا؟ چرا بیخیال بشم؟

رامین سرش را بالا آورد و در چشمان دخترک نگاه کرد؛ ملورین برخلاف مدتی که رامین را می شناخت، این بار در چشمانش خواهش را دید؛ رامین نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت:

- چون، وقتی من به عنوان نفوذی برم تو باند، تو اون وقت بیرون ماجرای؛ متوجه منظوم شدی؟!

ملورین منظور رامین را به خوبی متوجه شد؛ اما سری به معنی: «نه نفهمیدم» تکان داد؛ از نگرانی رامین خوشحال شد؛ اما نه آن قدر که از تصمیمش منصرف شود، پس اخم هایش را در هم کشید و با جدیت گفت:

- جالبه، ولی قرارمون این نبود جناب؛ وقتی گفتم من هم تو این عملیاتم، فکر کردی منظوم دقیقاً چی بود؟
نه خیر آقا رامین، گفتم منم هستم یعنی هستم!

رامین کلافه بود، این بار علاوه بر پاهایش با دست هایش هم ضرب گرفته بود؛ ملورین با خودش گفت: «دقیقاً مثل ملودی، اون هم وقتی کلافه بود همین کار رو می کرد؛ اصلاً چرا این رو با ملودی مقایسه می کنم؟ خواهر من کجا و اون از خود متشکر کجا؟!» رامین صدایش را صاف کرد و گفت:

- تو با اون باند و کارهاشون آشنایی داری؛ قطعاً می دونی اگه بخوای بری اون جا باید چی کار بکنی؟!

ملورین سری تکون داد و بیخیال گفت:

- ساقی مواد!

رامین از خون سردی دخترک عصبی شد؛ اما عصبانیتش را با کشیدن نفس عمیقی، کنترل کرد؛ سپس با ملایمت گفت:

- خوب دیگه، همیشه بری اون جا؛ یعنی نه من و نه بقیه این اجازه رو نمی دیم... .

ملورین وسط حرفش پرید؛ با جدیت گفت:

- من به اجازه کسی نیاز ندارم، يك؛ وقتی خواستم دنبال خواهرم تو اون آشغال دونی بگردم می دونستم باید وارد چی بشم، دو! این که برام رگ غیرت بی خودی نشون بدن، واقعاً حالم بهم می خوره!

رامین دستی در موهاش کشید و حرفش را این گونه ادامه داد:

- تو یه زنی، ناموس کشورتی؛ به عنوان یه مرد نمی‌تونم بزارم دامن ناموسم لکه‌دار بشه، این رو بفهم!

ملورین پوزخندی زد؛ از حرف رامین خنده‌اش گرفت؛ ناموسی بود که نباید دامنش لکه‌دار می‌شد؟ مجدد پوزخندی زد و گفت:

- اوه واقعا؟ پس تو این چند سال کجا بودی، حافظ ناموس؟!

لبخند حرص داری زد و سپس جدی گفت:

- طی این همه سال من خودم از خودم مراقبت کردم؛ بعد از این هم می‌تونم از خودم مراقبت کنم؛ نمی‌خواد کسی مخصوصاً توی مرد برام دل نگران بشی، همجنس‌های خودت هزار و صد جور بلا سر من و همجنسام میارن، اون وقت تو میای و می‌گی: «نمی‌تونم بزاری دامن ناموست لکه دار بشه» ؟
پوزخند دیگری زد و ادامه داد:

- همین مردهای همجنس تو، یا بهتره بگم نامردهایی مثل تو، با همین ادعا گند می‌زنن به نجابت یه دختر؛ اون وقت تو از من چه انتظاری داری؟ انتظار داری بپریم بغلت و بگم چه مرد باغیرتی، یا انتظار داری مثل یه ساده لوح بهت اعتماد کنم؟ نه خیر آقا از این خبرا نیست!

نفسش را پر صدا بیرون فرستاد، رامین بر خلاف چند دقیقه‌ی پیش، کلافه نبود؛ با لحن ملایمی گفت:

- خالی شدی؟ با یادآوری ملاقات آخرشان، لبخندی روی لبانش آمد و ضربان قلبش تند شد؛ دلیل تند شدن ضربان قلبش را خوب می‌دانست؛ رامین اساطیر، مسبب کوبش دیوانه‌وار قلبش بود؛ ولی ملورین که می‌دانست این علاقه یک طرفه هیچ سودی برایش ندارد؛ بنابراین سعی داشت جوانه‌ی عشق رامین را خودش قطع کند. نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و به پهلو چرخید؛ عکسی را از زیر بالشت در آورد؛ با آن که می‌دانست همراه داشتن این عکس عاقلانه نیست؛ ولی نمی‌توانست نداشته باشدش. به عکس نگاه کرد، دو دختر که دست‌هایشان را دور گردن هم حلقه کرده بودند و می‌خندیدند؛ بی‌اراده به سمت گذشته کشیده شد، به روزی که این عکس را گرفته بودند!

ملورین_ گذشته

ملورین دوربین عکاسی‌اش را آورده بود؛ می‌خواست برای دفتر سالانه‌ی دبیرستان از خودش و خواهرش عکس بگیرد؛ ولی ملودی خلاف خواهرش از هرچه دوربین بود بدش می‌آمد و علاقه‌ای به عکس گرفتن نداشت.
ملورین که از رفتارهای خواهرش آگاهی کامل داشت، غر زد:

- هی ملو بیا دیگه!

ملودی بی حوصله گفت:

- من از عکس گرفتن خوشم نمیاد!

ملورین هم به اتاق خواهرش رفته بود و بالای سرش ایستاده بود؛ ملودی بی خیال داشت آهنگی را گوش می داد و زیر ل**ب متن آهنگ را می خواند؛ ملورین هدفون را از روی گوش خواهرش برداشت و با جدیت گفت:

- غلط کردی دختره... من هر کسی نیستم؛ خواهرتم باید به حرفم گوش کنی!

در آخر ملودی را راضی به عکس گرفتن با لباس فرمش کرد؛ ژست های مختلفی می گرفتند و ملودی در همه عکس ها اخمو بود، جز يك عکس.

به حال برگشت و لبخندی زد، قطره اشکی که لجوجانه قصد چکیدن داشت را پاک کرد؛ عکس را بوسید و زیر ل**ب زمزمه کرد:

- کجایی تو دختر؟ کجایی ملودی من!؟

آهی کشید و عکس را زیر بالشت گذاشت؛ با صدا زدنش توسط مارال، نفس عمیقی کشید و بیرون رفت؛ روی مبل تك نفره ای نشست و نازنین دستانش را قفل هم کرد و گفت:

- جناب اساطیر و رادمنش موفق شدن جز افراد فرامرز محمودی بشن؛ حالا نوبت ماست که دست به کار بشیم. نازنین عکسی از پرونده ی روی میز برداشت و مقابل مارال گذاشت و گفت:

- این سارا فتوحی دختر خونده کیوان محمدی و نامزد فرامرز محمودیه.

نازنین مهربان، به سری توضیحات داد و در آخر گفت:

- بهبهانی تو به عنوان هم دانشگاهی فتوحی وارد می شی!

مارال و نازنین علاوه بر همکار، دختر خاله هم بودند؛ ولی نازنین به خاطر جدیتش مارال را به اسم کوچك صدا نمی زد؛ برعکس مارال، که خون گرم و مهربون بود، مارال پوفی کرد و گفت:

- جون نازی بزار من با ملو سر وقتش برم!

از روزی که مارال برای ماموریت انتخاب شده بود، سعی می‌کرد با ملورین صمیمی برخورد کند و کم‌کم با شناخت ملورین شکی که به خاطر سابقه‌ی ملورین داشت، از بین رفت؛ برعکس نازنین که هنوز به ملورین شك داشت. نازنین رو به مارال کرد و باجدیت همیشگی گفت:

- همیشه، دستور اکید دادت خانوم رستگار وارد این ماجرا نشه!

ملورین هم از نازنین خوشش نمی‌آمد؛ اوایل آشنایی‌شان به او حق می‌داد نسبت به او بدبین باشد؛ ولی با گذشت چندین ماه، هنوز نازنین به او بدبین بود و البته ملورین هم دیگر تلاشی برای رفع بدبینی او نمی‌کرد؛ ملورین پوزخندی زد و خون سرد گفت:

- ولی به من همچین چیزی نگفتن؛ تازه من از دستور کسی پیروی نمی‌کنم!

با این حرف ملورین، نازنین که از ملورین اصلاً خوشش نمی‌آمد، با بدبینی به ملورین نگاه کرد؛ ملورین اما بی‌تفاوت و پا روی پا انداخت و خون سرد گفت:

- این سارا رو تا حالا ندیدم؛ گمون نکنم بشناستم، اون هم با این قیافه!

نازنین سری تکون داد و با جدیت گفت:

- در هر صورت من نمی‌تونم.

ملورین بین حرف نازنین پرید و خون سرد گفت:

- من نه از تو و نه از کس دیگه‌ای دستور نمی‌گیرم؛ نازنین مهربان، این شماین که باید با من راه بیاین الانم بهتره این رو تو گوشت فرو کنی، من از تو پیروی نمی‌کنم که اگه قرار باشه اون تویی که باید از من پیروی کنی!

نازنین از حرکت ملورین عصبی بود و با حرف‌های بیشتر عصبی شد؛ پوزخند عصبی‌ای زد و گفت:

- من از تو، یه دختر خلافاکار دستور بگیرم؟ این مسخره است، معلوم نیست دست تو با اون برادرت تو یه کاسه نباشه؟ من که بهت اعتماد ندارم!

نازنین حق به جانب این را گفت و مارالی که منتظر عکس العمل ملورین بود تا بعد حرف بزند، می‌دانست ملورین از برادرش به شدت متنفر است و عکس‌العملش مسلماً تند است؛ ملورین از جا بلند شد و با جدیت گفت:

- من رو با اون یکی نکن؛ درضمن من به اعتماد تو هیچ احتیاجی ندارم!

سمت اتاقش رفت، دختر قوی‌ای بود و به اعصابش مسلط، البته جز به مورد، وقتی صحبت از کسانی بود که باعث ناراحتی‌هایش بودند، می‌شد، دیگر آن دختر آرام و همیشه خون‌سرد نبود! روی تخت نشست و با خودش گفت: «تا کی باید با اون‌ها یکی حساب بشم؟ درست که من دختر اون مردک هستم، ولی به خدا من مثل اون یا پسرش نیستم؛ نه من و نه خواهرم ملودی، مثل سامان و پسرش نبودیم؛ دسته ملودی به خاطر به سوءتفاهم طرف اونا رفت. ولی نه من و نه ملودی ذاتمون پلید نبود، ما مثل پدرمون، کثیف نبودیم ما فقط...»

قطره اشکی از چشمش چکید؛ کلافه اشکش را پاک کرد و دراز کشید. فردای آن روز، علی‌رغم تاکید نازنین، مارال و ملورین برای رفتن به دانشگاه آماده شدند؛ نازنین راضی نبود؛ با این حال چاره‌ای جز قبول کردن نداشت. ملورین ولی بی‌تفاوت و خون‌سرد داشت مقنعه را سرش می‌کرد! از اتاق بیرون رفت؛ در حال مارال و نازنین نشستند؛ مارال که از نازنین و سفارشاتش خسته شده بود. با دیدن ملورین بلند شد و کوله‌اش را روی دوشش انداخت، نازنین غر زد:

- دیگه سفارش نمی‌کنم؛ مراقب باشین اون... .

مارال وسط حرفش پرید و گفت:

- به جون نازی، خر فهم شدیم بابا؛ ما رفتیم. فعلاً، بریم ملو!

نازنین پوفی کرد و پا روی پا انداخت، ملورین و مارال هم بیرون رفتند؛ داخل پژو پارس مشکی‌ای نشستند و مارال ماشین را روشن کرد، به سمت دانشگاهی که سارا فتوحی، در آن درس می‌خواند راند. ماشین را گوشه‌ای پارک کردند و تا دانشگاه پیاده رفتند؛ وارد دانشگاه شدند و مارال با خوشرویی گفت:

- اون‌طور که به نظر میاد، قراره کلی خوش بگذرونیم!

ملورین لبخندی زد و سری تکان داد؛ رفتار مارال با او خوب بود و این باعث دل‌گرمی نسبی‌اش بود؛ مارال دختری همسن ملورین بود، حدود بیست و پنج سال، قیافه‌اش شبیه ملورین بود (البته قبل تغییر قیافه ملورین) البته نه فقط ظاهری! باطن ملورین و مارال هم شباهت‌هایی داشت؛ قرار بود ملورین و مارال به عنوان دختر عمه و دختردایی به سارا نزدیک شوند و از طریق او به راد برسند؛ سارا فتوحی همراه چند نفر از دوستانش روی نیمکتی نشسته بودند؛ سارا تقریباً دختر جلفی بود، یعنی حتی برای رفتن به دانشگاه تیپ مهمانی می‌زد و در دانشگاه هر هفته با یکی از پسرهای دانشکده‌اش بود. دانشجوی رشته‌ی شیمی بود و قصد داشت بعد از فارغ التحصیل شدنش، وارد کار خلاف پدر و همسرش شود! مارال می‌گفت: «فتوحی و محمدی، دوتا از آشغال‌های جامعه‌ان!» و راست می‌گفت، آن دو نفر واقعاً انگل جامعه بودند؛ مارال نگاهی به دخترک انداخت، برای دانشگاه رفتن آرایش لایتی داشت، مانتوی تنگ و کوتاه و شلوار تنگ و جذب می‌پوشید و موهایش بیرون مقنعه بود و اکثراً در دفتر حراست بود. مارال پوزخندی زد و گفت:

- چه لوسه، بله دیگه دختر یه خلاف کاره باید هم لوس باشه!

بعد به ملورین نگاهی کرد، ملورین هم دختر خلاف کاری بود که به اجبار دخترش بود؛ مارال به پیشانیش زد و با لحن متاسفی گفت:

- وای ببخشید، منظورم به تو نبود؛ خب یعنی... .

ملورین لبخند تلخی زد، بارها به این عنوان خطاب شده بود؛ زهر خندی زد و گفت:

- اشکال نداره؛ من خودم رو دخترش نمی دونم!

مارال دستی روی شونه ی ملورین گذاشت و گفت:

- در هر حال باز هم ببخشید!

حدود دو ماه گذشت، مارال موفق شد با «مریم راد» دختر منوچهر راد دوست شود و ملورین هم با سارا فتوحی دوست شد؛ فردا قرار بود رامین و فرید از زندان آزاد شوند، مارال گفته بود با فرید رادمنش برادر رضایی اند، نازنین و مارال با فرید رادمنش دختر خاله و پسر دایی بودند؛ ملورین در قابلمه را گذاشت و رو به مارال دستوری گفت:

- نیم ساعت دیگه دم بذارش!

مارال سری تکان داد و پرسید:

- باشه، کجا میری؟

ملورین سمت مارال برگشت؛ خمیازه ای مصنوعی کشید و گفت:

- خسته ام میرم بخوابم!

به اتاق رفت و روی تخت نشست، سرش را به تاج تخت تکیه داد؛ خسته نبود؛ ولی نمی دانست چرا به این ماجرا حس خوبی نداشت. فکر می کرد وقتی ملودی را پیدا کند و سوء تفاهم بینشان را رفع کند؛ همه چیز درست می شود. صدای درونش گفت: «به جای درست شدن، رابطتون نابود میشه» دلشوره ی عجیبی داشت؛ نفس عمیقی کشید و سعی کرد منفی بافی نکند. فردای آن روز، برای استقبال رامین و فرید به زندان رفتن؛ ولی ملورین به جای رفتن در ماشین نشسته بود؛ سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست! از طرفی رامین و فرید پشت در ایستاده بودند؛ با باز شدن در، فرید نفس عمیقی کشید و گفت:

- آخیش راحت شدم؛ حالا درك می‌کنم آزادی چه نعمت باارزشیه!

ولی رامین برایش فرقی نمی‌کرد؛ چون هنوز در زندان بود، در قفسی نه از جنس آهن، بلکه قفسی از احساس گناه؛ رامین خودش را مقصر مرگ پدر و گم شدن خواهرش می‌دانست، به همین خاطر بود که خودش را در قفسی از عذاب حبس کرده بود و روزی آزاد می‌شد که قاتل پدرش و مسبب اشک‌های شبانه مادرش را به سزای کارشان برسانند. با خودش گفت: «کار من از الان تازه شروع شده؛ نباید تا روز موعود خیالم راحت بشه!» دسته چرمی ساک را بیشتر فشرد و همراه با فرید پایش را از آن منطقه منفور بیرون گذاشت؛ در آن سمت دروازه‌ی آهنی، مارال و نازنین منتظر به در چشم دوخته بودند؛ مارال با دیدن فرید به سمتش دوید و خواهرانه بغلش کرد و گونه‌اش را بوسید؛ با تگ سرفه رامین سرخ شد و سرش را پایین انداخت! نازنین هم جلو آمد و با جدیت گفت:

- خوش اومدین!

رامین سری تکان داد و با چشم دنبال ملورین گشت؛ مارال متوجه شد و لبخندی زد!

- ملو تو ماشین منتظره!

برای رامین اسم ملو کمی ناآشنا بود؛ ولی یادش اومد که ملورین گفته بود خواهرش را ملو صدا می‌زد؛ رامین سری تکان داد و هر چهار نفر سمت پژوی پارک شده راه افتادند؛ با صدای باز شدن در ماشین، ملورین تکانی خورد و چشم باز کرد؛ صاف نشست و به رامین نیم‌نگاهی کرد! از نظر ملورین: «این جناب حتی بعد از تغییر قیافه‌ام جذابه!» بعد به خودش تشر زد: «به تو چه دختر، هر چی هست مبارک صاحبشه!» از خود درگیری احمقانه‌اش دست برداشت و راه افتاد. مقابل خانه‌ی دو طبقه‌ای توقف کرد و ماشین را کنار خیابون پارک کرد. خانه دو طبقه بود؛ برای راحتی هر پنج نفر، واحد طبقه اول متعلق به پسرها و واحد دومی متعلق به دخترها بود. رامین و فرید برای استراحت رفتن و دخترها هم رفتن تا کمی استراحت کنن. رامین و ملورین روی مبل‌های تک‌نفره و فرید و نازنین روی کاناپه بافاصله نشسته بودند؛ مارال سینی به دست آمد و به رامین و ملورین چای تعارف کرد و برای فرید هم چای برداشت و سینی را روی میز گذاشت. رامین کمی از چای خوش‌رنگ خورد و استکان را روی میز گذاشت؛ نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب، گزارش‌های رسیده نشون میده؛ قراره سانیا خسروی با مسعود راد آخر این ماه، معامله کنن.

ملورین سری تکان داد و بین حرف رامین پرید:

- ملودی با راد؟ مامان می‌گفت: «احمد راد» دوست صمیمی سامانه؛ این منوچهر پسر همون احمد راده!

رامین سری تکان داد و هشدارگونه گفت:

- لطفاً دیگه وسط حرفم نپر خانوم رستگار؛ ما از طریق فرامرز محمودی با کیوان محمدی که دوست راد همیشه با مسعود راد ملاقات می‌کنیم!

ملورین بی‌تفاوت نسبت به گفته رامین، دوباره وسط حرفش پرید و گفت:

- فکر کنم نیازی نباشه، من با سارا دختر محمدی دوست شدم؛ تو مهمونی تولدش که آخر ماهه دعوتم کرد؛ راد هم اون جاست!

رامین از بی‌توجهی ملورین عصبانی شد و خواست حرفی بزند، نازنین پیش دستی کرد و با جدیت گفت:

- ولی جناب مقدم دستور دا... .

ملورین استکان چایی را سر کشید؛ پوزخندی زد و گفت:

- فکر کنم قبلاً بهت گفتم من از کسی دستور نمی‌گیرم خانوم مهربان؛ همون‌طور که گفتم راد تو مهمونی تولد دختره هست، مسعود هم مثل بابای آشغالش نسبت به زنا ضعف داره، میشه اون طوری به سانیا خسروی رسید!

رامین به خوبی متوجه منظور ملورین شد؛ ولی می‌دانست اگر با این دختر سرتق مخالفت کند، او را بیشتر به انجام کارش ترغیب می‌کند. رامین سری تکان داد و جدی گفت:

- نمیشه، ممکنه راد یا دار و دسته‌اش تو رو بشناسن؛ این رو هم تو گوشت فرو کن به خاطر حرف مافوق من الان تو این جایی پس... .

ملورین هم از غیرتی شدن رامین خوشش آمد و هم عصبی شد؛ حتی خودش نمی‌دانست بالاخره خوشحال است یا عصبی؛ با دستش مانع ادامه حرف رامین شد، پوزخندی زد و گفت:

- بازم غیرت خرکی آقا رامین؟ مگه بهت نگفتم از کسی که رگ غیرتش بی‌خودی باد کنه، حالم بهم می‌خوره؟ درضمن تو هم این رو آویزه گوشت کن، من مثل بقیه زنای اطرافت نیستم؛ هم می‌تونم از خودم مراقبت کنم هم می‌تونم آزادانه‌تر عمل کنم!

فرید به جلو خم شد و موشکافانه پرسید:

- منظورتون از آزادانه‌تر دقیقاً چیه؟

ملورین ابرویی بالا انداخت؛ توی چشم‌های میشی رنگ فرید نگاه کرد و با خونسردی گفت:

- من تو کانادا بزرگ شدم راحت تر از شماها رفتار می‌کنم؛ مثلاً همین حجاب، من زیاد روی حجاب تاکید ندارم یا رابطه با جنس مخالف، زیاد رو این موضوع حساس نیستم. با این حال حد و حدود خودم رو می‌دونم؛ آزادانه‌تر یعنی این دقیقاً.

فرید آهانی گفت و دوباره سر جایش نشست. رامین اما خونسش به جوش آمد؛ چرا که حالا مسئول امنیت ملورین او بود، نمی‌توانست اجازه دهد که یک رهای دیگر آسیب ببیند. کلافه سری تکان داد و عصبی گفت:

- باز هم شروع کردی دختر گانگستر؟

دختر گانگستر رامین از حرفش تعجب کرد و حتی ملورین هم متعجب ابرویی بالا انداخت؛ دقت که می‌کرد: «اتفاقاً لقبش کاملاً بهش می‌اومد؛ هم دختر خلافکار بود و هم ضد پدر و برادرش بود!» رامین پوفی کرد و از جا بلند شد؛ کلافه دستی به گردنش کشید و نفسش را آه مانند بیرون داد!

سانیا روی صندلی راحتی قهوه‌ای رنگی نشست و به حسام نگاه کرد؛ حسام آخرین تیکه کیکش را خورد و روی مبل لم داد؛ سانیا بی تفاوت گفت:

- حالا بگو واسه چی اومدی این‌جا؟

حسام واقعاً دلش برای حرص دادن سانیا تنگ شده بود، انگار به هدفش نرسیده بود چرا که سانیا نسخه دوم سامیار شده بود؛ حسام پا روی پا انداخت و گفت:

- این جناب راد کوچیکه، آهان مسعود، این یارو قراره تأمین کننده ما بشه!

سانیا داشت در ذهنش حلاجی می‌کرد که این راد کیست؛ کمی بعد یادش آمد که پدر بزرگ مسعود راد، دوست سامان بوده است؛ با یادآوری منوچهر راد و گذشته، با خشم به دسته صندلی چنگ زد! حسام متوجه عصبانیت سانیا شد، لبش را کج کرد؛ خوب می‌دانست منشأ عصبانیت سانیا چیست؛ خوش حال از دیدن این صحنه لبخندی زد و گفت:

- فرصت خوبیه کار اون مردك رو سر پسرش تلافی کنی!

سانیا دوباره نقاب خون‌سردیش را زد و بی تفاوت گفت:

- برای این بچه بازی‌ها وقت ندارم؛ قطعاً تو هم واسه این‌که خبر بیاری این‌جا نیومدی؛ خوب برای چی اومدی؟

حسام که از حرص دادن سانیا به اندازه دیدن ناراحتی سامیار بی اندازه لذت می برد، لبخندی زد و در جاش جابه جا شد؛ با لحن ابلهانه ای که همیشه موقع صحبت با خسروی ها به کار می برد، گفت:

- ها آره، سامی گفت بهت بگم باهم بریم سر وقت این آشغال!

سانیا پوزخندی زد و در دلش گفت: «هنوز فکر می کنه من بچه دو ساله ام، بهم دستور می ده و جای من تصمیم می گیره؛ یادش رفته من دیگه اون بچه لوس نر نیستم، یادش رفته خودش اون دختر رو کشت و تو خونه اش خاك کرده!» مثل سامیار پا روی پا انداخت و دستانش را قفل هم کرد؛ با خون سردی و بی تفاوتی گفت:

- من از سامیار دستور نمی گیرم و عمراً دیگه با توی دست و پا گیر کار کنم؛ حالا پیغام بری این رو هم بگو الانم بزن به چاك!

حسام که از لحن سانیا خوشش نمی آمد و حتی اگر می شد می خواست خفه اش کند، ولی از جدایی این خواهر و برادر رضایت کامل داشت؛ حالا می توانست راحت تر کاری که سال ها منتظر انجامش بود را بالاخره انجام بدهد، الان می شد راحت تر به سامیار ضربه زد! لبخندی کنج ل**ب حسام آمد که از چشم سانیا دور نماند؛ با این حال وقتی حسام برای رفتن بلند می شد، با بی تفاوتی گفت:

- درضمن روی این که من دیگه از سامیار دستور نمی گیرم تاکید کن!

حسام سری تکان داد و رفت. با رفتن حسام سانیا نفس عمیقی کشید و چنگی به موهای پر پشت بلوندش زد؛ سارینا را خبر کرد و سارینا با چهره ی جدی و یخی آمد، کم کم یاد گرفته بود مقابل سانیا سرد و یخی باشد و مثل خودش رفتار کند؛ البته که کمک های همه جانبه ی بردیا را نمی توانست ندید بگیرد! سانیا کوتاه گفت:

- برو سر وقت کیارش اطلاعات مسعود راد رو ازش بگیر!

بعد بی توجه به سارینا، مشغول بررسی پرونده های روی میزش شد!

سانیا نگاهی به برگه داخل پوشه کاغذی انداخت؛ مسعود راد استاد دانشگاه بود و چند سال پیش حرفه پدرش را شروع کرده بود و بعد از تحت تعقیب شدن پدرش کارهایش را اداره می کرد. مردك با نفوذش در دانشگاه توانسته بود کلی طرفدار برای خودش جمع کند و این به نفع سانیا بود؛ چرا که نمی خواست خودش را بشناساند! به سارینا گفت تا بیاد برای مهمانی بالماسکه برنامه ریزی کند و بعد به الهه زنگ زد و گفت بیاد تا ظاهرش را عوض کند. نیم ساعت بعد الهه همراه با یه جعبه بزرگی آمد؛ حدود یکی دو ساعت بعد سانیا با

ظاهر جدیدی مشغول لباس پوشیدن بود! ظاهر جدیدش با قبل فرق داشت موهای بلند و بلونش الان کوتاه و مشکی شده بود با هایلایت آلبالویی، چشم‌های آبی‌سبز که لنز داشت حالا دو درجه روشن‌تر از رنگ اصلی خودش بود؛ گونه گذاشته بود و ل..*باش هم پروتزی شده بود؛ جز موها و لنزها از قبل هم مصنوعی‌تر شده بود و این آرایش می‌داد؛ وقتی در آینه به خودش نگاه می‌کرد يك غریبه می‌دید. البته سانیا سال‌ها بود خود واقعیش را ندیده بود و آنی که در آینه بود فقط نقابی بود که زده بود! لبخند کجی به خودش زد و بعد از برداشتن کیفش به طبقه پایین رفت؛ خلاف گفته سانیا، سامیار کیارش را فرستاده بود پیشش تا کمک حالش باشد؛ حالا کیارش روی مبل نشسته بود و سعی داشت به قول معروف «مخ سارینا رو بزنه» و صد البته که سانیا خامش نمی‌شد؛ چرا که علی‌رغم خواستش دل‌باخته بردیا شده بود! صدای تق‌تق پاشنه‌های سانیا بلند شد و کیارش سر بلند کرد؛ نگاهی به سر تا پای سانیا انداخت و طبق عادت چاپلوسانه‌اش سوت بلندی زد و گفت:

- جیگر، شماره بدم؟

سانیا نگاهی زیر چشمی به کیارش انداخت و لبش را کج کرد؛ کیارش که هم دلش برای رفتارهای مزخرف سانیا تنگ شده بود و هم می‌خواست با دست‌های خودش سانیا را خفه کند، لبخند حرص‌داری زد؛ کیارش پشت سر سانیا از خونه بیرون رفت؛ چون بردیا قبلا به پارکینگ رفته بود و ماشین را بیرون آورده بود، يك راست از ساختمان خارج شدند. طی مسیر کیارش مسخره بازی درآورد؛ ولی سانیا بی‌توجه چشمانش را بسته بود و مدام نفس عمیق می‌کشید، چرا که از دیدن مجدد آن مکان منفور بیش‌تر از هر چیزی متنفر بود، البته جز يك چیز یا بهتر بگم يك نفر بود که بیشتر از دیدن دوباره آن خانه به او حس تنفر را القا می‌کرد؛ بردیا جلوی يك خانه باغ ایستاده بود و کیارش با لودگی گفت:

- اینم از خونه جناب مسعود راد!

سانیا به خانه نگاهی کرد؛ این خانه منوچهر نبود و سانیا کمی خیالش از این بابت راحت شده بود؛ وقتی می‌خواست از ماشین پیاده شود گفت:

- من تنها میرم تو؛ شما دوتا همین جا باشین!

منتظر مخالفت بردیا نشد و از ماشین پیاده شد و رفت. کیارش نگاهی به بردیا انداخت و بلند خندید؛ بردیا هم سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و در دلش القاب مختلفی را به سانیا نسبت داد و بعد کنار خیابان پارک کرد. خانه‌ی راد بزرگ بود و سانیا مجبور شد مسافت زیادی را طی کند؛ به ساختمان که رسید نفس عمیقی کشید

و با پشت دست عرق پیشانیش را گرفت. ورودی را رد کرد و از راهروی طولی رد شد؛ جلو رفت و روی یکی از صندلی‌های فلزی نشست؛ چند دقیقه بعد، صدای دست بلند شد؛ طبق عکسی که کیارش داخل پرونده گذاشته بود، مسعود راد شبیه پدرش بود با این تفاوت که منوچهر کچل و با ریش بود ولی پسرش موهای کوتاه داشت و بدون ریش و سبیل بود و علاوه بر آن عینکی با فریم بیضی شکل هم به چشم داشت. سانیا نگاه گذرای به مسعود انداخت و پا روی پا انداخت؛ وقتی سخنرانی خسته کننده راد تمام شد، سانیا با بی‌خیالی خمیازه‌ای کشید و از جا بلند شد؛ بی‌توجه به اطرافش سمت مسعود راد رفت و با بی‌تفاوتی گفت:

- من از طرف خانوم فکور اومدم!

دانشجویان اطراف مسعود بعضی بی‌تفاوت و بعضی با پوزخندی کنار لبشان به سانیا نگاه می‌کردند؛ راد به سر تا پای سانیا نگاه کرد و بعد چشم‌هاش برق زد؛ برقی که از دید سانیا دور نماند و او خوب تشخیص داد برق نگاه راد فقط و فقط از روی هوس بود و بس! مثل پدرش منوچهر راد، مسعود زن‌باز قهاری بود؛ مسعود لبخندی (از نظر سانیا چندش‌آور و از نظر دانشجویان دختر، جذاب و دلنشین) زد و خطاب به سانیا گفت:

- به‌به، خیلی وقته منتظر اومدن خود بانوام!

سانیا پوزخندی زد و گفت:

- خود سارینا نتونست بیاد، من جاش اومدم؛ میشه تنها حرف بزنیم؟

مسعود ابرویی بالا انداخت و بعد با فکر پلیدی که به ذهنش آمد، لبخندی روی لبش آمد و با دستش راهروی پشت سرش را نشون داد؛ لبخندی زد و گفت:

- شما بفرمایید تا من خدمت برسم! سانیا نگاهی به مسعود و لبخند روی لبش انداخت؛ سری تکان داد و سمت راهرو رفت؛ داخل راهرو دو تا در بود یکی از درها نیمه باز بود و می‌شد حدس زد سرویس بهداشتی باشد. سانیا وارد اتاق کار مسعود شد؛ اتاقی با دیوارهای طلایی براق و لوستر چند شاخه‌ی طلایی و میز چوبی، با آن صندلی بلند مخمل سرخ، بی‌شباهت به اتاق سلطنتی نبود. سانیا شانه‌ای بالا انداخت و روی مبل راحتی نشست و منتظر آمدن راد شد؛ مسعود کمی بعد آمد و با لبخند لیوانی را به دست سانیا داد! با نزدیک کردن لیوان به لبش متوجهی بوی خاص محتوی لیوان شد؛ مسعود می‌خواست با خوراندن نوشیدنی قوی، سانیا را گیج کند؛ سانیا لبش را کج کرد و پا روی پا انداخت؛ لیوان کریستالی را روی میز شیشه‌ای گذاشت و از کیفش پاکت سرمه‌ای رنگی در آورد، پاکت را روی میز گذاشت و در چشمان میثی رنگ مسعود خیره شد. مسعود با لبخند به سانیا نگاه می‌کرد؛ سانیا پوزخندی زد و گفت:

- سانیا خانوم ازم خواسته برای مهمونی آخر ماه دعوتتون کنم؛ گفتن خوشحال میشن ملاقاتتون کنن!

کم پیش می‌آمد سانیای رسمی با کسی صحبت کند؛ ولی به خاطر حفظ ظاهر مجبور بود این کار را انجام دهد؛ مسعود با شنیدن اسم سانیای پوزخندی زد و گفت:

- سانیای خانوم؟ مگه اون دختر بچه بزرگ شده؟

سانیای جلوی خودش را گرفت تا مشتی محکم و جانانه حواله‌ی مسعود نکند؛ در حالت عادی برایش نظر بقیه درباره خودش مهم نبود ولی وقتی یکی از رادها طرف حسابش بود، وضعیت فرق می‌کرد؛ نفس عمیقی کشید، لبخندی زد و گفت:

- اون طور که من دیدم اون قدری بزرگ شده که... بگذریم من دیگه برم!

منتظر مسعود نماند؛ پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت!

***در آینه به خودش نگاه کرد و پوزخندی زد؛ بی‌توجه به نظرات سارینا لباس ساده‌ی مشکی‌ای پوشیده بود. از پله پایین آمد و بی‌توجه به افراد اطرافش، دنبال مسعود راد گشت؛ مردك مثل پدرش بود. پوزخندی زد؛ کنار بار مردی با کت و شلوار شیری‌رنگ ایستاده بود و سانیای می‌توانست حتی از پشت هم او را بشناسد. اشاره‌ای به بردیا کرد و خون‌سرد گفت:

- این یارو رو سامیار فرستاده؟

بردیا منظور سانیای را به خوبی درك کرد؛ سانیای فقط به يك نفر «یارو» می‌گفت و بردیا این را خوب می‌دانست؛ بردیا خم شد و زیر گوش سانیای پیچ زد:

- می‌خواهی برم بیمارم پیشت؟

سانیای مثل خود بردیا گفت:

- نمی‌خواد؛ معلومه که چرا اومده!

بردیا سری تکان داد و صاف ایستاد؛ وقتی حسام حال خوشی نداشت، درباره انتقام و خواهرش چیزهایی شنیده بود؛ ولی دقیقاً از مشکل بین حسام و سانیای خبری نداشت. در واقع خیلی هم کنجکاو نبود؛ خیلی‌ها به فکر انتقام گرفتن از خسروی‌ها بودند، از جمله خودش؛ سارینا که لباس جذب قرمزی پوشیده بود، کنار سانیای نشست و لیوانش را بالا برد و کمی از مایع به رنگ خون خورد؛ نگاهی بردیا کرد، بعد رو به سانیای گفت:

- کی قراره با اون یارو حرف بزنی؟

سپس جرعه‌ی دیگری از نوشیدنی‌ش خورد؛ دوباره کارش را تکرار کرد؛ سانیا شاهد نگاه‌های سارینا به بردیا بود و حتی از ارتباط مخفی بینشان خبر داشت؛ در حالت عادی باید جدایشان می‌کرد؛ چون سامیار ارتباط احساسی بین آدم‌هایش را ممنوع کرده بود و مجازات خطاکار را يك گوله در ملاج خاکی تعیین کرده بود؛ اما سانیا با دانستن این موضوع بی‌تفاوت از کنارش رد شده بود. سانیا بی‌توجه به سوال سارینا گفت:

- بردیا این یارو رو بفرست تو اتاقم!

خودش هم بلند شد و از پله‌ها بالا رفت؛ بردیا به حسام نزدیک شد و گفت:

- سانیا کارت داره، بالاست!

حسام که با دیدن بردیا لبخند به لبش آمده بود، با حرفش اخمی کرد و گفت:

- هوف، برم ببینم این پرنسس باز چه دردی داره!

بعد لیوانش را تا ته سرکشید و ادامه داد:

- با اون قرمز پوش خوب جیک تو جیک شدی شیطونا!

بعد به پشت بردیا زد و گفت:

- خوش باشی رفیق! چشمکی حواله‌ی بردیا کرد و به طبقه‌ی بالا رفت؛ سانیا طبقه‌ی بالا نقابش را برداشته بود و کفش‌هایش را هم درآورده بود؛ حسام بدون در زدن وارد اتاق شد و سانیا بی‌تفاوت پاهایش را روی میز دراز کرد؛ حسام هم بی‌تفاوت روی صندلی نشست، پوزخندی زد و گفت:

- امر بفرما پرنسس!

سانیا بی‌خیال و خون‌سرد گفت:

- این جا چه غلطی می‌کنی؟

حسام که می‌خواست خرخره‌ی سانیا را بچود، پوزخندی زد و گفت:

- دستور آق داداشته پرنسس! امر کرده پیش پرنسس‌مون باشم!

سانیا پوزخندی زد و در دلش گفت: «بگو برای جاسوسی فرستادت!» مجدد پوزخندی زد و با بی‌تفاوتی گفت:

- فقط تو دست و پام نییچ!

حسام لبش را کج و با خودش گفت: «دختره‌ی از خود متشکر، فکر کرده کیه؟ رئیس جمهور یا رئیس مافیای کشور؟!» ولی گفت:

- پس جواب خان داداشت رو خودت باس بدی!

سانیا پوزخندی زد؛ آن که هنوز زیر سایه برادرش بود، واقعا آزارش می‌داد؛ ولی پوزخندی زد و گفت:

- من به هیچ احدی حساب پس نمی‌دم: حالا برو پی کارت!

حسام پوزخندی زد و به مستقل شدن سانیا در دلش آفرین گفت؛ از آن که می‌دید سانیا از برادرش جدا شده و تنه‌است، لذت می‌برد؛ سانیا دوباره کفش‌هایش را پوشید و بلند شد؛ همان‌طور که به سمت در می‌رفت گفت:

- گفتم بزن به چاک؛ نه این که تو اتاق چتر پهن کن!

سانیا از اتاق بیرون رفت و حسام بی‌تفاوت رفت و روی تخت سانیا دراز کشید؛ سانیا به بردیا گفت:

- مسعود رو به اتاق بغلی ببر.

خودش هم به اتاق کناری رفت؛ کمی بعد مسعود راد با لبخند در حالی که نقاب مشکی رنگش را در می‌آورد مقابل در چوبی ایستاد؛ سانیا داشت کتابی را می‌خواند برای همین پشتش به مسعود بود و وقتی بردیا همراه مسعود و دو بادیکارد هیکل‌اش وارد اتاق شدند، رویش را برنگرداند کتاب را بست و در قفسه گذاشت؛ پس بدون آن که برگردد با خون‌سردی گفت:

- خوش اومدی جناب راد!

مسعود روی کاناپه راحتی نشست و سانیا را آنالیز کرد؛ سانیا متوجه نگاه سنگین راد شد؛ پوزخندی زد و گفت:

- به نظرت اون دختر بچه بزرگ شده یا نه؟

مجدد پوزخندی زد و جلو رفت؛ مسعود اول متوجه حرف سانیا نشد؛ ولی بعد یادش آمد که چند روز پیش خودش این حرف را به فرستاده‌ی سارینا زده بود؛ اخمی روی صورت راد جا خوش کرد که باعث شد سانیا بلند بخندد؛ بعد از خنده سانیا با جدیت گفت:

- گمونم نظرت عوض شده، نه؟ می‌دونی چرا خواستم بیای؟ می‌خوام چند تا محموله رو برام آب کنی، درضمن

یادت نره من مثل سامیار زیادی مهربون و صبور نیستم؛ راستی حواست به خواهرت باشه، این اواخر با آدم‌های ناجور می‌پلکه!

سانیا برگشت و نگاه سردش را به چشمان میشی رنگ مسعود دوخت؛ سانیا از خانواده‌ی راد متنفر بود و متقابل مسعود هم از خسروی‌ها بدش می‌آمد؛ سانیا در چشمان مرد، برق نفرت را دید؛ پوزخندی زد و خونسرد ادامه داد:

- پلیس‌های لعنتی، نمی‌خوام به خاطر اون دختر بچه‌ی احمق، ضرر کنم می‌فهمی که؟

مسعود با تعجب به سانیا نگاه کرد؛ هضم حرف‌های سانیا براش مدتی طول کشید؛ سانیا گفت: «خواهرش با پلیس در ارتباطه» و بعد در کمال خون‌سردی به خواهرش گفت: «دختر بچه‌ی احمق» و در آخر با بی‌رحمی او را با خواهرش تهدید کرد؟ چهره در هم رفته مسعود نشانه عصبانیتش بود؛ ولی سانیا با خون‌سردی هم چنان داشت به راد نگاه می‌کرد؛ مسعود نفس عمیقی کشید و قهقه‌ای سر داد:

- درباره این که گفتم بچه‌ای حرفم رو پس می‌گیرم؛ اون قدری بزرگ شدی که بتونی تو بازی شرکت کنی سانیا. بعد تک سرفه‌ای کرد و با جدیت ادامه داد:

- اون قدری که من رو با خواهرم تهدید می‌کنی؟!

سانیا پوزخندی زد و پا روی پا انداخت، دستانش را قفل هم کرد و با خون‌سردی گفت:

- تهدید؟ این برداشت خودت بود جناب راد، من فقط بهت شرایط کار با خودم رو گفتم، به خودت بستگی داره حرفم رو چه طوری برداشت می‌کنی؛ تهدید یا هشدار دوستانه! خب، نظرت چیه؟ تا شنبه جوابم رو بده. فعلاً و بدون منتظر ماندن برای حرفی از جانب راد از اتاق بیرون رفت؛ مسعود هنوز داشت حرف‌های سانیا را هضم می‌کرد که با جای خالی سانیا مواجه شد؛ از طرفی سانیا که از ماندن در آن مهمانی مسخره خسته شده بود، به اتاق رفت و پالتوش را برداشت و رو به بردیا گفت:

- دارم خفه میشم؛ ببرم بیرون از این خراب شده!

***چند روزی از ملاقات سانیا و مسعود می‌گذشت و طی این مدت سانیا و سامیار بحث شدیدی داشتن و نتیجه سردردهای عصبی سانیا و بهم ریختگی سامیار بود؛ تنها کسی که از این شرایط نهایت لذت را می‌برد، حسام بود که با خوش حالی شکسته شدن روز به روز سامیار را نظاره‌گر بود. در خانه‌ی تابستانی، سانیا سردردهای شدیدی داشت و مدام تحت مراقبت بود و بردیا از دیدن مریضی او خوش حال بود؛ کیارش هم که دنبال گرفتن ماهی از آب گل‌آلود بود، مدام دور و بر سارینا به بهانه‌های مختلف می‌چرخید. در آخر سارینا کلافه شد و سر کیارش داد زد:

- این قدر طناب نده مرتیکه، من مثل دخترهای اطرافت نیستم؛ گمشو از جلو چشمم!

و کیارش هم با لودگی گفته بود:

- طنابت قبلا جای دیگه افتاده بود؛ برو جمعش کن عشقی!

و بعد پوزخندی حواله‌ی سارینا کرده بود؛ او هم متوجه توجه‌های خاص سارینا به بردیا شده بود و فقط قصدش حرص دادن سارینا بود؛ کیارش بشکن زنان آهنگی را زیر ل**ب زمزمه می‌کرد و هم زمان به طرف اتاق سانیا می‌رفت، تقه‌ای به در چوبی اتاق زد و به داخل اتاقش رفت؛ سانیا روی تخت خوابیده بود و مشغول استراحت بود. از فرصت استفاده کرد و سراغ میز کار سانیا رفت، مشغول گشتن بین وسایل بود که چیزی را روی سرش حس کرد و بعد صدای آهسته اما عصبی سانیا که می‌گفت:

- داری چه غلطی می‌کنی؟

کیارش چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید؛ بعد با لحن لوده‌ی همیشگی‌اش گفت:

- بیدارت کردم نوکرتم؟

برگشت و ایستاد قدش تقریباً با سانیا برابر بود؛ حالا کیارش می‌توانست سردی کلت فلزی را حس کند، چرا که الان لوله اسلحه‌ی سانیا درست وسط پیشانی‌اش و بین دوتا ابروهای پرپشت و کمابیش بود؛ سانیا پوزخندی زد و بی‌رحمانه گفت:

- نشنیدی چی گفتم نغله؟ پرسیدم تو اتاق من چه غلطی می‌کردی؟!

کیارش جدی شد و خونسرد گفت:

- دنبال یه پرونده بودم ملودی!

سانیا تعجب کرد؛ آن‌که کیارش جدی شد و او را به اسم قبلیش صدا کرد برایش تعجب داشت؛ کیارش لبش را کج کرد و گفت:

- تعجب کردی؟ چیه توقع نداشتی اون پسرک خوشگذرون لا ابالی جدی بشه؟

از ضعف سانیا استفاده کرد و در يك حرکت جایش را با سانیا عوض کرد؛ حالا اسلحه در دست کیارش بود و لوله تفنگ روی سر سانیا؛ کیارش سر مستانه خندید و بعد جدی شد؛ بازوی سانیا را گرفت و او را روی زمین پرت کرد! البته اگر سانیا به خاطر اثر مسکنایی که خورده بود، بی‌حال نبود، آن‌قدر ضعیف نبود و به راحتی از پس کیارش بر می‌آمد؛ کیارش اسلحه را سمت سانیا گرفت و گفت:

- اگه برادر بیچاره‌ام الان اینجا بود... ؛ ولی نیست می‌دونی چرا؟ به خاطر توی عوضی، کشتنش و حالا تو با مردنت تقاص خون اون رو میدی!

قبل از این‌که کیارش حرکتی کند، در اتاق باز شد و بردیا داخل شد؛ کیارش که انتظار ورود ناگهانی بردیا را نداشت، لحظه‌ای غفلت کرد و همین يك لحظه کافی بود تا بردیا سمت کیارش حمله‌ور شود! بردیا و کیارش با هم گلاویز شدند؛ سانیا خودش را به تخت رساند و موبایلش را برداشت؛ سعی کرد شماره‌ی کسی را بگیرد؛ صدای شلیک گلوله بلند شد و سانیا هم همان لحظه چشمانش تار و بیهوش شد؛ سارینا از صدای گلوله ترسیده و بالا آمد، به اتاق سانیا که رسید با دیدن صحنه رو به رویش جیغی کشید!

***سانیا روی تخت دراز کشیده بود و سامیار بالای سرش نشست؛ طی دیدار آخرش با سانیا بدون در نظر گرفتن شرایط خاص سانیا، او را رنجانده بود؛ خودش را مقصر وضعیت سانیا می‌دانست و بی‌نهایت عصبی بود؛ از اتاق بیرون رفت. مثل ببر زخمی‌ای خرامان خرامان سمت حسام رفت و گفت:

- اون مردك كجاست؟

حسام سرش را بلند کرد و در چشمان سامیار نگاه کرد؛ سفیدی چشمانش از عصبانیت قرمز شده بود و تا آن روز حسام هیچ‌وقت سامیار را تا آن حد عصبی ندیده بود؛ حسام با دیدن این شرایط سامیار از قبل مطمئن‌تر شد که نقطه ضعف سامیار، خواهرش سانیاست؛ لبش را کج کرد و گفت:

- تو انباریه مرده‌شور برده!

سامیار خرامان خرامان به سمت پله‌ها رفت؛ وقتی کیارش و بردیا درگیر شده بودند و اسلحه شلیک شده بود، گلوله به پای کیارش خورده بود و بعد از رسیدن سامیار و حسام، کیارش را به انباری گوشه‌ی عمارت برده و سانیا و بردیا به خانه برگشته بودند. سامیار با عصبانیت به انباری پشت حیاط عمارت رفت. کیارش به صندلی‌ای بسته شده بود؛ سامیار روی صندلی مقابل کیارش نشست و یکی از نوچه‌های سینا که اسمش بستام بود، جلو آمد و از موهای کیارش گرفت و سرش را بلند کرد؛ کیارش ناله‌ای کرد و لای چشمانش را باز کرد؛ با دیدن تصویر تازی لبخند پر از دردی زد. سامیار که صورت مچاله از درد و خیس کیارش را دید، پوزخند عصبی‌ای زد و پا روی پا انداخت؛ بستام که موهای کیارش را در دست داشت، موهایش را کشید؛ کیارش ناله خفیفی کرد و با صدایی که از ته چاه در می‌آمد گفت:

- می‌بینم که هنوز سر پایي سامیار خسروی؛ اون دختره‌ی... هنوز به درك واصل نشده؟

سامیار ظاهر خون‌سردی به خودش گرفت و به سینا اشاره کرد، سینا هم مشتی حواله‌ی صورت کیارش کرد؛ کیارش ناله‌ای کرد و بعد قهقهه زد، سرفه‌ای کرد که از درد ناله‌اش بلند شد؛ با لحن دردمندی گفت:

- انگار نمرده که هنوز این قدر خون سردی؛ هر چند... .

نالهی دیگری از سر درد کرد و ادامه داد:

- تا اون جایی که می‌دونم تو همیشه خون سرد بودی، تا جایی که...

لبخندی زد که به هر چیز شباهت داشت جز لبخند؛ با صورتی که از درد مچاله شده بود ادامه داد:

- واقعاً جای سوال داره تو عاشق چی اون دختر شدی؟ مثل داداش احمق من... واقعاً نمی‌دونم چی اون دختره توجّهت رو جلب کرد؟

سامیار که از وراچی‌های کیارش خسته شده بود، به سینا اشاره کرد تا مجدد به صورت کیارش بزند؛ کیارش که به خاطر تیری که خورده بود، درد داشت و حالا به خاطر مشتهای سنگین سینا صورتش خونی بود، صورتش را از درد جمع کرد و از بین پلک‌هایش به سامیار نگاه کرد! سامیار پوزخند عصبی‌ای زد؛ کیارش گفت: «داداش احمق من!» برادرش؟ یعنی کیارش به خاطر برادرش قصد جان سانیا را داشت؟ این هم در فکر سامیار بود، هم در فکر حسام و هم فکر بردیا! کیارش به سامیار که اخمی روی صورتش بود، نگاهی کرد؛ پوزخندی زد که به هر چیزی جز پوزخند شباهت داشت و گفت:

- تعجبی نداره که برادر من رو یادت نیاد سامی جون!

«سامی جون»، همان يك کلمه کافی بود تا سامیار به یاد بیاورد؛ زمانی که هنوز تحت آموزش پدرش بود، پسری همسن و سالش، به عنوان خدمتکار شخصیش (دست راست) انتخاب شده بود و اسمش کیان بود؛ کیان برادر کیارش بود؛ روزی را یادش اومد که سانیا تازه به آن جا آمده بود، همان زمان که تازه سامیار متوجه بازی کثیف پدرش شده بود؛ دختری که بعدها عنوان خواهرش را گرفت!

گذشته_ سامیار

ملودی تازه به عمارت آمده بود و آن روز کیان هم آن جا بود. ملودی با آن که دختر راحتی بود، از کیان به شدت بدش می‌آمد؛ برعکس کیان که توجهش به ملودی جلب شده بود و سامیار چون مسئولیت دخترک بر عهده‌اش بود، متوجه نارضایتی‌های دخترک از وجود کیان و نگاه‌هایش بود؛ خودش مرد بود پس نگاه‌های هوس‌آلود پسرک را خوب می‌شناخت. يك روز که کیان به در اتاق ملودی نزدیک می‌شد، او را دید؛ وقتی از کنارش رد می‌شد لبخند چندش‌آوری زد؛ طبقه‌ی پایین بود که صدای جیغ ملودی بلند شد و بعد خودش با

لباس پاره شده اومد و در بغلش خودش را جا کرد، مثل بچه گنجشکی می لرزید. سامیار به خودش آمد؛ با اسلحه‌ای در دستش ایستاده بود و کیانی که روی زمین غرق خون بود. سامیار نفس عمیقی کشید و گفت:

- همه بیرون!

افراد حاضر بیرون رفتن؛ سامیار رو به حسام کرد و با بی تفاوتی گفت:

- نشنیدی چی گفتم؟

حسام لبش را کج کرد و از اتاقک بیرون رفت؛ سامیار کتش را در آورد و آستین‌هایش را بالا زد؛ مشت‌های حواله‌ی صورت کیارش کرد و گفت:

- مرتیکه چطور جرئت می کنی من رو مسخره کنی؟

مشت دوم را در شکم کیارش خواباند و ادامه داد:

- اون برادر حیوونت می خواست به اون دختر دست درازی کنه؛ می فهمی؟ براش مردن کم بود؛ باید جنازه‌اش رو می انداختم جلو سگ‌ها؛ اون بی همه چیز رو... .

سامیار نفس کم آورد، عصبی شده بود و کیارش هم این را می خواست؛ کیارش خنده‌ی صدا داری کرد و گفت:

- چیه سامیارخان؟ می خواستی دست بجنبونی تو هفت سال وقت داشتی که... .

مشت سامیار در دهان کیارش فرود آمد و مانع از ادامه‌ی حرفش شد؛ دندان‌های جلویی کیارش در دهانش شکست و صدای شکسته شدن فکش بلند شد؛ کیارش بی توجه به درد طاقت فرسایی که داشت لبش را به پوزخند باز کرد و البته پوزخندش هیچ شباهتی به پوزخند نداشت؛ سامیار بی توجه به درد دستش مجدد مشتش را بلند کرد و دوباره شکم کیارش را نشانه رفت. کیارش با صندلی به زمین افتاد و سامیار بالای سرش رفت و روی زخمش را لگد کرد؛ کیارش به خودش پیچید و آه بی‌رمقی کشید؛ ولی سامیار توجهی نکرد و مجدد لگد محکمی به کیارش زد. کیارش هم‌چنان مثل مار به خودش می پیچید و بعد از چند ثانیه بی حرکت شد؛ سامیار پوزخندی زد و آستین لباسش را پایین کشید، کتش را پوشید و خون سرد از اتاق بیرون رفت؛ حسام داخل اتاقک شد و ثانیه‌ای بعد قهقهه زنان بیرون آمد؛ طوری می خندید که اشک در چشمانش جمع شده بود. خنده‌اش که تمام شد، با صدایی که هنوز رگه‌های خنده توش موج می زد گفت:

- دفتر این یارو هم بسته شد!

و بعد بی خیال راه عمارت را در پیش گرفت؛ انگار که نه انگار تا لحظاتی قبل کسی به اسم کیارش وجود داشت؛ بردیا به حسامی که سوت زنان به عمارت می‌رفت، نگاه کرد؛ یعنی قرار بود آخر خودش هم مثل کیارش شود؟ حق با اسماعیل بود: «در افتادن با این‌ها آسون نیست»؛ ولی بردیا هم آدم ترسویی نبود، کسی نبود که راحت جا بزند و پا پس بکشد!***

سانیا در حال بستن دکمه‌های مانتوش بود که سامیار بدون در زدن وارد اتاق شد؛ سانیا لحظه‌ای متوقف شد و سپس دوباره مشغول آماده شدن شد. سامیار روی مبل تک نفره‌ی اتاق نشست و به سانیا نگاه کرد؛ این دو روزی که سانیا پیشش بود، به سامیار نشان داد نمی‌تواند بدون سانیا زندگی کند؛ لازم نبود برای مستقل شدن سانیا او را دور از خود نگه دارد. برعکس سانیا از بودن دوباره‌اش در عمارت و کنار سامیار و حسام بودن به هیچ عنوان خوشحال نبود؛ می‌خواست هر چه زودتر حالش بهتر شود تا از آن جا برود؛ سامیار پا روی پا انداخت و با ظاهر همیشه خون‌سردی گفت:

- می‌خوای برگردی؟

سانیا بی تفاوت شونه‌ای بالا انداخت و مشغول آرایش کردن شد؛ برخلاف همیشه این چند وقت آرایش کردن جزو کارهای روزمره‌اش شده بود؛ رژ ل**ب جیگریش را روی لبانش کشید و گفت:

- مشخص نیست؟

سامیار نفسش را عصبی بیرون داد و پوزخندی گوشه ل**ب سانیا آمد؛ سانیا به خودش قول داده بود دیگر در برابر برادرش ضعف نشان ندهد و الان داشت با بی‌محلی کردن به سامیار به قولش عمل می‌کرد؛ سامیار عصبی بود و بی‌محلی‌های دخترک بیشتر عصبیش می‌کرد؛ سانیا با خون‌سردی آدامسی در دهانش گذاشت و جوید! کیفش را از روی تخت برداشت و بی‌توجه به سامیار به سمت در رفت؛ وقتی در را باز کرد بدون نگاهی به سامیار گفت:

- بابت این دو روز ممنون!

رفت و در را پشت سرش بست. سامیار نفس عمیقی کشید؛ نمی‌خواست سانیا برود و از طرفی غرورش اجازه نمی‌داد از دخترک بخواهد از تصمیمش منصرف شود؛ طی دو روزی که سانیا پیشش بود، متوجه شد نمی‌تواند از او جدا بماند؛ این‌که آن قدر در مقابل دخترک ضعیف بود و احساساتی رفتار می‌کرد، برایش عجیب بود! یعنی او توانسته بود سامیار سرد و بی‌احساس را به زانو در بیاورد؟ سامیاری که به سنگدلی معروف بود، حالا مقابل این دختر به زانو در آمده بود؛ برعکس حسام و بردیا هر دو نقطه ضعف سامیار را پیدا کرده بودند و خوشحال و راضی بودند؛ البته حسام سال‌ها بود که به این موضوع پی برده بود و فقط منتظر

فرصت مناسب بود. سانیا با اقتدار از پله‌ها پایین آمد و آمدنش همراه پوزخند گوشه ل**ب حسام شد؛ سانیا پوزخند حسام را دید ولی بی هیچ واکنشی سمت در سالن رفت و خطاب به بردیا گفت:

- بلند شو بریم بردیا!

بردیا چشماش رو بست و با خون‌سردی گفت:

- اومدم سانیا!

اما سانیا زودتر رفته بود و داخل ماشین نشسته بود؛ طی این دو روز بردیا خوش حال بود که از سارینا یا به قول خودش «کنه‌ی سریش» راحت شده بود، هر چند طی آن دو روز سارینا از خجالتش در آمده بود؛ به بهانه‌ی سانیا به عمارت آمده بود و حتی می‌خواست بیاد و در عمارت ماندگار شود؛ البته سانیا آب پاکی را روی دستش ریخته بود و بردیا به خاطر این ممنونش بود. بردیا که سوار ماشین شد؛ سانیا بی‌توجه گفت:

- برو ویلای لواسون، از این به بعد اون جا می‌مونم!

بردیا پوزخندی زد و سرش را تکان داد؛ از آن‌که دخترک را دیگر نمی‌دید، خوش حال بود و از طرفی تنها بودن با سانیا کسل‌کننده برایش غیر قابل تحمل بود و هر چند برای سانیا این تغییر مکان بی‌اهمیت بود؛ تنها چیزی که در آن لحظه برای سانیا مهم بود، قول و قرارش با مسعود راد بود که به خاطر آن کیارش عقب افتاده بود!

***سانیا بی‌توجه به بردیا و سارینایی که خودش را به ویلا دعوت کرده بود، به اتاقش رفت؛ بردیا ناراحت از این بود که باز مجبور بود سارینا را تحمل کند؛ با خودش می‌گفت: «ای بابا شانس نداری ها، مار از پونه بدش میاد دم در لونه‌اش سبز میشه؛ از این سریش خلاصی ندارم، اه!» برعکس سارینا که از دیدن بردیا مثل بچه‌ها ذوق کرده بود؛ به بردیا نزدیک شد و گفت:

- دلم بدجوری برات تنگ شده بود!

بردیا به اجبار لبخندی زد و خواست چیزی بگوید که صدای سانیا در گوشش پخش شد: «زود بیا بالا کارت دارم!»؛ هر وقت دیگری بود، بردیا سانیا را لعنت می‌کرد؛ ولی آن لحظه خوش حال شد که سانیا خواسته بودش؛ تلاشی برای پنهان کردن خوش‌حالی‌اش نکرد و سارینایی که هر لحظه بیش‌تر بهش نزدیک می‌شد را پس زد و گفت:

- الان نه، سانیا کارم داره باید برم!

سارینا عصبی دستانش را دورش حلقه کرد؛ از سانیا متنفر بود، چرا که مرکز توجه همه اون بود و اطرافیانش سانیا را به او ترجیح می دادند؛ نوعی حسادت دخترانه که سارینا را عصبی می کرد؛ سانیا خون سرد روی صندلی چرمی اتاق نشسته بود و بی تفاوت آدامسش را می جوید؛ با ورود بردیا بی آن که سر بلند کند گفت:

- می دونی که سامیار روابط عاشقانه بین آدم هاش رو ممنوع کرده؛ لابد مجازاتش رو هم می دونی؟ یادمه چند سال پیش یه دختره بود به اسم مریم، می شناسیش؛ نه؟

سانیا سر بلند کرد و به بردیا نگاه کرد؛ بردیا با بردن اسم مریمش آن هم با تمسخر، دستانش را مشت کرد؛ سانیا با دیدن واکنش بردیا، پوزخندی زد و ادامه داد:

- عصبی نشو، من هم برای اون دختر ناراحت شدم؛ اون مرتیکه بد جور کشتش؛ می گم مرتیکه چون خودمم دل خوشی ازش ندارم؛ نپرس چرا چون بهت دخلي نداره! لپ کلام، می بینم با این ساری می پری، هر چند برام مهم نیست؛ ولی انگاری همچین علاقه ای به وقت گذرونی باهاش نداری؛ این که گفتم الان بیای بالا فقط واسه همین بود که از شرش خلاص بشی!

بردیا حالا عصبانیتش کم تر شده بود و کنجکاو بود بداند بین سانیا و پدرش چی شده که سانیا آن طوری حرف می زد؛ آن که سانیا حواسش به اطرافش بود را می دانست ولی آن که از جزئیات هم خبر داشت، کمی برایش آزار دهنده بود؛ سانیا ولی بی تفاوت گفت:

- البته همچین الکی هم صدات نزدم؛ می دونی که اون یارو کیارش، تو زرد از آب در اومد مردك؛ ولی با این حال کارش بدك نبود، حالا که دفترش بسته شد، تو باید جاش رو بگیری! می دونم تو فقط محافظ شخصی یا مترجم زبون عربی نیستی؛ وظایف اون الان با توئه... این هام به دردت می خوره.

سانیا جعبه ای روی میز گذاشت و به بردیا اشاره کرد، بردیا جلو آمد و جعبه را برداشت؛ جعبه کوچک ولی سنگین بود؛ بردیا نگاهی به محتوای جعبه انداخت و بعد نگاهی به سانیا انداخت!

بردیا جعبه را بست و گفت:

- مطمئنی سانیا؟

سانیا شانهای بالا انداخت و گفت:

- همیشه از کارهام مطمئنم!

بردیا پوزخندی زد و سر تکان داد و دلش گفت: «اشتباه بزرگی کردی دخترا!». لبخندی زد و به سانیا نگاه کرد؛ سانیا اما خبیثانه به بردیا چشم دوخت؛ وقتی بردیا داشت از اتاق بیرون می رفت سانیا گفت:

- برو مکان قبلی اون مردك، چند روزی اون جا باش تا این سارینا رو بفرستم بره!

بردیا از آن که سانیا روی او کلیک کرده بود، تا حدی خوشش نمی آمد؛ ولی آن که از سیریشی به اسم سارینا خلاص شود را با روی باز می پذیرفت؛ سپس سری تکان داد و از اتاق سانیا بیرون رفت. سانیا بی تفاوت سمت دیوار شیشه ای رو به رویش چرخید و به آسمان نگاه کرد. وارد خانه ی مسعود راد شد؛ خانه که نه، قصری برای خودش بود؛ سوتی زد و گفت:

- عجب کاخیه، تعجب نداره یه خلافاکه؛ مگه میشه با چندرغاز حقوق دولت، همچین کاخی داشت؟ این طوری با پول حروم واسه خودشون، بهشت زمینی می سازن!

روز قبل را به یاد آورد!

روز قبل

ملورین داد و هوار کنان گفت:

- از اول کاری داری می زنی زیر قرارمون جناب؟ نباید بهت اعتماد می کردم؛ اگه خودم دست به کار شده بودم، الان ملودیم رو پیدا کرده بودم!

فرید روی عصبی دخترک را ندیده بود؛ بنابراین تعجب کرد. نازنین هم متعجب بود؛ چون از حرف های دخترک سر در نمی آورد؛ اما مارال که نسبتا رابطه ی نزدیکی با ملورین داشت و تا حدودی می دانست که موضوع از چه قرار است، سعی در آرام کردن دخترک داشت و اما رامین که مخاطب حرف های ملورین بود؛ کلافه ولی ظاهرا خون سرد بود؛ سپس رو به دخترک گفت:

- بیا اتاقم خانوم رستگار!

سپس هر دو به اتاقی که رامین در آن مستقر بود، رفتند؛ مارال نفس عمیقی کشیده و روی مبل نشست.

قبل از آمدنش به این جا به ملورین قول داده بود، برای پیدا کردن خواهرش به او کمک کند؛ قول داده بود دنبال خواهرش بگردد؛ هر چند به نظر همه از جمله خودش، حضور سانیا خسروی آن جا ممکن نبود!

نفس عمیقی کشید و وارد خانه شد؛ از بیرون که شبیه کاخ گلستان بود؛ حوضی دایره ای شکل وسط محوطه چمن کاری شده و درختان سر به فلک کشیده و آلاچیقی در کنار سایبان؛ با خودش گفت: «وقتی بیرونش این شکلیه توش چه شکلیه!» شانه ای بالا انداخت و راهی کاخ شد؛ داخل خانه از محوطه ی بیرونی اش مجلل تر

بود؛ سالن بزرگ مرمری شکل، با نزدیک چهل صندلی و میز بزرگی در کنار سالن، با لیوان‌های پایه دار شربت سرخ رنگ؛ با دقت اطرافش را برانداز می‌کرد. با قرار گرفتن دستی روی شانه‌اش، برگشت؛ با دیدن فرامرز که لبخندی بر لب داشت نگاه کرد؛ مردك حالش را بهم می‌زد؛ به اجبار لبخند مصنوعی‌ای زد و گفت:

- به به آقا رامین، خوش اومدی!

رامین سری تکان داد و همراه فرامرز به سمت یکی از اتاق‌ها رفت؛ اتاقی با دیوارهای کاغذ شده‌ی صورتی با گل‌های ریز سفید؛ اتاقی دخترانه بود و با پوست‌های کودکانه! رامین حدس زد اتاق بچه یا اتاق بازی بوده است؛ فرامرز جواب حدسش را این‌چنین داد:

- قراره من و سارا بچه‌دار بشیم؛ خیلی خوش‌حالم که بالاخره دارم بابا میشم!

رامین در دل گفت: «آدم‌هایی مثل فرامرز واقعاً لایق پدر شدن هستن؟» سپس پوزخندی زد و به اجبار گفت:

- جدی؟ مبارک باشه!

فرامرز که واقعاً خوشحال بود، لبخندی زد؛ دندان‌های زرد و نامرتبش نمایان شد و حال رامین را به هم زد؛ با نشستنش، مردی میانسال درحالی که سیگاری در دست داشت، داخل شد؛ فرامرز بلند شد و سمت مرد رفت؛ لبخندی زد و گفت:

- خوش اومدی کیوان جان!

مردی که کیوان محمدی بود، مردی قد بلند و عضله‌ای بود و بدنش پر از تتو و ریش داشت؛ چشمانش بی‌حالت و روشن بود؛ ابروهای پرپشت و سیاهی داشت؛ لبانش باریک و کبود بود و به خوبی نشان دهنده‌ی سیگاری بودنش بود؛ بینی‌اش هم عقابی و بزرگ بود! از نظر رامین او چه در ظاهر و چه در باطن، کریه بود؛ به اجبار بلند شد و لبخندی مصنوعی زد؛ کیوان هم سری تکان داد و نشست؛ اگر می‌توانست با کمال میل دستانش را برای کشتن مردك به خون آلوده می‌کرد!

***دیروز که از خانه‌ی محمودی آمده بود، ملورین پیشش رفته بود و از او درباره‌ی خواهرش پرسیده بود و زمانی که رامین آب پاکی را روی دستش ریخته بود، با شانه‌های افتاده و چهره‌ی غمگین دخترک روبه‌رو شده بود. ملورین ناراحت بود که نتوانسته خواهرش را پیدا کند؛ البته زمانی که منطقی به موضوع نگاه می‌کرد، به این نتیجه می‌رسید که هنوز برای ناامید شدن زود است؛ هنوز تازه اول کار است؛ اما چه می‌کرد؛ زمانی که حرف خواهرش به میان می‌آمد او بی‌منطق‌ترین آدم دنیا بود. فردای آن روز، تولد سارا فتوحی بود و رامین و فرید، همچنین مارال و ملورین برای مهمانی دعوت بودند؛ البته مارال که نمی‌خواست و نمی‌توانست خلاف عقایدش در يك مهمانی مختلط شرکت کند؛ اما ملورین که به مهمانی‌های مختلط عادت داشت (هر چند

نزدیک ده سال بود پارتی نرفته بود) علی‌رغم مخالفت رامین برای رفتن به مهمانی آماده شده بود! به خودش در آینه قدی اتاق نگاه کرد؛ موهای بلند و طلایی رنگش با ماکسی طلایی رنگش متناسب بود؛ آخرین باری که جز دامن و تاپ لباس مجلسی پوشیده بود؛ نزدیک هشت سال پیش بود؛ آرایشش هم طلایی_مسی بود؛ جعبه‌ی مخمل را برداشت و سرویس برلیانی که یادگاری مادرش بود را هم پوشید؛ سپس دامنش را جمع کرد؛ سری تکان داد و بیرون رفت! مارال با دیدن ملورین سوتی زد و گفت:

- چه ماه شدی؛ البته ماه بودی ماه‌تر شدی!

اما نازنین ابرویی بالا انداخت؛ به دخترک حسودی‌اش می‌شد؛ چرا که او توجه رامین را به خود جلب کرده بود. نفسش را پر صدا بیرون داد و بی‌تفاوت گفت:

- می‌خواهی اغراق نکنی... .

بعد به جلو خم شد و رژلبی را روی میز گذاشت و گفت:

- سعی کن از اتاق کار محمدی فیلم بگیری!

مارال خم شد و رژ را برداشت؛ در دست گرفت و گفت:

- با این؟ آخه میشه رژ ل**ب دستت بگیری راه بیوفتی این طرف و اون طرف؟ چیز دیگه‌ای نبود. آخه رژ ل**ب؟!

ملورین خندید و بی‌خیال گفت:

- عصبی نشو؛ با این همه چی ردیفه!

مدال گردنبندهش را لمس کرد و گفت:

- این برلیانه؛ مادرم بهم داده.

نازنین با بی‌خیالی بین حرفش پرید و گفت:

- آخه یادگاری‌های تو الان مهمه؟

مارال رو به نازنین گفت:

- بزار حرفش رو تموم کنه!

ملورین لبخندی رو به مارال زد و گفت:

- همون طور که گفتم جنسش از برلیانه ولی با یه چیز اضافه.

سپس تبلتش را روشن کرد و به دست مارال داد؛ تک خنده‌ای کرد و گفت:

- هم می‌تونه صدا ضبط کنه هم عکس و فیلم بگیره!

همان طور که مانتوی کوتاهی را می‌پوشید؛ به نازنین نگاهی کرد و پوزخندی زد. مطمئن گفت:

- وقتی گفتم جاسوسی بدم، منظورم دقیقاً این بود؛ البته این فقط یه روش ساده بود!

نازنین که حسودیش شده بود، دست به سینه نشست؛ مارال با لبخند به ملورین نگاه کرد، ملورین شال نازک و مشکی‌اش را به آرامی روی موهایش گذاشت؛ از پله‌ها پایین آمد و نگاهی به رامین و فرید انداخت. هر دو کت و شلوار خوش دوختی به تن داشتند؛ با صدای تق‌تق پاشنه‌های ملورین، نگاه هر دو سمت دخترک کشیده شد؛ رامین باز هم احساس گرما کرد؛ اما این بار علاوه بر گرما تند شدن ضربان قلبش را هم احساس کرد. تک سرفه‌ای کرد و با صدایی که سعی در عدم لرزشش داشت گفت:

- حاضری؟

ملورین که داشت با چشم رامین را می‌خورد؛ پلکی زد و نفس عمیقی کشید؛ سری تکان داد و با خون‌سردی گفت:

- بریم!

رامین آب دهانش را قورت داد و گفت:

- آرایش زیاده، برو درستش کن!

ملورین از تعصب رامین خوشش آمد؛ ولی با یادآوری حرفی که رامین قبلاً زده بود، پوزخندی زد و گفت:

- انگار تا حالا پارتی نرفتی جناب؛ بهتره راه بیوفتیم!

ملورین یاد آخرین مهمانی‌ای که رفته بود، افتاد؛ حتی آن زمان هم زیاد آرایش نداشت؛ نقطه مقابل خواهرش بود، برعکس او ملودی عاشق آرایش کردن بود! لبخند غمگینی زد و راه افتاد؛ روی صندلی عقب نشست با آمدن رامین به سمت خانه کیوان محمدی راه افتادند؛ رامین ماشین را مقابل دروازه‌ی آهنی نگه داشت! از آینه جلو به ملورین نگاه کرد؛ برای يك لحظه محو تماشای دو گوی آبی رنگی شد که با سایه طلایی رنگ تزیین شده بود؛ با پلکی که ملورین زد تک سرفه‌ای کرد و به جلو برگشت؛ نفس عمیقی کشید و گفت:

- مطمئنی می‌خوای بری اون‌جا؟

از نگرانی دیگران نسبت به خودش متنفر بود؛ ولی این بار فرق داشت، برای ملورین رامین اساطیر هر کسی نبود؛ لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش، مواظب خودم هستم؛ خودت گفتمی من دختر گانگسترم.

رامین در دلش لبخندی زد؛ دختر گانگستر، این لقب برازنده دخترک بود؛ تک سرفه‌ای کرد و برگشت، با لحن جدی‌ای گفت:

- حواست رو جمع کن لو نری، ما بیرون مراقب هستیم؛ خانوم مهربان اون وسیله رو بهت داد؟

ملورین پوزخندی زد و گفت:

- آره، یه رژ ل**ب مسخره که البته تو خونه مونده؛ بهت که گفتم نگران نباش جناب!

رامین نفس کلافه‌ای کشید و داخل رفت. اول ملورین از ماشین پیاده شد؛ گوشه لباسش را گرفت و سمت خانه راه افتاد؛ رامین ابرویی بالا انداخت، کمی جلوتر رفت؛ سپس همراه فرید از ماشین پیاده شد.

بعد از کمی استراحت به طبقه ی بالا رفتند؛ فرید زنگ را فشرد و چند لحظه بعد مارال در را باز کرد؛ واحد دخترها شبیه واحد پسرها بود، با این تفاوت که یکی از اتاق‌های طبقه‌ی پایین پر از وسایل بود! پسرها روی مبل نشستند و منتظر آمدن ملورین شدند؛ دیشب ملورین بر خلاف این چند سال نوشیدنی خورده بود، آن هم مقدار زیادی؛ بنابراین سرش درد گرفته بود و بیشتر از پسرها به استراحت نیاز داشت. نازنین از غیبت ملورین استفاده کرد و رو به رامین گفت:

- قربان، این دختر به نظر من مشکوک؛ دیشب که نیمه هشیار اومد خونه حرف‌های عجیبی می‌زد!

رامین نسبت به شك نازنین بی‌تفاوت بود؛ البته تا چند ماه اول به او حق می‌داد؛ چرا که خودش هم در اوایل آشنایی‌اش با دخترک، نسبت به او مشکوک بود؛ اما این که با گذشت مدت زیادی، هنوز به او شك داشت، به نظرش کمی غیر قابل قبول بود. رامین دستی به صورتش کشید و گفت:

- منظورت چه چیزی هست نازنین خانوم!

نازنین که شنیدن نامش از زبان رامین، برایش خوشایند بود؛ لبخند ملیحی زد و گفت:

- مدام از خواهرش و مردی به اسم عرشیا صحبت می‌کرد و بعد به همین پسر ناسزا می‌گفت؛ شما این مرد رو می‌شناسید؟ من که فکر می‌کنم... .

اما رامین ادامه‌ی حرف‌های نازنین را نفهمید؛ چرا که داشت در ذهنش به دنبال مردی، به نام عرشیا می‌گشت. کمی آن طرف‌تر ملورین با سردرد از خواب بیدار شد؛ هنوز هم سرش به خاطر دیشب درد می‌کرد. کلافه روی تخت نشست و ناسزایی زیر ل**ب گفت؛ سپس از جایش بلند شد؛ شاید اگر یک لیوان چای، لیمو می‌خورد بهتر می‌شد! صدایی که می‌شنید حاکی از وجود چند نفر بود؛ کمی فکر کرد و یادش آمد که قرار بود، پسرها برای صحبت پیششان بیایند! پوفی کرد و موهایش را شانه زد و پس از تعویض لباسش به آشپزخانه رفت؛ صورتش را شست و برای خودش چای ریخت؛ از یخچال لیمویی در آورد و قاچ کرد؛ کمی آب‌لیمو داخل لیوانش ریخت. بیرون رفت و سلامی کرد؛ سپس روی تک نفره‌ای نشست و کمی از چایش نوشید. رامین زیر چشمی نگاهی به دخترک انداخت و با خودش گفت: «این دختر انگار عادت نداره چیزی سرش کنه!»؛ سپس یاد حرف دخترک افتاد: «من زیاد روی حجابم تاکید ندارم!»؛ تعجبی هم نداشت ملورین با فرهنگ غربی بزرگ شده بود؛ ولی می‌توانست به خاطر حضور او و فرید که دو مرد نامحرم بودند، رعایت کند. ملورین بی‌خیال پایش را روی پایش انداخت و گفت:

- راد با خسروی قرار گذاشته؛ می‌خوان یه محموله رو از مرز بیارن، گمونم یه محموله اسلحه‌اس؛ پولش رو از طریق فروش مواد، می‌خوان اسلحه بخرن، محمدی با یه بابایی به اسم صفری معامله می‌کنه! باید دو تن شیشه جور کنن که محمودی می‌خواد جورش کنه؛ جزئیاتش تو اینه حالا آگه می‌خواین گوش کنین!

بعد مموری را روی میز گذاشت و تکیه‌اش را به مبل داد؛ مارال لبخندی زد و گفت:

- جاسوس خوبی میشی دختر!

ملورین لبخندی زد و سری تکان داد؛ نازنین پوزخندی زد و زیر ل**ب گفت:

- از کجا معلوم الان هم جاسوس نباشه!

ملورین حرفش را نادیده گرفت؛ رامین تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- تأمین مواد صفری با من و فریده!

ملورین سری تکون داد و گفت:

- از طریق باند مواد منصوری میشه راحت دو تن رو جور کرد!

فرید پرسید:

- منظورتون کامبیز منصوری نیست که؟!!

ملورین چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:

- خود کثافتشه، تا اون جا که می دونم هنوز گیرش ننداختین؛ یعنی ازش مدرک ندارین خب... .

لبخندی زد و ادامه داد:

- البته من یه لیست کامل از کثافت کاریای منصوری دارم؛ با اون راحت شیشه لازمه رو تامین کرد و این که

باند منصوری رو هم می تونین... .

حرفش را ادامه نداد و به نازنین که بی تفاوت بود، نگاه کرد؛ سپس به اتاقش رفت و جعبه‌ی مشکی رنگی را از

میان لوازم آرایشش برداشت و بازش کرد! فلش مشکی رنگی را روی میز، مقابل رامین گذاشت و گفت:

- مدارک لازم برای کارتون!

- حسام پاشو برو آماده شو؛ تا ده دقیقه دیگه باید بریم جزیره!

این را گفت و عقب گرد به آشپزخانه رفت؛ قهوه جوش را به برق زد و منتظر شد. با صدای بوق دستگاه، لیوانی

برداشت و برای خودش قهوه ریخت. پشت میز نشست و کمی از آن مایع قهوه‌ای رنگ نوشید؛ بوی قهوه کمی

از التهاب درونی‌اش کم می‌کرد؛ اما مدت‌ها بود چیزی برای آرام کردنش نمی‌یافت! حسام در حالی که خمیازه‌ی

بلند بالایی می‌کشید؛ در دلش سامیار را لعنت می‌کرد: «آقا با پرنسس دعوا کردن؛ اون وقت من بدبخت باید

تاوان بدم!». از پله‌های چوبی پایین آمد و به بردیا که روی مبل خوابش برده بود، نگاه کرد؛ به خاطر خستگی

رانندگی شب گذشته بردیا ترجیح داده بود روی کانپه بخوابد. شانهای بالا انداخت و به آشپزخانه رفت؛ سانیا

بی تفاوت روی صندلی نشسته بود و داشت قهوه می‌خورد. حسام در حالی که سمت سینک می‌رفت گفت:

- نمی‌تونستی برای منم درست کنی؟

برنگشته می‌توانست پوزخند روی ل**ب سانیا را ببیند و برای هزارمین بار اعتراف کرد که: «از این دختر

متنفرم؛ کاش می‌شد یه گوله حرومش کنم!» زیر ل**ب ناسزایی گفت و از داخل ظرف شویی لیوانی برداشت؛

سانیا پوزخندی زد و لیوانش را روی میز گذاشت. تمسخر آمیز گفت:

- تنبل نرو به سایه، سایه خودش می‌آیه!

حسام نفسش را حرصی بیرون داد و لیوانش را زیر دستگاه گذاشت؛ سانیا بی تفاوت از جایش بلند شد و به

سالن رفت.

- از این آهنگای، عاشقانه‌ی مزخرف خوشم نمیاد!

سپس دست برد و ضبط را خاموش کرد؛ حسام پوزخندی زد و سری تکان داد. سامیار هم همین‌طور بود؛ بی‌احساس، پس تعجبی نداشت که سانیا، نسخه‌ی دوم سامیار، از احساسات چیزی نداند؛ اما سانیا که احساساتش را مدت زیادی بود نادیده گرفته بود؛ سعی در بی‌توجه‌ای به احساسات خفته‌اش داشت. حسام مجدد پوزخندی زد و با بی‌رحمی گفت:

- چون تو احساسات سرت همیشه؛ به خاطر همینه که... .

سانیا پوزخندی صدا داری زد و با جدیت گفت:

- اگه احساسات، اسباب بازی باشه... بی‌احساس بودن خیلی بهتره!

این حرف ناخودآگاه از زبانش جاری شد و باعث تعجب حسام و بردیا شد؛ چرا که در حالت عادی، سانیا همیشه یا بی‌تفاوت بود و یا به زدن پوزخندی اکتفا می‌کرد. حسام از آینه به چهره‌ی خنثی سانیا نگاه کرد و ابرویی بالا انداخت؛ سپس تمسخر آمیز گفت:

- چه تشبیه بی‌احساسی!

سانیا پوزخندی زد و سرش را به سمت پنجره چرخاند و تا رسیدن به اسکله حرفی نزد؛ با توقف ماشین، بی‌توجه پیاده شد و به دریای رو به رویش نگاه کرد. برخلاف سایرین، با دیدن دریا حالش بد می‌شد؛ برعکس آرامشی که اکثریت از شنیدن صدای موج‌های دریا، دریافت می‌کردند؛ سانیا حالش بد می‌شد و سردرد می‌گرفت. حسام رو به سانیا کرد و با تمسخر گفت:

- نگو که می‌خوای سوار قایق بشی!

سانیا بی‌توجه به حسام و تمسخر لحنش گفت:

- سرت به کار خودت باشه!

سانیا که می‌دانست، حسام به اجبار سامیار، همراه او شده است؛ با خودش گفت: «سامیار خواسته به خیال خودش، همچنان من رو زیر نظر بگیره؛ برام به پا گذاشته!» با بی‌تفاوتی رویش را برگرداند؛ حسام دستش را در جیبش کرد و با تمسخر گفت:

- می‌ترسم دریا زده بشی، اون وقت من باید جواب داداش جونت رو بدم!

سانیا پوزخندی زد و بی خیال سری تکان داد؛ قایق که آمد؛ حسام سوار شد و با بی میلی دستش را به طرفش گرفت و گفت:

- بیا!

سانیا بی توجه به حسام سوار شد؛ حسام شانهای بالا انداخت و دیوونه‌ای، نثارش کرد. سانیا بی تفاوت در قایق نشست؛ به کشتی راد رسیدند! یک کشتی تفریحی بزرگ و مجهز، همیشه عاشق سفر با کشتی بود؛ ولی از شانس بدش، نسبت به دریا حساسیت داشت و دریا زده می شد. به خاطر همین نمی توانست مدت زیادی روی آب بماند! به کمک بردیا سوار کشتی شد و حسام با ابروی بالا رفته و پوزخند به او نگاه کرد؛ سانیا با بی تفاوتی به اطرافش نگاه کرد و پوزخند زد. روی عرشه چند محافظ مسلح، با فاصله‌ی مشخصی ایستاده بودند؛ همه کت و شلوار مشکی به تن داشتند و هر کدام یک کلاشینکوف در دست داشتند! یکی از کت شلواری‌ها جلو آمد و گفت:

- خوش اومدی سانیا خانوم!

سانیا بی تفاوت به او نگاه کرد و حسام گفت:

- اومدیم منوچه‌رخان رو ببینیم!

سانیا بی روح گفت:

- تو همین جا بمون، بریم بردیا!

حسام پوزخندی زد و بی تفاوت روی یکی از صندلی‌های روی عرشه نشست؛ سانیا و بردیا به داخل رفتند. داخل یکی دو تا دوربین بود و باعث پوزخند سانیا شد؛ در یکی از کابین‌ها باز شد و دو دختر با وضع نامناسبی بیرون آمده و به سانیا نگاه کردند! سانیا با پوزخند از مقابلشان گذشت؛ مقابل در چوبی‌ای ایستادند. مرد کت و شلواری رو به سانیا گفت:

- آقا می خوان تنها ببینتون!

بردیا خواست مخالفت کند که با سری که سانیا تکان داد متوقف شد؛ سانیا با پوزخند راهی اتاق شد! فضای اتاق تقریباً تاریک بود و چون سانیا هنوز چشمش به تاریکی عادت نکرده بود؛ به اجبار چشمش را تنگ کرد. مرد رو به رئیسش گفت:

- آقا، سانیا خانوم این جا هستن!

سپس با اشاره‌ی دست رئیسش بیرون رفت؛ مرد پوزخندی زد و گفت:

- از دیدار آخرمون خیلی گذشته؛ مگه نه ملودی؟

سانیا متعجب شد؛ منوچهر او را سانیا خطاب می‌کرد؛ ولی آن مرد، صدای مرد برایش آشنا بود؛ اما او منوچهر نبود. او، صدایش شباهت زیادی به، به عرشیا داشت؛ برای يك لحظه تعادلش را از دست داد. لحظه‌ای با ناباوری نگاهی به او انداخت؛ آب دهانش را قورت داد و با صدایی که سعی می‌کرد خنثی باشد گفت:

- نمی‌دونم؛ گمونم هشت سال باشه!

عرشیا بلند خندید و گفت:

- آفرین ملودی، خوب تو این هشت سال چند بار دل‌تنگ من شدی؟ راستش رو بگو ملودی!

سانیا محو گذشته شد؛ روزهایی را به یاد آورد که شب‌ها تا صبح گریه می‌کرد. با یادآوری گذشته، دستانش مشت و نفسش مقطع شد؛ الان وقت بیهوش شدن نبود! به اجبار نفس عمیقی کشید و گفت:

- فقط یه بار، اونم می‌خواستم دخلتو بیارم؛ حالا میشه بدونم راد کجاست؟

عرشیا لبخندی زد و گفت:

- منظورت دایی منوچهره؟ رفت؛ طرف معاملات عوض شده خانوم خسروی!

«طرف معامله ات عوض شده خانوم خسروی» سانیا با خودش گفت: «طرف معامله؟ منظورش به خودش که نیست؟» سانیا فروریختن چیزی را در اعماق وجودش حس کرد؛ دستش را روی سینه‌اش گذاشت و از هوش رفت!

بردیا با سرعت از کابین بیرون آمد و رو به حسام که لمیده و درحال آفتاب گرفتن بود، نگاه کرد و بدون معطلی به سمتش رفت. برعکس بردیا که هول شده بود؛ حسام بی‌خیال چشمانش را بسته بود. بردیا شتاب‌زده گفت:

- بیا، سانیا دوباره بی‌هوش شده!

حسام لبخندی زد و چشمانش را باز کرد؛ به بردیا که نگران بود، لبخندی زد و با لحن خون‌سردی گفت:

- پس بالاخره احساساتی شد این جادوگر کوچولو!

سپس قهقهه‌ای سر داد؛ بردیا مبهوت به حسام نگاه کرد. از چهره‌اش نمی‌شد تشخیص داد که نگران سانیاست یا خیر! بردیا بدون توجه به حسام که هنوز لبخند می‌زد؛ به داخل برگشت و بی‌توجه به عرشیا روی

زمین نشست و از کیف چرمی سانیا، قوطی قرصش را در آورد و یکی از قرص‌های صورتی رنگ را در دهانش گذاشت. رو به سانیا که صورتش به کبودی می‌زد گفت:

- می‌تونی بخوریش؛ میشه یه لیوان آب بدی؟

این را خطاب به عرشیا که با پوزخند به آن دو نگاه می‌کرد، گفت؛ بعد از مدتی کم‌کم رنگ سانیا برگشت. بی‌حال سرش را روی سینه‌ی بردیا گذاشت و آرام گفت:

- من رو از این جا ببر!

مظلومیتی در صدایش بود که بردیا را به یاد مریم می‌انداخت؛ اما کیلومترها فاصله بود میان سانیا و مریمش. بردیا کلافه سری تکان داد و بدون حرف، سانیا را بلند کرد و بیرون برد. عرشیا پوزخندی زد و پشت میزش نشست؛ حسام با دیدن سانیا که مثل بچه گنجشک بی‌پناهی، در آغوش بردیا بود، پوزخندی زد و به سمتشان رفت. برخلاف وقتی که آمده بودند؛ سانیا با کمک بردیا سوار قایق شد و در اسکله هم با کمک حسام از قایق پیاده شد. نمی‌توانست تنها راه برود و حسام به ناچار نقش تکیه‌گاه را برایش بازی کرد. با کمک بردیا روی تخت دراز کشید؛ وقتی خواست بلند شود، سانیا مچ دستش را گرفت و آرام گفت:

- ازت ممنونم!

بردیا متعجب سر جایش ایستاد؛ درست شنید؟ سانیا از او تشکر کرده بود؟ ناخواسته برگشت و به سانیا نگاه کرد؛ برای يك لحظه چهره‌ی مریم را دید که روی تخت خوابیده و قفسه‌ی سینه‌اش به آرامی بالا و پایین می‌رود. پلک زد تا مطمئن شود که خواب نمی‌بیند؛ اما تا چشمش را باز کرد با سانیا مواجه شد! صدایی در اعماق وجودش گفت: «اون خیلی شبیه مریمه!» خواست شباهت سانیا و مریم را بباید؛ اما در مغزش فقط خسروی بودن او و دلیل آمدنش به آن جا را می‌یافت. داشت از مسیر اصلی‌اش خارج می‌شد؛ کلافه از اتاق بیرون رفت! در کمی آن طرف‌تر، حسام بابی‌خیالی روی کانپه نشسته بود و گاهی پوزخند می‌زد؛ گوشه‌اش زنگ خورد و اسم سامیار رویش روشن و خاموش می‌شد. پوزخندی زد و تماس را وصل کرد؛ صدای سامیار برخلاف همیشه خون‌سرد نبود؛ با لحن سرشار از نگرانی گفت:

- ملودی پیشته؟

مجدد پوزخندی زد؛ شاید لحن نگران سامیار، کمی از آتش درونش کم می‌کرد؛ اما آتش درونش با این چیزهای کوچک خاموش نمی‌شد. طبق معمول برای اذیت کردن سامیار با بی‌خیالی گفت:

- منم خوبم، تو چطوری؟

صدای نفس‌های عمیق سامیار، لبخند روی لبان حسام می‌آورد؛ صدای عصبی سامیار بلند شد:

- مزه نپرون، جوابم رو بده!

لبخند روی ل**ب حسام پرنگ‌تر شد؛ با بی‌خیالی گفت:

- اوکی بابا... آره، آجی جونت پیشمه؛ پیش من که نه یعنی... .

سامیار کلافه داد زد:

- حسام!

حسام با آن‌که از حرص دادن سامیار نهایت لذت را می‌برد؛ با جدیت گفت:

- تو اتاقشه، بعد از دیدن اون یارو دوباره غش کرد.

صدای نفس‌های عصبی‌اش، لبخند روی ل**ب حسام را بیشتر کرد؛ تک سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

- الان حالش خوبه، خوابیده.

چند روزی گذشته بود و سانیا به تهران برگشته بود؛ طی این چند روز سامیار چند بار خواست به دیدن سانیا

برود؛ اما حسام مانعش شد. سانیا پشت میز اتاق کارش نشسته بود که در باز شد و سامیار با همان ظاهر

آراسته و خون‌سردی همیشگی‌اش روی مبل چرمی نشست؛ سانیا به تقلید از سامیار با همان ظاهر خون‌سرد،

به او نگاه کرد و بی‌روح گفت:

- این جا چی کار می‌کنی؟

خون‌سردی سامیار از بین رفت؛ با نفس‌های مقطع گفت:

- توضیح می‌خوام؛ یه توضیح منطقی!

سانیا پوزخندی زد و گفت:

- بهت قبلا گفته بودم که من به هیچ احدی توضیح نمی‌دم؛ فکر کنم بی‌خود تا این جا اومدی داداش!

کلمه‌ی داداش را با پوزخند ادا کرد؛ سامیار برای لحظه‌ای فکر کرد: «این دختر، همون سانیاست؟» سپس

یادش آمد که: «خودم این‌طوریش کردم؛ پس الان نباید تعجب کنم!» دوباره به ظاهر خون‌سردش برگشت و

گفت:

- سعی نکن صبر من رو بسنجی ملودی خانوم!

سانیا به شدت عصبی شد؛ ولی با لبخندی گفت:

- دستگاه سنجش صبر ندارم؛ مهران خان. حالا چون مثل تو بی کار نیستم، بهت می‌گم؛ من از این معامله منصرف شدم!

سامیار آشفته‌گی پشت ظاهر خون سرد سانیا را به خوبی می‌دید؛ سعی در خون سردی داشت؛ پا روی پا انداخت و گفت:

- اون وقت چرا؟

سانیا می‌دانست با گفتن حرفش، از طرف سامیار سرزنش می‌شود؛ اما برایش مهم نبود پس خون سرد گفت:

- چه بگم چه نگم، تو می‌فهمی؛ بهتره خودم بگم؛ یه کلمه عرشیا!

سانیا منتظر عکس‌العمل سامیار نماند و از جا بلند شد؛ سامیار ابرویی بالا انداخت و گفت:

- دختره احمق، هنوز نتونستی احساسات رو از کارت جدا کنی؟ احساساتی کم عقل!

سانیا پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت؛ بعد از رفتن سانیا، سامیار با خودش گفت: «انگار تند رفتم و ناراحتش کردم؛ الان عذاب وجدان گرفتم؟» پوزخندی زد و گفت:

- هه... مگه منم وجدان دارم که الان عذاب وجدان داشته باشم؟!

کلافه بلند شد و از اتاق بیرون رفت؛ بی‌توجه به اطرافش، از ویلا خارج شد و سمت آلاچیق رفت. سیگاری برداشت و بین لبانش گذاشت؛ فندک را که برداشت؛ صدای لرزان سانیا در سرش بلند شد: «تو هم می‌خوای منو تنها بذاری؟ لطفا بی‌خیال سیگارت شو... به خاطر من!» کلافه سیگار را سمت باغچه پرت کرد و کلافه سرش را میان دستانش گرفت. ضعفش نسبت به سانیا عصبی‌اش می‌کرد؛ پوزخندی زد و با خودش گفت: «به ملودی گفتم احساساتی کم عقل و خودم بدترم؛ اوف امان از دست تو دختر!» صاف نشست و از جیبش تلفنش را در آورد؛ با آن که خودش ترتیب دیدار مجدد آن دو را داده بود؛ اما نمی‌توانست غمگین بودن سانیا را تحمل کند. از بین شماره‌ها، شماره‌ی مورد نظرش را پیدا کرد و بی‌معطلی تماس را برقرار کرد. تک سرفه‌ای کرد و منتظر ماند؛ صدای بم و مردانه‌ای بلند شد:

- به‌به، آقا سامیار، یادی از ما بدبخت بیچاره‌ها کردی!

سامیار از چاپلوسی خوشش نمی‌آمد؛ پوزخندی زد و با جدیت گفت:

- می خوام کلك يه عوضی رو برام بکنی!

مرد با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- شما جون بخواه.

سامیار با جدیت گفت:

- چاپلوسی نکن، اسمش عرشیاست... عرشی اعتمادی!

مرد سریع گفت:

- اوکی، فقط... .

سامیار حرفش را قطع کرد و بی حوصله گفت:

- هر وقت جنازش رو آوردی، پولم می گیری!

سپس تماس راقطع کرد و تلفنش را به جیبش برگرداند؛ در طرف دیگر بردیا و اسماعیل روی مبل چرمی دفتر بردیا نشسته بودند. بردیا در فکر بود و داشت به چند روز پیش و مکالمه اش با حسام فکر می کرد.

سه روز قبل _ بردیا

حسام را دید که با تلفنش صحبت می کرد و لبخندی روی لبش بود؛ منتظر شد تا تماسش تمام شود تا درباره ی سانیا و این که وقتی خبر بی هوشی دخترک را شنید؛ پوزخندی زد و با بی خیالی گفته بود: «جادوگر کوچولو بالاخره احساساتی شد!» می خواست از حسام بپرسد! بالاخره حسام درحالی که قهقهه می زد از جا بلند شد؛ بردیا جلو رفت و بی پرده پرسید:

- سانیا چشمه؟ نگو از خودش بپرس که می دونی جوابش چیه؛ بعد ملاقات با اون یارو تو کشتی... تو می دونی وگرنه بی خیال نبودی!

حسام به سبزی چشمان بردیا نگاه کرد و گفت:

- داداش، نگران اون بچه دماغو شدی؟ نکنه عاشق سانیا شدی؛ هان؟

سپس پوزخند صداداری زد؛ بردیا جدی شد و بی خیال گفت:

- فقط کنجکاو شدم؛ می خوامی نگی نگو؛ ولی چرتم نگو!

پشتش را سمت حسام کرد تا برود؛ حسام لبخندی زد و گفت:

- ناراحت نشو؛ می‌خواهی بدونی؟ باشه بهت می‌گم.»

بردیا به خودش آمد و در جواب اسماعیل که پرسیده بود: «عرشیا اعتمادی می‌شناسی؟» با حواس پرتی گفت:

- معشوقه‌ی سابق ملودی!

اسماعیل که نفهمید ملودی کیست؛ احتمال داد که او هم یکی از دخترهای آویزان بردیا بوده است؛ لبخندی زد و گفت:

- عجب! اون وقت سامیار خان نسخه این بدبخت رو... .

انگشت اشاره‌اش را زیر گلویش برد و کشید؛ سپس زبانش را بیرون آورد. بردیا هم متعجب شد و هم به فکر فرو رفت!

سانیا با بی‌رحمی به کیسه بکس ضربه می‌زد و زیر ل**ب ناسزا می‌گفت؛ در تصورش داشت عرشیا را زیر مشتش و لگد می‌گرفت. از طرفی بردیا در حال رفتن به سالن ورزش بود؛ صدای گریه‌ای را شنید و در عین ناباوری متوجه شد سانیا در حال گریه کردن است. صدای بغض آلود سانیا بلند شد:

- لعنت بهت عرشیا... لعنت به روزی که شناختم... .

بینی‌اش را بالا کشید و ادامه داد:

- لعنتی، با اومدن گند زدی به زندگیم... آشغال!

و شروع به ناسزا گفتن کرد؛ برای يك لحظه دل بردیا به حال دخترک سوخت. سری تکان داد و با یادآوری چهره‌ی سرد و بی‌روح مریمش، دستانش را مشتش کرد و سرفه‌ای مصلحتی کرد؛ سانیا از حضور ناگهانی بردیا هول زد، اشک‌هایش را پاک کرد. ایستاد و نفس عمیقی کشید و بی‌روح گفت:

- چی شد؟

بردیا از تغییر ناگهانی دخترک، متعجب شد؛ نفس عمیقی کشید و گفت:

- تحقیق کردم و... تموم حرفای بقیه راست بود؛ اون الان... .

سانیا پوزخندی زد و گفت:

- انتظارش رو داشتیم؛ باهاش تماس بگیر و یه قرار ملاقات باهاش بذار!

سپس بی توجه به بردیا به اتاقش رفت؛ داخل وان نشست و با خودش گفت: «حق با سامیاره، من احساساتی عمل کردم؛ حالا که عرشیا اومده، من چرا پا پس بکشم؟ اون ملودی احساساتی رو می شناخت؛ اون سانیا رو نمی شناسه تو سانیا ی سرد و سنگی ای نه ملودی احساساتی!» فردای آن روز عرشیا پوزخند زنان دعوت بردیا را رد کرد؛ می خواست خود ملودی دنبالش برود و سانیا که مغرور بود نمی خواست پیش قدم شود؛ برعکس ملودی که با عشق دنبال عرشیا می رفت. سانیا پوزخندی زد و گفت:

- که جناب عرشیا گفته اگه می خوام ببینمش خودم برم پیشش؟

سپس پوزخند دیگری زد و با بی رحمی گفت:

- بسیار خب... پس من میرم دیدنش!

لبخند معناداری زد و بردیا که متوجه منظور او شده بود، سری تکان داد! شب سانیا آماده شد و برای بار آخر به خودش در آینه نگاه کرد؛ موهایش بلند و تیره رنگ بود و چشمان درشتش دیگر آبی رنگ نبود. او ملودی بود ولی نه فقط ظاهر ملودی را داشت؛ دیگر در قهوه ای چشمانش، معصومیت و لبش خندان نبود؛ در عوض، در چشمانش نفرت و کینه موج می زد و پوزخندی گوشه ی لبش بود! چشم از تصویر خودش در آینه گرفت و راه افتاد؛ صدای قیژ قیژ کفش های چرمی اش روی اعصابش بود؛ تازگی ها بیش از حد شبیه سامیار شده بود و هر برای موضوعی، چه کوچک و چه بزرگ، عصبی می شد. از پله های چوبی پایین آمد و گفت:

- همه چی آماده اس؟

بردیا که تازه متوجه تغییر ظاهر سانیا شده بود؛ سری تکان داد و با خودش گفت: «انگار مریم رو باز دیدم!» و برای يك لحظه مات چهره ی کودکانه سانیا شد. سانیا متوجه نگاه خیره بردیا شد؛ پوزخندی زد و گفت:

- خوبه، پس بریم ملاقات جناب اعتمادی!

مجدد پوزخندی زد و سمت ماشین رفت. مقابل در بزرگی ایستادند و سانیا با دیدن آن منظره برای لحظاتی به یاد گذشته افتاد؛ سری تکان داد و سعی کرد خون سرد باشد. آب دهانش را قورت داد و گفت:

- از سر زده جایی رفتن خوشم نیاد؛ ولی اگه خود طرف بگه سر زده بیای، تقصیر من نیست!

پوزخندی زد و از ماشین پیاده شد؛ بردیا هم پس از پارک ماشین دنبالش رفت. از دیوار بالا رفت و چون بردیا قبلا تمام دزگیرها رو از کار انداخته بود؛ به راحتی گذشت و پاورچین پاورچین به سمت اتاق خواب عرشیا رفت! طبق عادتش عرشیا بدون لباس و با یک شلوارک روی تخت خوابیده بود؛ سانیا پوزخندی زد و کلتش را در آورد. تفنگش را روی پیشانی عرشیا گذاشت؛ عرشیا بلافاصله چشمانش را باز کرد و با همان لحن همیشگی اش گفت:

- می‌دونستم دلتنگم شدی ملودی!

سانیا پوزخندی زد و کلاهش را برداشت؛ همان‌طور که کلتش را غلاف می‌کرد گفت:

-خواستی پیام اومدم؛ حالا به چیزی تنت کن بیا حرف بزنیم!

عرشیا پوزخندی زد و دست سانیا را کشید؛ سانیا که ناگهانی دستش کشیده شده بود، در آغوش عرشیا افتاد و انگار که برق دویست و بیست ولت را به او وصل کرده باشند؛ تکان خورد. عرشیا پوزخندی زد و گفت:

- دلت برام تنگ نشده بود؟

سانیا که از فاصله‌ی بینشان خشنود نبود با انزجار گفت:

- هیچ‌وقت دلم لجن نخواست!

سپس پوزخندی زد و از روی تخت بلند شد؛ با آن‌که هنوز قسمتی از وجودش با صدای بلند عرشیا را صدا می‌زد، بی‌توجه به آن صدا، سمت در رفت و گفت:

- اگه علاقه‌ای به حرف زدن نداری... .

همان لحظه در باز شد و بردیا همراه با دختری که سانیا خوب می‌شناختش وارد شد؛ سانیا اخمی نمایشی کرد و سرزنش‌آمیز گفت:

- مگه بهت نگفتم سر و صدا نکنی؛ مریم بی‌چاره هم بد خواب شد؛ می‌بینی عرشیا... عیب نداره خودت بعدا می‌خوابونیش!

لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت:

- درسته عزیزم!

سپس سمت تک مبل راحتی اتاق رفت و با جدیت گفت:

- چون نوه دوست بابامی کارت ندارم؛ وگرنه که از اون مرتیکه، بابات دل خوشی ندارم!

سپس پا روی پا انداخت و گفت:

- ببرش اتاق کناری تا ما هم حرف بزنیم؛ اون چراغم روشن کن!

بردیا که از اتاق خارج شد؛ عرشیا تیشرتی پوشید و مقابل سانیا نشست. عرشیا به چشمان قهوه‌ای سانیا و سانیا خون سرد به دو تیلوی خاکستری عرشیا نگاه کرد؛ عرشیا بدون آن که از چشمان خون سرد سانیا چشم بردارد؛ پوزخندی زد و گفت:

- اکشن بازی بهت میاد ملودی!

سانیا بدون تغییری در حالتش، با همان خون سردی گفت:

- خب مسلما می دونی با راد چه حرفایی زدیم؛ لازمه به تو هم همون حرفا رو بزنم؟

سانیا منتظر به عرشیا چشم دوخت؛ عرشیا اعتراف کرد: «انتظار تغییرش رو داشتم؛ ولی این با اون دختر زمین تا آسمون فرق داره!» پوزخندی زد و گفت:

- می دونم و جوابم هم کاملا مشخصه!

رامین روی مبل شکلاتی رنگ نشسته بود و فکر می کرد: «از طریق نفوذیمون درباره عرشیا اعتمادی و رابطه‌اش با راد چیزایی فهمیدیم؛ موضوعی که ناامید کننده بود، سامان خان بود. مرتیکه مرده و متاسفانه جز اون کسی از جای دقیق رها خبری نداره؛ اما من تسلیم نمیشم، رستگار گفت خواهرم زنده‌اس جزء اون حسم بهم میگه رهای من زنده‌اس؛ پس تا وقتی پیداش کنم، دنبالش می‌گردم و بالاخره من خواهرم رو پیدا می‌کنم. کار نیمه تمومی رو که پدرم طی اون از جانش گذشت به سر انجام می‌رسونم!» آهی کشید و مشغول مطالعه پرونده‌های مرتبط با خانواده خسروی شد؛ فرید سراسیمه وارد پذیرایی شد و به سمت تلوزیون رفت؛ کنترل تلوزیون را برداشت و روشنش کرد. روی کانال اخبار متوقف شد و صدای تلوزیون را بلند کرد؛ صدای بم مرد خبرنگار بلند شد:

- بنابر گفته رئیس پلیس شهرستان گیلان، شب گذشته، خبر دار شدیم که...

با صدای زنگ در، پرونده رابست و از جایش بلند شد و سمت در رفت؛ نازنین و مارال به همراه ملورین به داخل آمدند. هر کدام روی مبلی نشستند و مارال و نازنین به تلوزیون خیره شدند؛ برعکس ملورین که به روبه‌رویش نگاه می‌کرد و سعی داشت آیات روی تابلو فرش دیواری را بخواند. ملورین با بی‌میلی گفت:

- میشه خاموشش کنی؟ می خواد بگه دیشب اون مرتیکه رو به درك واصل کردن؛ ولی متاسفانه اون خواهر ساده من، با اون مرتیکه همراهش جنازه‌اش رو سوزوندن.

نازنین با صدای بلندی گفت:

- میشه ساکت بشی تا خبر رو بشنویم!

بعد از تمام شدن اخبار، ملورین عصبی کلاه سویشرتش را عقب داد و گفت:

- موندم چطور ملودی حاضر شده همچین کاری بکنه، معلومه کار اون مثلاً برادره؛ می دونم چرا این کار رو کرده مثل سامان، اونم داره ملودی رو بازی میده آشغال!

نازنین پوزخندی زد و مارال با مهربانی گفت:

- آروم باش ملورین!

رامین با خون سردی اضافه کرد:

- این بار خواهرت به خواست خودش عمل کرده؛ چند وقت پیش خبرش اومده که اونا جدا از هم کار می کنن!

ولی ملورین عصبی تر از قبل بود؛ با پا روی زمین ضرب گرفت و گفت:

- شماها اون عوضی‌ها رو نمی شناسین؛ اون آشغالی دو رو... .

فرید وسط حرف ملورین پرید و گفت:

- این قدر مطمئن حرف نزن خانوم رستگارا!

همه از ماجرای مونا رادمنش خواهر فرید خبر داشتند؛ مونا وقتی نوزاد بود؛ يك روز پاکت ناشناسی برای خانواده‌اش می فرستند که داخلش، سی دی ای از لحظات مرگش بود. ملورین پوزخندی زد و گفت:

- منظورت خواهرته جناب رادمنش، تازه به خواهرت لطف کردن که کشتنش؛ تو از بیشتر جنایات اونا بی خبری، بدترین کارایی که تو ذهنتونه چیه؟ اونا رو ده برابر یا نه صد برابر کنی؛ اون وقت شاید بتونید تصور کنید اونا چطورین؛ تازه شاید اگه بتونین، مادر بی چاره من و حتی خود من هم تجربه داشتیم. من بهتر از هر کسی می دونم اونا چه آشغالیی ان!

نازنین دستی زد و گفت:

- چه سخنرانی خوبی! برای یه لحظه باورم شد؛ شما به این دختر اعتماد دارین؟

رامین سری تکان داد و گفت:

- اون قدری که الان تو یه عملیات مهمه، حتی اگه جاسوس هم بود؛ تو این چندماه متوجه می شدین، شاید ندونی یه موقعی می شد راست و دروغ رو تشخیص داد. نمی گم می تونی روی خانوم رستگار حساب باز کنی؛ ولی حداقل این قدر بحث بی اعتمادی رو هم وسط نکش!

ملورین لبخندی زد و سری تکان داد؛ رامین برای لحظه ای از طرفداری ای که از ملورین کرد تعجب کرد؛ نازنین که انگار بهش برخورد بود گفت:

- اطاعت قربان!

دست به سینه، سرش را پایین انداخت؛ رامین سرفه ای کرد و صدایش را صاف کرد. با جدیت گفت:

- خب، این موضوع الان خیلی مرتبط با کار ما نیست؛ الان که مسعود راد با خسروی ها ارتباط مستقیمی نداره... .

ملورین سری تکان داد و مانع حرفش شد؛ آن گاه به جلو خم شد و با اکراه گفت:

- متاسفانه هنوز ربط داره، عرشیا خواهر زاده منوچهره؛ پس هنوز ربط داره... .

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- عرشیا و مریم قبل از رفتن عرشیا به اروپا، با هم نامزد بودن؛ وقتی سامیار عرشیا رو فرستاد کانادا، عرشیا با مریم نامزد بود. الان که برگشته، به احتمال نود و نه درصد با مریم ازدواج می کنه و رابطه کاری راد_ خسروی یا به عبارتی اعتمادی_ خسروی، بیشتر از قبل میشه؛ البته الان هم این رابطه کلید خورده با تجارت شریکی اسلحه!

رامین سری تکان داد و دستی در موهایش کشید؛ با خودش گفت: «این دختر، انگار هنوز یاد نگرفته نباید وسط حرف یکی بپره!» مارال که دید سکوت است؛ گفت:

- مریم راد رو به من بسپرین!

ملورین هم با انزجار و نفرت گفت:

- منم یه خورده حساب شخصی با این عوضی، عرشیا، دارم؛ بهتره قبل از کار شما حلش کنم؛ بعد اون مال شما، بمیره هم برام مهم نیست!

فرید رو به ملورین گفت:

- دقیقاً چطوری می‌خواین تسویه حساب کنید؟

ملورین متفکر گفت:

- قطعاً تسویه حساب فیزیکی نیست، اصولاً طرفدار خشونت فیزیکی نیستم؛ اما برای دل خوشی خودم، بعد از دستگیری‌ش شاید چند تا سیلی بهش بزنم!

مارال که از ماجرا باخبر بود با ترش رویی گفت:

- نظر من رو بخوای چند تا سیلی کمه؛ مشت بهتره منم کمکت می‌کنم!

ملورین نگاهی به مارال کرد و لبخندی زد؛ فرید اخم‌نمایشی‌ای روی پیشانی‌اش نشاند؛ نچ‌نچی کرد و گفت:

- چشمم روشن مارال خانوم، خشن شدی!

مارال لبخندی زد و فرید سری تکان داد و زیر لب **ب استغفرالله‌ای گفت؛ نازنین از وقتی که رامین به او گفت: «به ملورین کنایه نزنه!» ساکت و سر به زیر نشسته بود؛ رامین سری تکان داد و با جدیت گفت:

- الان برای تسویه حساب شخصی زمان مناسبی نیست؛ بهتره روی گیر انداختن خسروی‌ها تمرکز کنیم!

ملورین سری تکان داد و گفت:

- اتفاقاً زمان مناسب الانه، برای گیر انداختن اونا این کار لازمه؛ وقتش رسیده خودم دست به کار بشم... .

فردای آن روز ملورین به خانه‌ی مریم رفت؛ به کمک دوربینی که به لباسش وصل بود، توانست نقشه‌ی تقریبی خانه را بدست بیارد. الان هم مقابل رامین، فرید، مارال و نازنین نشسته بود؛ ملورین مموری کوچکی را به لپ تاپش وصل کرد و پوشه‌ی مورد نظرش را باز کرد. لپ تاپ را روی میز گذاشت و گفت:

- تا جایی که شد از خونه اون یارو عکس گرفتم؛ البته چون تو خونه پر از دوربین و تجهیزات حفاظتی بود، نتونستم زیاد تو خونه بچرخم؛ اما یه چیزی رو فهمیدم؛ جشن سال نو، شب عید همه کله گنده‌ها تو ویلای خارج از شهر سامیار دعوتن تو اون مهمونی این یارو هم هست؛ منم می‌خوام برم اون‌جا!

رامین مخالفت کرد و با جدیت گفت:

- همیشه ممکنه بشناسنت؛ این خطرناکه و نمی‌خوام عملیات به خاطر انتقام شخصی تو خراب بشه!

ملورین که از اول هم می‌دانست؛ رامین امکان ندارد حتی برای يك لحظه هم نگران او شود، با این حال دلش می‌خواست؛ برای يك لحظه، فقط يك لحظه رامین نگرانش شود. به افکارش پوزخندی زد و گفت:

- فقط من نیستم که این وسط دنبال انتقام شخصیه؛ خود تو آقا رامین و تو جناب رادمنش، حتی مارال هم دنبال همین انتقام هستین. پس لطفا طوری رفتار نکن که انگار من نیتم با شماها فرق داره؛ انتظار داشتیم طی این دوسال و خورده‌ای حداقل این رو بدونی... .

سپس با خون سردی ادامه داد:

- از اولش هم من نبودم که دنبال تو اومدم؛ تو بودی که ازم خواستی کمکت کنم؛ پس الان اگه موجب به خطر افتادن انتقامتم، می‌تونم خیلی راحت ازتون جدا بشم!

سپس از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت؛ رامین کلافه از روی میل بلند شد و به اتاق ملورین رفت؛ تقه‌ای به در زد و صدای خسته‌ی ملورین بلند شد:

- الان نه مارال!

رامین مجدد تقه‌ای به در زد و گفت:

- می‌تونم پیام تو؟

ملورین که روی تخت دراز کشیده بود بی‌خیال گفت:

- من حرفام رو زدم؛ دیگه حرفی برای گفتن ندارم!

رامین کلافه دستی به ریشش کشید و گفت:

- می‌دونی که چقدر این ماموریت برام مهمه؛ لطفا درکم کن!

ملورین که از درک کردن اطرافیانش خسته شده بود؛ از جا بلند شد و با خشونت در را باز کرد. با صدای دورگه‌ای گفت:

- وقتی نتونی منو درک کنی؛ ازم توقع نداشته باش منم تو رو درک کنم آقا رامین!

اما رامین که با دیدن دخترک مقابلش، دوباره احساس گرما کرد و ضربان قلبش تند شد؛ چرا که ملورین با یک تاپ بندی سفید رنگ مقابلش ایستاده بود. رامین سرش را پایین انداخت و ملورین که متوجه سرخی گونه‌های رامین شده بود، لبخند ملیحی زد؛ اما از موضعش خارج نشد و با جدیت گفت:

- می‌بینی؛ حتی خودتم قبول داری؛ پس بهتره همین‌جا راهمون رو جدا کنیم!

رامین کلافه نفس عمیقی کشید و سرش را بالا آورد؛ مستقیم به چشمان ملورین نگاه کرد و با جدیت گفت:

- خیلی خب، هر کاری دوست داری بکن؛ ولی عواقب کارات به عهده‌ی خودته ملورین خانوم!
و بدون منتظر شدن کلمه‌ای از جانب ملورین؛ پشتش را به او کرد و رفت. ملورین لبخندی زد و به داخل رفت!
شب سال نو بود و ملورین برای رفتن به مهمانی سال نو، آماده می‌شد؛ دستی به لباس کوتاه و بازش کشید؛
چون مدت‌ها بود لباس آن شکلی نپوشیده بود، احساس برهنه بودن می‌کرد؛ با خودش گفت: «واقعا من
سال‌ها با این لباسا می‌گشتم و عین خیالم نبود؛ پس الان چمه؟» پوف کلافه‌ای کشید و برس را به رژ گونه‌ی
هلویی رنگ آغشته کرده، برس را به آرامی روی گونه‌هایش کشید؛ رژ ل**ب سرخ رنگی به ل**ب زد و پس از
نگاهی به خودش در آینه به سمت در اتاق رفت. از اتاق بیرون آمد و به سمت پذیرایی، جایی که مارال و نازنین
نشسته بودند، رفت؛ مارال چند ثانیه یک بار زیر ل**ب زمزمه می‌کرد و گاهی هم سرش را به چپ و راست
تکان می‌داد؛ ولی نازنین خون سرد روی مبل لم داده بود و دست به سینه به مارال نگاه می‌کرد! صدای تق تق
پاشنه‌های بلند ملورین، مارال را وادار به لحظه‌ای سکوت کرد؛ نازنین با تاسف و مارال با چشمان گرد شده به
ملورین نگاه کردند. ملورین در آن پیراهن کوتاه و جذب سفید رنگ با آرایش تقریبا ملیحش، زیبا و شاید هم
جذاب شده بود؛ مارال زیر ل**ب گفت: «خیلی خوشگل شدی!» ملورین که ل**ب خوانی بلد بود؛ سری تکان
داد و لبخند ملیحی تحویلش داد؛ برعکس نازنین که پوزخند صدا داری زد و گفت:

- فکر نمی‌کنی اگه اصلا لباس نمی‌پوشیدی، بهتر بود؟

ملورین کنایه‌ی نازنین را ندید گرفت و گفت:

- آقا رامین نگفت کی میاد؟

مارال لبخندی زد و گفت:

- گفتن ساعت هشت و نیم میان دنبالت!

ملورین سری تکان داد و به ساعت دایره‌ای شکل روی دیوار نگاه کرد؛ نازنین که از نادیده گرفته شدنش، عصبی
شده بود؛ با ترش رویی رویش را برگرداند. ملورین بی‌خیال گفت:

- بهتره من کم کم برم؛ فردا می‌بینمتون!

بی‌توجه به پوزخند نازنین سمت در رفت و پارچه‌ی حریری را به عنوان شال روی سرش انداخت؛ از کمد چادر
ملی مشکی رنگی برداشت و سرش کرد. در آن طرف رامین و فرید در حال بالا آمدن از پله‌ها بودند؛ با قرار
گرفتن مقابل در، ملورین در را باز کرد و برای چند لحظه نگاه هر سه نفر با یک دیگر تلاقی پیدا کرد! قلب هر

سه نفر به تپش افتاد و رامین اولین کسی بود که به خودش آمد؛ با صدای تك سرفه‌ی رامین، ملورین هم به خودش آمد و گفت:

- بهتره زودتر بریم آقا رامین؛ مارال و نازنین داخلن آقا فرید!

سپس از کنار آن‌ها رد شد و به سمت ماشین پارك شده‌ی مقابل در رفت؛ فرید دستی به شانه‌ی رامین زد و گفت:

- موفق باشید!

سپس به داخل رفت و در چوبی رنگ را بست؛ رامین برای لحظه‌ای مکث کرد و نفس کلافه‌ای کشید. داخل ماشین نشسته و به فضای سرسبز مقابلشان، که به مناسبت عید تزیین شده بود نگاه می‌کردند؛ رامین دلش به رفتن ملورین بین آدم‌های پستی چون سامیار، رضا نبود. با کلافگی دستی به گردنش کشید و با لحنی که سعی داشت عاری از تحکم و اجبار باشد گفت:

- هنوز برای بی‌خیال شدن وقت هست؛ می‌تو...

ملورین با کلافگی گفت:

- الان بیشتر از دو هفته‌اس داری این رو می‌گی؛ مگه نگفتی هر کاری می‌خوام بکنم؟ بی‌خیال ماموریتت رو خراب نمی‌کنم آقا رامین!

سپس بی‌توجه به رامین از ماشین پیاده شد و سمت ورودی ویلا راه افتاد. ویلای بزرگی بود و دارای دو بخش بود؛ اتاق بزرگی برای تعویض لباس بود و بعد وارد ساختمان اصلی می‌شدی؛ ملورین به اطراف نگاه کرد و چادر و شالش را در آورد! دستی در موهای حالت دارش کشید و بعد از کشیدن رژ ل**ب به منظور پررنگ‌تر شدنش راهی ساختمان اصلی شد؛ سالن بزرگ و سرامیکی‌ای مقابلش بود که پر از دختر و پسر در وضعیت نامناسبی بودند. ملورین که سال‌ها بود به تنهایی وارد همچین مهمانی‌هایی نشده بود، لرزید و برای يك لحظه ترس وجودش را فرا گرفت! فضای سالن مه‌آلود و نیمه تاریک بود و ملورین مجبور بود برای درست دیدن، چند بار پلك زد و چشمانش را تنگ‌تر کند!

سانیا با حرص، رژ ل**ب قرمز رنگی را محکم روی لبانش کشید و آخرین نگاهش را به خودش در آینه‌ی قدی اتاق انداخت؛ مثل همیشه لباسش مشکی بود و آرایش دودی چشمانش، با آن رژ قرمز رنگش زیبایی‌اش را دو چندان می‌کرد؛ هر چند زیبایی ظاهری نیست که مهم است، بلکه باید باطن شخص زیبا باشد! سانیا به تصویرش در آینه پوزخندی زد و به سمت میزش رفت؛ با تقه‌ای که به در خورد، لحظه‌ای متوقف شد و مجدد به

کارش ادامه داد. بردیا که به خواست سانیا همراهی اش می کرد و این از نظر بردیا در مقابل پیشنهاد سارینا عالی بود؛ پشت در قهوه‌ای رنگ اتاق سانیا ایستاده بود؛ تقه‌ای به در زد و گفت:

- آماده‌ای سانیا؟

سانیا از اتاق بیرون آمد و گفت:

- بهم بگو ملودی؛ حالا که به گذشته برگشتم، دیگه لازم نیست اسمم رو قایم کنم!

بردیا ناخودآگاه قدمی به جلو برداشت و مستقیم به چشمان سانیا که دوباره فیروزه‌ای رنگ شده بود نگاه کرد و گفت:

- ملودی یا سانیا، به هر حال تو هنوز رئیس منی و با این که نمی‌دونم گذشته‌ات چیه؛ همیشه کنارت می‌مونم!

سانیا که تازه متوجه سبز بودن چشمان بردیا شده بود، برای لحظه‌ای غرق آن سبزی شد و قلبش به تپش افتاد. با قرار گرفتن دستی روی شانه‌اش، به خودش آمد و لبخند کم‌رنگی به چهره نگران بردیا زد؛ با خون‌سردی از کنارش گذشت و جدی گفت:

- بهتره بریم!

بردیا سری تکان داد؛ هم از رفتار خودش و هم از برخورد دخترک، متعجب بود؛ رفتارش را این گونه توجیح کرد:

«چون من یه مردم، وقتی اون‌طوری دیدمش غریزه‌ام وادرم کرد اون حرفای مزخرف رو بزنم!» شانه‌ای بالا انداخت و از پله‌های چوبی پایین رفت. سانیا دستش را دور بازوی بردیا حلقه کرد و همراه هم وارد سالن شیک ویلای سامیار شدند؛ با دیدن عرشیا، اتفاقات گذشته مثل فیلم از جلو چشمانش رد شد؛ ضربان قلبش را نادیده گرفت و به خودش تشر زد: «اگه وا بدی باختی؛ خودت رو جمع و جور کن و قوی باش؛ حتی اگه تیکه‌های شکسته قلبت باز زخمیت کنه، باید تحمل کنی و قوی باشی؛ نباید بذاری کسی بتونه غرورت رو بشکنه و گرنه با مرده‌ی متحرک فرقی نداری.» نفس عمیقی کشید و با خون‌سردی به سمتشان رفت!

حسام که از دیدن سانیا و بردیا که دست در دست می‌آمدند و دیدن چهره‌ی به ظاهر خون‌سرد سانیا پوزخندی روی لبش نقش بست؛ با خودش گفت: «بی‌خود نیست بهش می‌گم جادوگر، قشنگ مشخصه داره پس میوفته؛ ولی این قدر مغروره که تظاهر کنه!» سپس با لودگی دست‌هایش را به هم کوبید و گفت:

- به‌به پرنسس هم که تشریف آوردن؛ نمی‌تونم دروغ بگم که دلم برات تنگ شده بود!

دنباله‌ی حرفش شروع به خندیدن کرد و عرشیا هم به زدن پوزخندی اکتفا کرد؛ سامیار اما خون‌سرد به روبه‌رویش پوزخندی زد؛ ولی سانیا بی‌تفاوت از مقابلشان گذشت و روی یکی از مبل‌های سلطنتی دو نفره‌ای

نشست و بردیا را هم کنارش نشاند؛ چون بردیا به عنوان مهمان آن جا بود و نه بادیگاردش. عرشیا و سامیار هم نشستند و به خواست سامیار، حسام هم به آن‌ها ملحق شد؛ سانیا نگاهی به عرشیا انداخت. هنوز هم عاشقش بود؟ مگر دیگر قلبی هم داشت که بخواهد عاشق بماند؟ پوزخندی به افکارش زد و گفت:

- از دیدنت بدون نامزد دوست داشتنیت متعجب شدم عرشیا!

عرشیا بدون تغییر حالت گفت:

- سرش شلوغ بود؛ مریم علاقه‌ای به دخالت تو حوضه‌ی کاری من نداره!

سانیا پوزخندی زد و با بی‌رحمی گفت:

- علاقه نداره یا... .

حرفش را ناتمام گذاشت و خنده‌ی هستی‌ریکی کرد؛ عرشیا بی‌تفاوت به کنایه‌ی سانیا، با خون‌سردی گفت:

- خب، بهتر نیست راجع به موضوع اصلی صحبت کنیم؟

سانیا پا روی پا انداخت و سامیار دستان قفل شده‌اش را دور پایش حلقه کرد؛ با خون‌سردی نگاهی به سانیا کرد و گفت:

- اصل مطلب این‌که معامله نصفه کارمون رو با یه پیشنهاد بهتر مطرح می‌کنیم!

عرشیا نگاهی به سامیار کرد؛ بعد به حسام، در آخر زل زد به سانیا و بردیا. با خون‌سردی به روبه‌رویش نگاه کرد. سامیار سری تکان داد و گفت:

- اگه موافق باشی، تو کار تجارت اسلحه با ملودی و حسام شریک بشی!

سانیا پوزخندی زد و با خودش گفت: «می‌خواد به هر نحوی شده این دوستش رو قالب من کنه؛ بزار تلاشش رو بکنه!» عرشیا نگاهش را از تابلوی خطی گرفت و به سامیار نگاه کرد؛ سپس با همان صدای رسایش گفت:

- پیشنهاد خوبی، فقط من قبلا با خواهرت شریک شدم؛ اون طور هم که شنیدم درحال حاضر بین شما اختلافاتی هست!

سامیار نگاهش کرد؛ عرشیا به سانیا نگاه کرد و سانیا با حفظ خون‌سردی‌اش گفت:

- در واقع جدا شدیم ولی رقیب هم نیستیم؛ یه جورایی هنوز شریکیم. خب در هر صورت این حرفه‌ی جفتمونه؛ درسته سامی؟

سامیار که هم از اجرایی شدن بخش اول نقشه‌اش خوشحال بود و هم به خاطر جدایی‌اش از دخترک ناراحت بود، لحظه‌ای در دریای چشمان دخترک غرق شد؛ سپس لبخند تلخی زد و گفت:

- کاملاً درسته؛ حالا که موافقین پس... .

سپس اشاره کرد تا نوشیدنی بیاورند؛ کمی بعد سینا با سینی‌ای محتوای چند لیوان و بطری‌ای کریستالی آمد. سامیار بلند شد و از مایع عسلی رنگ داخل لیوان‌ها ریخت و هر کدام را به دست یکی داد؛ سپس لیوانش را بالا برد و گفت:

- به سلامتی شراکتمون!

- به سلامتی!

- به سلامتی!

چهار مرد يك نفس لیوان‌هایشان را سر کشیدند؛ برعکس سانیا که تا کمی از آن را خورد چهره‌اش در هم رفت؛ با اکره لیوان را روی میز گذاشت و سر جایش نشست. مهمانی شروع شده بود و سانیا خسته روی تک مبل نشسته بود؛ شیرینی خامه‌ای را در دهانش گذاشت. بردیا ناخودآگاه به سانیا نگاه کرد؛ کمی از خامه گوشه لبش ریخته بود؛ بردیا دستمالی برداشت و به سمتش گرفت! زمزمه‌وار گفت:

- بیا بگیر، دهن‌تو پاک کن!

برخلاف عادتش، سانیا این بار لبخندی زد و بلند گفت:

- چرا پاکش کنم؟ خودت برام پاکش کن!

سپس زمزمه کرد:

- کاری که گفتم رو بکن و سوالم نپرس؛ زود!

بردیا اخمی کرد و در يك حرکت ناگهانی، صورتش را پاک کرد. حسام لبخندی زد و سر جاش نشست و عرشیا پوزخندی زد؛ سانیا بی‌خیال شانسه‌ای بالا انداخت و بی‌توجه به اطرافش مشغول خوردن اسلایس‌های میوه‌اش شد. کمی بعد از جایش بلند شد و به سمت ایوان رفت؛ بردیا کلافه روی صندلی‌ای نشسته بود. برای يك لحظه حس کرد به جای سانیا، به مریم ابراز علاقه می‌کند؛ یاد لحظات عاشقانه‌اش با مریم افتاد و آخرین لحظه خداحافظی ابدیشان، کلافه ترش می‌کرد. سانیا بالای سرش ایستاد و خون‌سرد گفت:

- می‌دونم گیج شدی؛ فکر کنم لازم نیست بگم که چند دقیقه پیش نه تو و نه من، ما هم دیگه رو نبوسیدم؛ راستش خودم نمی‌دونم ولی انگار دلم خواست تلافی رو سر عرشیا دربیارم. نمی‌خواد انکار کنی؛ وقتی تو سالن ورزشی بودم فهمیدم حرفام رو شنیدی... .

سانیا مکثی کرد و ادامه داد:

- تو منو توی آسیب پذیرترین حالتتم دیدی و می‌دونم که تا حدودی از گذشته من و عرشیا می‌دونی؛ کلی فک زدم؛ ولی نتونستم معذرت خواهی کنم!

سپس بی‌معطلی از او دور شد و سمت میز نوشیدنی‌ها رفت؛ به حسامی که در حال چپاندن تکه بزرگی از سمبوسه در دهانش بود نگاه کرد و با خودش گفت: اگه قبلا بود می‌زدم زیر خنده و بهش می‌گفتم «انگار دنبالش کردن؛ نترس بدبخت، همه اون سمبوسه مال توئه!» بی‌خیال سری تکان داد و سمت آشپزخانه رفت؛ به یکی از خدمه رو کرد و گفت:

- یه لیوان آب بهم بده!

مارال که تازه به آشپزخانه آمده بود، با دیدن سانیا، پیش رفت و گفت:

- چیزی لازم دارین خانوم؟

سانیا لیوان آبش را سر کشید و بی‌توجه به مارال از آشپزخانه خارج شد؛ سامیار را در حال سیگار کشیدن دید و ناخودآگاه پیش سامیار رفت. سیگار را از او گرفت و پک عمیقی به آن زد؛ کل حلقش سوخت طوری که اشک در چشمانش جمع شد؛ بی‌توجه به سوزش گلو و بینی‌اش، دود سیگار را بیرون داد. سامیار عصبی سیگار را از میان انگشتان کشیده‌ی سانیا بیرون آورد و زیر پا انداخت؛ سانیا پوزخندی زد؛ عجیب دلش آغوش گرم برادرش را می‌خواست؛ اما نمی‌توانست اجازه دهد غرورش خدشه‌دار شود. راستی مگر پیش محرمت هم باید غرورت را حفظ کنی؟ سانیا باز هم داشت شك می‌کرد؛ داشت مجدد به برادرش شك می‌کرد و این برایش سخت بود. سانیا نفس عمیقی کشید و گفت:

- چرا این کار رو کردی؟

صدای خش‌دار سامیار بلند شد؛ او با جدیت گفت:

- تو چرا اون کار رو کردی؟

سانیا منظور برادرش را به خوبی متوجه شد و با خون‌سردی گفت:

- خودت خوب می‌دونی دلیل اون کارم چی بود!

سامیار بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- دختر لجباز!

سانیا پوزخندی زد و گفت:

- بخاطر عرشیا عصبی‌ای؟ نباش؛ من باید عصبی باشم که نیستم. نمی‌خوام بازم "یه احساساتی کم عقل" باشم!

سامیار هم دلش می‌خواست سانیا را در آغوش بگیرد؛ پس بی‌معطلی، دستش را کشید که سانیا در بغلش پرت شد. سامیار سر سانیا را روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

- اگه تموم دنیا بخوان منو تو رو جدا کنن، نمی‌تونن؛ من هیچ‌وقت ولت نمی‌کنم؛ این رو مطمئن باش!

سپس سرش را محکم به سینه‌اش فشار داد؛ سانیا از ابراز احساسات برادرش متعجب شد و به همین دلیل میلی متری هم از جایش تکان نخورد. چند ثانیه نگذشته بود که سامیار از سانیا جدا شد و از آن جا رفت؛ سانیا که هنوز هم در بهت بود، با صدای آتش بازی‌ها به خودش آمد و نفس حبس شده‌اش را بیرون داد.

فردای آن روز، سانیا با سر درد بیدار شد. حالت تهوع امانش را برید؛ تا خواست بلند شود دردی در ناحیه ی کمرش احساس کرد. با یاد آوری لحظات شب گذشته، زیر ل**ب لعنتی‌ای گفت و راهی حمام اتاق شد. از آن طرف بردیا با شنیدن صدای آب، بیدار شد؛ اتاقی را که در آن بود، نمی‌شناخت. کمی که به ذهنش فشار آورد؛ تمام اتفاقات شب گذشته در ذهنش مانند فیلم در حرکت بودند؛ هشیار نبودن سانیا و نوشیدن زیادش، کمک به او برای رفتن به اتاق و...؛ سر جایش نشست و زیر ل**ب لعنتی‌ای گفت و به پیشانی‌اش زد. سانیا بی تفاوت از سرویس بیرون آمد؛ در حالی که حوله‌ی تن پوش لیمویی رنگی به تن داشت، بی تفاوت از مقابل بردیا گذشت و به سمت کمدش رفت. بردیا هم چنان زیر ل**ب به خودش و بی ارادگی‌اش لعنت می‌فرستاد و از طرفی عذاب وجدان رهایش نمی‌کرد؛ چرا که او دیشب، دیشب به مریم و خاطراتشان خیانت کرده بود؛ آن هم با خواهر قاتل زندگی‌اش، مگر اهانت به خاطره نوعی خیانت نبود؟ صدای خون سرد سانیا بلند شد:

- به چی زل زدی؟

بردیا گفت:

- متاسفم من... .

سپس رویش را سمت او برگرداند و پوزخندی زد؛ بی تفاوت گفت:

- آدم گاهی اشتباه می‌کنه و اتفاقی که دیشب افتاد، فقط یه اشتباه مزخرف بود و بس! متاسف نباش؛ چون منم نیستیم؛ می‌تونی فکر کنی تونستی منو جذب خودت کنی یا هر مزخرف دیگه‌ای؛ ولی، حق نداری به کسی حرفی بزنی مخصوصا اون رفیق احمق دهن لقت؛ افتاد؟

بردیا برای لحظه‌ای مبهوت به سانیا نگاه کرد و سپس در دلش گفت: «بی‌خود، نه این دختر پررو و وقاحت رو از حد گذرونده!» سپس سری تکان داد و از جایش بلند شد؛ لباس هایش را پوشید و از اتاق بیرون رفت.

فصل چهارم

روزها از پی هم می‌گذشت و فردا روز عروسی عرشیا و مریم بود؛ سانیا حال و روز خوبی نداشت و مدام حالت تهوع داشت. کلافه از جایش بلند شد و با احساس پیچ و هم خوردن معده‌اش، با سرعت راهی دستشویی اتاقش شد؛ به صورت رنگ پریده‌اش نگاه کرد؛ رنگش پریده و لبانش ترك خورده و بی‌رنگ بود؛ مقداری دستمال برداشت و صورتش را خشك کرد. با بی‌حالی خودش را روی صندلی رها کرد و با تلفنش شماره دکتر را گرفت؛ دکتر پس از معاینه سانیا، با ابروهای بالا رفته به او نگاه کرد؛ نمی‌دانست حرفی که نوک زبانش بود را بگوید یا نه؟ سانیا با بی‌حوصلگی گفت:

- زود باش حرفت رو بزنی!

دکتر با خودش گفت «خیلی شبیه برادرشه!»؛ سپس نفس عمیقی کشید و با صدای آرامی گفت:

- باید بیش‌تر مراقب خودت باشی؛ برات چند تا مکمل می‌نویسم و الانم بهتره استراحت کنی!

سانیا با بی‌حالی گفت:

- نسخه‌ات رو بده به مهند و بعد برو بیرون!

سپس به پهلو چرخید و چشمانش را بست. با تقه‌ای که به در خورد، سانیا با بی‌حالی چشمانش را باز کرد؛ به پهلو چرخید و با صدای بی‌روحوئی گفت:

- بیا تو!

بردیا با اکراه در را باز کرد؛ پس از آن روز که با کلافگی از اتاق سانیا بیرون آمده بود، تا امروز که با زنگ احمد با سرعت خودش را به ویلا رسانده بود، سانیا را ندیده بود. هم از دخترک نفرت داشت و هم خودش، خودش هم

نمی دانست چه حسی جز نفرت نسبت به آن دختر دارد؛ هر چه بود او را وادار به دوری از سانیا می کرد. بردیا نفس عمیقی کشید و دستگیره را به سمت پایین کشید؛ تازه متوجه بی روح بودن اتاق سانیا شد. اتاق بزرگی بود؛ ولی جز دیوارهای فیلی رنگش، تمام وسایل که شامل، یک تخت دو نفره، یک میز و صندلی، کمد، مبل تک نفره راحتی و قالیچه کوچک و گرد بود؛ به رنگ های سردی بودند؛ بردیا پوزخندی زد و در دلش گفت «وقتی صاحبی مثل سانیا داشته باشه؛ توقعی نمیشه داشت!» سانیا با دیدن بردیا، بی حوصله چشمانش را بست؛ بردیا یاد چهره ی بی روح مریم افتاد و ناخودآگاه بغضش گرفت. سانیا با خون سردی گفت:

- برای یک لحظه حس کردم دیگه آخر کارمه... هه می دونی چی دیدم؟

لبخند تلخی زد و با لحن غمگینی ادامه داد:

- هیچی، فقط خودم تنها بودم بالای یه قبر؛ بالای سر قبر خودم وایساده بودم!

بردیا برای یک لحظه دلش خواست سانیا را محکم در آغوش بگیرد؛ ولی به خودش آمد و تشری به خود زد: «به خودت بیا پسر؛ اون یه قاتله و تو باید فقط به فکر انتقامت باشی!» سانیا پوزخندی زد و گفت:

- فکر کنم هنوز اثر اون مسکنا تو بدنم مونده؛ بگذریم... ببینم برای اون محموله، همه چی رو آماده کردی؟

بردیا آب دهانش را قورت داد و با جدیت گفت:

- آره، همه چی مرتبه؛ فقط خودت انجامش میدی؟

سانیا ناگهان یاد کیارش افتاد؛ همان روزی که برای معامله به مکان فریدون رفته بودند. با یادآوری آن روز و کیارش، لبخند تلخی زد؛ هیچ گاه برخورد خوبی با کیارش نداشت؛ ولی به بودنش عادت کرده بود. پوزخندی زد و گفت:

- نه، تو انجامش بده؛ بهت اعتماد دارم!

سانیا نمی دانست چرا آن حرف را زد؛ ولی با این حال حسی به او گفت «اون برات مهمه؟!» بردیا که بالاخره توانسته بود پس از سه سال اعتماد سانیا را جلب کند، رضایتمند لبخندی زد و در دلش گفت «اشتباه بزرگی کردی دختر!»؛ سپس سری تکان داد و گفت:

- سعی می کنم ناامیدت نکنم!

امروز روز عروسی عرشیا و مریم بود و سانیا مجبور بود که به عنوان شریک تجاری به آن جا برود. سانیا با کلافگی ای که مناشاش را نمی دانست، دنباله‌ی حریر لباسش را گرفت و از پله‌های تالار بالا رفت. بردیا هم طبق معمول پشت سرش وارد سالن بزرگ و شیک تالار شد؛ جز سانیا و سامیار، چند تن از کله گنده‌ها و خانواده‌ی عرشیا و مریم هم بودند. البته خانواده‌ی مریم و عرشیا، فقط مسعود و برادر عرشیا بودند؛ سانیا قبلا آرش، برادر عرشیا را دیده بود و البته در همان دیدار متوجه چشم چران بودن آرش شده بود. آرش با دیدن سانیا، چشمانش برق زد و موجب پوزخند سانیا شد؛ سانیا چشمش به عرشیا افتاد که کت و شلوار شیک کرم رنگی به تن داشت. چشمش به مریم که در کنار عرشیا ایستاده بود و در آن لباس طلایی رنگ، می‌درخشید نگاه کرد؛ مریم زیبا بود و شاید حتی زیباتر از سانیا! بردیا کنار گوش سانیا زمزمه کرد:

- حالت خوبه؟

سانیا پوزخندی زد و به سمت عرشیا و عروسش رفت؛ لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- بهت تبریک می‌گم عرشیا و تو مریم هر وقت خواستی می‌تونم تو شناخت عرشیا واقعی بهت کمک کنم!

پوزخندی به مریم که متعجب به سانیا و عرشیا می‌نگاشت که به ظاهر خون سرد بود، زد؛ عرشیا هم با همان

خون سردی اش گفت:

- ازت ممنونم ملودی!

سپس دستش را در دست سانیا گذاشت و محکم فشرد؛ سانیا مجدد پوزخندی زد و پس از گفتن تبریکی به

مریم، کنار مسعود ایستاد و گفت:

- می‌دونستی دامادت قبلا به خواهرت خیانت کرده؟

مسعود خرخری کرد و سانیا با پوزخند به او نگاه کرد؛ سپس کنار سامیار ایستاد و گفت:

- می‌دونی با بازی دادن من چه اشتباهی کردی سامیار؟

سامیار که دید بخش نهایی نقشه‌ی سال‌هایش بالاخره به پایان رسیده است؛ خوش حال بود و از طرفی ناراحت

بود؛ چرا که طی این ده سال، برخلاف پیش‌بینی‌هایش وابسته‌ی دخترک شده بود. نفس عمیقی کشید و با

همان خون سردی ظاهری اش گفت:

- پس بالاخره فهمیدی؛ زودتر از این‌ها انتظار داشتیم بفهمی. این آخرین درس من به تو باشه؛ نذار هیچ کس

حتی خودت، باعث ضعیف و آسیب‌پذیری تو بشه و هیچ‌وقت به کسی اعتماد نکن؛ حتی به احساسات خودت

سانیا!

سپس بی آن که تغییری در حالت صورتش ایجاد کند، به رو به رو خیره شد؛ سانیا با صدای بلند خندید و گفت:

- اشتباه نکن جناب مهران رستگاری، من خیلی وقت درسم رو تموم کردم؛ هنوز منو نشناختی؛ برات متاسفم! سپس مجدد با صدای بلند خندید و از سامیار دور شد؛ سامیار برای اولین بار بغض کرد. چرا؟ نمی دانست و شاید هم می دانست؛ اما نمی خواست قبول کند که قلبی که همیشه سعی در انکارش داشت؛ حالا شکسته است؛ آن هم بد شکسته است؛ طوری شکسته که دیگر قابل ترمیم نیست. ناخودآگاه روی صندلی نشست و برای اولین بار احساس کرد کمرش خم شده است؛ از آن طرف، سانیا نقاب خون سردی اش را برداشت و تعادلش را از دست داد که اگر بردیا ننگرفته بودش به زمین می افتاد. با کمک بردیا در ماشین نشست و بغضش ترکید؛ با صدای لرزان خطاب به بردیا گفت:

- نیا تو ماشین!

سپس در را بست و به اشک هایش اجازه ی باریدن داد!

مریم در اتاقش نشسته بود و به صفحه شیشه ای لپ تابش خیره ماند؛ صدای دخترکی که قبلا هم دیده بودش؛ اما با نامی دیگر، در سرش طنین انداخت:

- زمانی که تو با عرشیا نامزد بودی؛ وقتی که تو بچه اون رو با خودت حمل می کردی؛ عشقت داشت با من تو کانادا بهت خیانت می کرد. منم مثل تو قربانی اون شدم؛ اون برای تو و من نقشه کشیده بود....

به عکس ها نگاه کرد؛ عکس های همسرش و آن دخترک چشم قهوه ای، نگاه های عاشقانه ی عرشیا به دخترک، خنده های از ته دل دختر و... برای يك لحظه سرش گیج رفت و چشمانش تار شد!

لبخند خبیثی زد و گفت:

- کارت عالی بود؛ حالا وقتشه خودم دست به کار بشم. ببینم این خانوم کوچولو در چه حاله؟

دستانش را به هم کوبید و تلفنش را برداشت و شماره دخترک را گرفت؛ مریم که از دیدن عکس ها و شنیدن حرف های سانیا، هنوز در بهت بود، با شنیدن صدای زنگ گوشی اش، به سختی از جایش بلند شد و به سمت

تخت رفت. بی توجه به شماره، تماس را قطع کرد و بی حال روی تخت افتاد؛ صدای بوق ممتد را که شنید، لبخند پر صدایی سر داد و رو به بردیا گفت:

- گفתי سامیار از دوستت خواسته کار عرشیا رو تموم کنه؟

بردیا سری تکان داد و گفت:

- خواهشا کاری نکن که تو خطر بیفتی؛ تو هنوز تا خان شدن راه زیادی داری سانیا؛ ازت می خوام کار خطرناکی نکنی!

چند وقتی بود که بردیا از در مهربانی، سعی داشت سانیا را به خود نزدیک کند. چرا که وقتی نزدیکش بود؛ سانیا آسیب پذیرتر می شد و راحت تر می توانست او را بکشد؛ البته این امکان هم وجود داشت که دلیل کارش فقط گرفتن انتقامش نباشد. سانیا لبش را کج کرد و با خون سردی گفت:

- حواسم هست؛ تو فقط به اون دوستت بگو بیاد دیدنم!

عصر همان روز بردیا و اسماعیل پیش سانیا رفتند؛ سانیا سر تا پای اسماعیل را برانداز کرد. اسماعیل، مرد چهار شانه و تقریبا قد بلندی بود و کمی هم شکم داشت؛ صورتش کشیده و چشمانش ریز و مابین مشکی و طوسی بود؛ موهایش کم پشت و مشکی بود؛ بینی بزرگ و عقابی شکل و ل**بهای باریکی داشت. سانیا سری تکان داد و گفت:

- تو جزو دار و دسته محتشمی؛ نه؟

اسماعیل که از کمالات بسیار سانیا، به لطف بردیا با خبر بود؛ سری تکان داد و گفت:

- بله؛ ولی حالا در خدمت شمام!

سانیا پوزخندی زد و تمسخرآمیز گفت:

- مطمئنی؟

سپس ابرویی بالا انداخت و بی توجه به دهان باز شدهی اسماعیل، با جدیت ادامه داد:

- احتمالا می دونی چرا این جایی؟ ازت می خوام به جای کشتن عرشیا، زنش رو برای من بیاری؛ زنده!***

ملورین کلافه در اتاق قدم می زد و گاهی، نگاهی به مارال و نازنین که محو صفحه بیست و شش اینچی روبه رویشان بودند، می انداخت؛ پس از دقایقی با صدای پیامک تلفن همراهش، روی مبل نشست. روی پاکت زرد، ضربه زد؛ پیامی ناآشنا که با خواندنش ابروهای ملورین بالا پرید و برای صحت از کلمات تایپ شده بارها

آن را خواند «اگه می‌خوای خواهرت رو ببینی، بیا به این آدرس؛ البته تنها بیا و گرنه هیچ‌وقت، نه دست تو و نه اون پلیس احمق بهش نمی‌رسه قل کوچیکه.» این کلمه را فقط دو نفر می‌دانستند؛ یکی خود ملودی و دیگری دوست مشترکش، کالین. می‌دانست که کالین، دو سال قبل در تصادف جانش را از دست داده بود؛ حس قلبی‌اش می‌گفت «این پیام از طرف ملودیه؛ من مطمئنم!» اما عقلش مخالفت می‌کرد «ممکنه این یه تله از جانب سامیار باشه!» متاسفانه مثل همیشه احساسش بر منطقش قالب شد؛ از جا بلند شد و به سرعت به اتاقش رفت. در پیام گفته بود «تنها بیا»، پس نمی‌توانست ریسک کند؛ لباسش را با یک بارانی کرم رنگ بهاره و شلوار دمپای مشکی رنگی عوض کرد؛ شال سفید، طلایی‌ای را روی موهایش انداخت و کیف چرمش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. مارال که متوجه ملورین شد، گردن کشید و گفت:

- کجا به سلامتی؟

ملورین نمی‌خواست دروغ بگوید و از طرفی هم نمی‌توانست به او بگوید که پیامکی ناشناس دریافت کرده است؛ اخمی روی پیشانی نشانده و گفت:

- از انتظار خسته شدم؛ میرم بیرون یه بادی به کله‌ام بخوره!

مارال لبخندی زد و گفت:

- برو جای منم خالی کن!

سپس نگاهی به نازنین انداخت که ظاهراً توجهی به آن دو نداشت انداخت و سری تکان داد؛ ملورین لبخندی روی ل**ب نشانده و گفت:

- پس فعلاً!

ملورین از خانه خارج شد و برای اولین تا کسی دست بلند کرد؛ حس عجیبی داشت، مثل دل‌شوره، انگار قرار نبود اتفاق خوبی بیوفتد. با صدای بم راننده به خودش آمد؛ بالاخره به آن آدرس رسیده بود؛ از ماشین پیاده شد و کرایه را حساب کرد. حسی به او می‌گفت «نباید بدون خبر به کسی می‌اومدی؛ بهتر بود قبل اومدن به بقیه خبر می‌دادی!»؛ برای یک لحظه ترس وجودش را در برگرفت؛ اما او به ترسش توجهی نشان نداد و با قدم‌های سست راهی آدرس شد؛ هرچی جلوتر می‌رفت؛ استرس بیشتری می‌گرفت. مقابل در بزرگ مشکی‌ای ایستاد و دست لرزانش را به سمت زنگ برد؛ زنگ را فشرد و منتظر ماند. بعد چند لحظه در با صدای تیکی باز شد. ملورین نفس عمیقی کشید و با قدم‌های لرزانی داخل شد؛ این حجم از استرس هم برایش تعجب‌آور بود و هم عصبی‌اش می‌کرد. یک خانه ویلایی بزرگ بود؛ مسیر سنگ فرشی که به ساختمان ختم می‌شد با گلدان‌های مختلف تزئین شده بود؛ باغچه‌ای بزرگ با کلی درخت و گل، آلاچیقی گوشه‌ی باغچه بود و استخری

که آن طرف تر بود. حیاط زیبایی بود؛ ولی همه آن زیبایی، از استرس او ذره‌ای کم نکرد؛ با قدم‌های لرزان، از حیاط گذشت. در چوبی ورودی باز بود؛ تقه‌ای به در زد؛ اما پاسخی نیافت. آرام لای در را باز کرد؛ فضای داخل تاریک بود و باعث بیش تر شدن ترسش شد. زیر ل**ب بسم الله‌ای گفت و داخل شد؛ با احتیاط اطرافش را بررسی می‌کرد؛ چون تنها منبع روشنایی، همان نوری بود که از بیرون می‌تابید، نمی‌توانست خوب ببیند و مجبور بود، چشمانش را تنگ کند. احساس کرد هاله‌ای را دیده است؛ آب دهانش را قورت داد و با صدای لرزانی گفت:

- کسی اون جا نیست؟

جوابی نیامد؛ جز انعکاس صدای خودش که نشان از خالی بود آن خانه‌ی دراندشت می‌داد. ترس سراسر وجودش را در بر گرفت؛ آب دهانش را به سختی قورت داد و مجدد سوالش را تکرار کرد:

- کسی اون جا نیست؟

سپس با صدای لرزانی ادامه داد:

- من ملورینم، خواهر ملودی... کسی اون جا نیست؟

این بار هم کسی جواب نداد؛ ملورین در یک تصمیم آنی چراغ تلفن همراهش را روشن کرد. تا قبل از آن لحظه، مغزش از استرس و ترس ناگهانی‌ای که به سراغش آمده بود درست کار نمی‌کرد؛ با دیدن هیبتی مقابلش، خواست فرار کند؛ اما دستی او را کشید؛ سپس ضربه‌ای که به سرش خورد و تاریکی مطلق. مرد روبه‌رویش چرخید؛ پوزخندی زد و گفت:

- با اومدن به این جا، اشتباه بزرگی کردی؛ فضول کوچولو! در سمت دیگر، رامین بود که کلافه در اتاق راه می‌رفت و گه‌گاهی به ساعت روی دیوار نگاه می‌کرد؛ هنوز خبری از ملورین نبود. رامین بار دیگر کلافه به ساعت نگاه کرد؛ ساعت روی دیوار، یک ربع به یازده بود و ملورین حتی یک بار هم زنگ نزده بود. گوشی‌اش خاموش بود و همین بیش تر کلافه و عصبی‌اش می‌کرد؛ در دلش به ملورین، زمانی که پیدا شود ناسزا می‌گفت و بر سرش داد می‌زد؛ همین خیالات بود که کمی آرامش می‌کرد. نگران ملورین بود؛ کسی که به او امانت سپرده شده بود؛ البته این فقط بهانه‌ای بیش نبود. مارال و فرید هم نگران ملورین بودند؛ در بین آن‌ها نازنین اما خون سرد روی مبل نشسته بود و دست به سینه نشسته بود. او از ابتدا هم از دخترک خوشش نمی‌آمد؛ حالا هم از غیب شدن ناگهانی او، ناراحت که نشده بود هیچ، تازه خوشنود هم بود. فرید که از رژه‌ی رامین کلافه شده بود؛ با صدای عصبی‌ای گفت:

-انقدر راه نرو؛ سرم رفت!

رامین با حواس پرتی، سری تکان داد و مجدد قدم زدنش را از سر گرفت؛ نفسش را صدادار بیرون داد و گفت:

- هنوز خبری نشده؟

زنگ به صدا در آمد و رامین کلافه به سمت در رفت؛ خودش را برای سرزنش کردن ملورین آماده می کرد، نفس عمیقی کشید و در را باز کرد. با باز کردن در با فضای خالی روبه‌رویش مواجه شد؛ بازدمش را با حرص بیرون فرستاد و به اطراف نگاه کرد؛ اما چیز به خصوصی توجهش را جلب نکرد؛ به داخل برگشت و خواست در را ببندد که پاکت چهار گوش سفید رنگی توجهش را جلب کرد. خم شد و پاکت را برداشت روی آن با حروف سیاه رنگی نوشته بود «برای رامین اساطیر» ابرویی بالا انداخت و پاکت را باز کرد؛ داخلش عکسی از یک دختر بود؛ دختری که به صندلی بسته شده بود؛ به دهانش چسب زده بودند شالش افتاده بود؛ موهایش پریشان، صورتش زخمی و خونی بود. با کلافگی پاکت را جست‌وجو کرد؛ داخل پاکت یک کاغذ هم بود؛ رامین کلافه تای کاغذ را باز کرد. در کاغذ با حروف سیاه رنگی نوشته شده بود: «اون دنبال خواهرش بود؛ تو دنبال چی هستی؟» رامین به در تکیه داد و عصبی دستی به صورتش کشید و با خود گفت: «دنبال خواهرش بود؟» کلافه گفت:

- آخرش این سرخودیش کار دستش داد؛ دختری احمق!

فرید که دید آمدن رامین طولانی شده است، از جایش بلند شد؛ ولی با رامین پریشان حال مواجه شد. به سمتش رفت و گفت:

- رفتی در رو باز کنی؛ چی شد خودتم موندگار شدی؟ اون چیه دستت؟

فرید به کاغذ در دست رامین اشاره کرد؛ رامین عصبی پاکت را سمت فرید گرفت. فرید نگاهی به محتوای پاکت انداخت و فریاد زد:

- این چه کوفتیه؟

رامین عصبی به چشمان سرخ شده فرید نگاه کرد و مانند خودش با تندی گفت:

- می‌بینی که؛ دختری کم عقل سر خود دست به کار شده!

مارال با خون‌سردی ظاهری به سمتشان رفت؛ با دیدن عکس رنگش پرید و زیر ل**ب تکرار کرد:

- اون دنبال خواهرش بود؛ تو دنبال چی هستی؟ این یعنی چی دیگه؟ اون دنبال خواهرش بود؛ تو دنبال چی هستی؟ معنی این چیه؟

نازنین که کنار مارال ایستاده بود؛ خون سرد گفت:

-خیلی واضح؛ رستگار توسط برادرش دزدیده شده... چند روزی از صحبت سانیا و مریم گذشته بود؛ مریم روی تخت مشترکش با عرشیا نشست و به عکس عروسی اش که روی چهار پایه چوبی کنار اتاق قرار داشت، نگاه می کرد و به حرف های سانیا فکر می کرد: «تو تولد شونزده سالگیم با عرشیا آشنا شدم؛ واسطه این آشنایی برادرش آرش بود. می گفت تو نگاه اول جذب من شده؛ عشق تو نگاه اول، منم اون موقع هم ساده و هم بچه بودم؛ اوایل نادیدش گرفتم؛ ولی کم کم مثل دیوونه ها عاشقش شدم؛ عرشیا که تونسته بود من احمق رو عاشق خودش کنه، خیلی احمقم که نفهمیدم برام نقشه کشیده بود؛ می دونی اون برای تو هم نقشه داره. می دونی که کار خانوادگیت چیه؛ عرشیا به خاطر نفوذ خانواده ات، سراغت اومده و وقتش که برسه، مثل یه آشغال می اندازت دور. می دونی منم تجربه رها شدن رو داشتم؛ الانم تاوان رها شدنم رو با سیاهی دلم دارم پس می دم؛ تو مثل گذشته من، احمق نباش. حالا که عرشیا داره ازت سواستفاده می کنه، تو هم...» مریم نگاهی به عکس انداخت؛ در عکس مریم ایستاده بود و عرشیا، از پشت سر او را نگاه می کرد. مریم به رفتارهای عرشیا زمان عقدشان فکر کرد؛ در کمال تاسفش، عرشیا تمام مدت احمو بود؛ تنها برای عکس آتلیه کمی لب هایش را انحنا داده بود. حتی روز عروسی هم بی تفاوت بود؛ برعکس او که مدام لبخند می زد. کم کم داشت باورش می شد که برای عرشیا، تنها وسیله پیشرفتش بود و نه شریکی برای ادامه ی زندگی؛ روزی را به یاد آورد که دختر پنج ماهه اش را سقط کرد؛ ولی عرشیا نه پیشش آمد و نه تلاشی برای دلداری مریم کرد. قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید؛ هنوز پس از یازده سال، با یادآوری آن روز تلخ، قلبش به درد می آمد و احساساتش را به جوش و خروش وا می داشت. آه سوزناکی کشید و تصمیمش را گرفت؛ نفس عمیقی کشید و شماره ی سانیا را گرفت؛ پس از چند بوق صدای سرد سانیا در گوشش پیچید:

- بالاخره تصمیمت رو گرفتی؟

صدای بی روح و سرد سانیا موجب شد برای لحظه ای مریم بلرزد؛ پس از چند ثانیه با صدای آرامی ل **ب زد:

- آره... .

سانیا پوزخندی زد و پرسید:

- نتیجه؟

صدای مریم گویی از ته چاه بیرون می آمد؛ آن قدر آرام بود که خودش هم به زور آن را می شنید. پس از مکالمه کوتاهشان، سانیا لبخندی زد و سپس خون سرد به روبه رویش زل زد؛ دستانش را در هم قفل کرد و کمی به جلو خم شد! با خون سردی گفت:

- کارت خوب بود اسماعیل؛ بردیا دستمزدت رو می ده!

اسماعیل لبخندی زد و گفت:

- ممنون بانو سانیا، هر وقت نیاز شد خبرم کن دو... .

سانیا بی توجه به اسماعیل، چشمانش را بست و به پشتی صندلی چرمش تکیه داد؛ کمی بعد بردیا داخل آمد و گفت که عرشیا در طبقه‌ی پایین منتظرش است. سانیا پوزخندی زده و همراه بردیا به پایین رفت؛ عرشیا با دیدن سانیا و بردیا اخم کم‌رنگی کرد. اگر می گفت نسبت به او بی میل است، دروغ بود؛ چرا که ناخواسته به دخترک علاقه مند شده بود. سانیا بی تفاوت روی میل نشست و بردیا را هم کنار خودش نشانده؛ عرشیا پوزخندی زد و گفت:

- صبح بخیر ملودی!

سانیا خون سرد پاسخ داد:

- همچنین عرشیا، خب... این دیدار بدون هماهنگی رو به چی می‌یونم؟

عرشیا مجدد پوزخندی زد و گفت:

- می شه حرف بزنینم؟

سانیا با خون سردی به چشمان خاکستری عرشیا نگاه کرد و با سردی تمام گفت:

- البته!

از نظر بردیا اگر خیلی صریح می گفت: «برو گمشو؛ دیگه هم نیا!» خیلی بهتر بود تا با آن لحن حرف زدن؛ هرچند برای عرشیا لحن سرد و بی تفاوت سانیا ذره‌ای اهمیت نداشت و عرشیا تمام مدت بردیا را که کنار سانیا نشسته بود خیره نگاه می کرد. بردیا هم نگاهی به عرشیا انداخت؛ در چشمان، طوسی اش برق نفرت، کینه و حسادت را می دید. بردیا می دانست عرشیا زمانی به سانیا علاقه مند بوده؛ پس الان هم می توانست او را دوست داشته باشد؟ خشمی ناگهانی وجودش را در بر گرفت و ناخودآگاه به سانیا نزدیک تر شد؛ سانیا ابتدا تعجب کرد ولی؛ سپس با بی خیالی گفت:

- من عادت دارم این ساعت قهوه بخورم؛ شما چیزی میل داری؟

عرشیا با خون سردی سری تکان داد؛ پوزخندی زد و گفت:

- چیزی نمی خوام؛ به من نگو شما، من غریبه نیستم!

سانیا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- درسته... کوکب، برای من و بردیا دوتا نسکافه تلخ بیار... .

بردیا متعجب شد که سانیا، از ذائقه او با خبر است؛ در صورتی که همیشه از او بی تفاوتی دیده بود. یعنی امکان داشت سانیا به بردیا علاقه مند شده باشد؟ عرشیا پوزخندی زد و گفت:

- درباره محموله، می شه خصوصی حرف بزنییم؟

روی صحبتش با بردیا بود؛ سانیا خون سرد دستش را روی دست بردیا گذاشت؛ البته این حرکتش هم باعث تعجب عرشیا شد و هم خود بردیا. سپس با لحن سردی گفت:

- بردیا دست راسته منه؛ پس بودنش مشکلی ایجاد نمی کنه!

عرشیا پوزخندی زد و گفت:

- هر طور مایلی... . سانیا خسته از صحبت نسبتاً طولانی اش با عرشیا، راهی سالن ورزشی شد؛ حوله‌ی تن پوش سفیدش را در آورد و داخل آب شیرجه زد. بعد از کمی شنا کردن، کنار استخر نشست؛ با یادآوری گذشته، لبخندی زد؛ ولی با یادآوری خاطراتش با عرشیا، لبخند روی لبش ماسید و دستش را محکم داخل آب کوبید. با برخورد قطره‌های آب به صورتش، گویی به چشمانش اجازه‌ی بارش داده باشد؛ اشکش بی اختیار فرو ریخت. با عجز نالید:

- تو همه خاطراتم رد پای توئه، هر جا می رم خاطراتت تو ذهنم میاد؛ لعنت به تو و خاطرات با تو بودن... .

از خودش، از ضعیف شدنش، متنفر بود؛ با حرص دستش را به صورتش کشید و زیر ل**ب گفت:

- نباید جلوش کم بیاری؛ یادت باشه مسبب همه مشکلات تو اونه!

سپس نفس عمیقی گرفت و سرش را به زیر آب برد؛ باز هم آن چهره مقابل چشمش ظاهر شد؛ آن صورت بیضی شکل با آن ابروهای پهن مشکی و آن ل**ب‌های ضخیم جگری رنگی که به پوزخند مزین بود؛ عصبی اش می کرد. چشمانش را بسته و محکم فشار داد: «لعنت به من احساساتی، من احمقی که با دیدنش دوباره شُل شدم!» کم کم نگه داشتن نفسش سخت می شد؛ سرش را از آب بیرون آورد و صدادار نفس کشید. حالش که بهتر شد؛ از آب بیرون آمد و روی صندلی نشست؛ سر درد گرفته بود؛ به خاطر گریه بود یا خاطرات گذشته، نمی دانست؛ اما، حالش اصلاً خوب نبود. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست؛ زیر ل**ب گفت:

- از خودم بدم میاد؛ از ضعیف بودنم، از احساساتی بودنم؛ از

سرش گیج رفت و دیگر چیزی نفهمید. در سمتی دیگر، عرشیا بود که عصبی با پایش روی زمین ضرب گرفته بود؛ نمی دانست چه شده است؛ چرا وقتی صمیمیت بین سانیا و بردیا را دید، عصبانی شد؟ کلافه به اتاق خواب مشترکش با مریم رفت؛ دست مریم را با خشونت گرفت و او را روی تخت پرت کرد. مریم به عرشیا که با بی خیالی موهایش را خشک می کرد، نگاه کرد؛ تازگی ها دیگر نسبت به عرشیا عشقی نداشت؛ گاهی به حدی از او بی زار می شد که می خواست در شب وقتی او خواب است، خفه اش کند؛ ولی با یادآوری حرف سانیا منصرف می شد. سانیا گفته بود که: «من ضعیف بودم ولی تو نباش؛ سعی کن از اون طوری استفاده کنی که اون ازت استفاده کرد؛ انتقام شکسته شدن غرورت رو حتما بگیر!» با دیدن وضعیت خودش، از ضعیف بودنش حالش بهم خورد؛ حالا عرشیا را مقصر مرگ فرزندش می دانست؛ می خواست از عرشیا و سانیا، انتقام بگیرد. لحاف را روی خودش کشید؛ به پهلو چرخید و چشمانش را بست. سانیا با احساس سرما چشمانش را باز کرد؛ اطرافش نیمه تاریک بود و نور کمی که می آمد تنها روشنایی بود. با حس سرما لرزید؛ کورمال کورمال به دنبال حوله اش گشت و پس از پوشیدن حوله و دمپایی هایش، از سالن بیرون رفت. در آینه حمام به خودش نگاه کرد، موهای بلندی داشت؛ رنگش قهوه ای روشن بود و حالا تیره تر شده بود؛ ابروهای پیوسته و قهوه ای رنگ با چشمان درشت قهوه ای رنگ، مژه های نه زیاد بلند و نه خیلی کوتاه، بینی متوسط با لبان پهنی که به خاطر رنگ پریدگی باریک به نظر می آمد. با خودش گفت: «این منم، ملودی واقعی بدون هیچ نقابی؛ فقط ملودی یه دختر بیست و شش ساله» پوزخندی به تصویر خودش در آینه زد و گفت:

- دختر؟ آره من هنوز یه دخترم!

مجدد پوزخندی زد و بعد از شستن خودش، به اتاقش رفت و روی تختش دراز کشید.

***به خاطر نپوشیدن لباس، بدنش کوفته بود و بینی اش گرفته بود؛ کلافه از جایش بلند شد و مشغول پوشیدن لباسش شد؛ لباسش شامل، یک تاپ مشکی با شلوار لوله تفنگی مشکی و یک کت کوتاه آستین سه ربع حریر قرمز رنگ بود؛ از بین کفش هایش یک جفت صندل قرمز رنگ برداشت و پا کرد. جلوی میز آرایشش نشست و شانهاش را برداشت و مشغول شان زدن موهایش شد؛ به چهره ی بی روحش در آینه نگاه کرد و با خودش گفت: «می گن دخترا وقتی ناراحتن آرایش می کنن؛ خوب منم مثلاً یه دخترم!» پوزخندی زد و رژ ل**ب جگری رنگ را برداشت و با خشونت روی ل**ب های پهنش کشید؛ با سایه دودی رنگ دور چشمانش را سیاه کرد و کمی هم از رژ گونه ی قهوه ای رنگ را روی گونه های استخوانی اش کشید. مجدد به خودش نگاه کرد؛ مانند عجزه ها شده بود؛ پوزخندی زد و از پشت میز بلند شد و پایین رفت. حسام که به دستور سامیار،

علی رغم میلش به آن جا آمده بود، روی مبل کرم رنگ نشسته و مشغول خوردن کیک شکلاتی و قهوه‌ی ترک بود. حسام با دیدن سانیا، قهوه در گلویش پرید و به سرفه افتاد؛ سانیا با پوزخند روی مبل نشست و گفت:

- باز این جا چه غلطی می‌کنی؟

حسام که سرفه‌اش بند آمد پوزخندی زد و گفت:

- برو از خان داداشت بپرس؛ راستی شبیه عجوژه‌ها شدی!

سانیا بی‌توجه به حسام از جایش بلند شد و به آشپز خانه رفت؛ بی‌توجه به کوب خانوم، سمت یخچال رفت و قوطی نوشابه‌ای برداشت و بی‌توجه به اتاقش رفت. در عمارت یاقوت، سامیار با اعصابی خراب، پشت میزش نشسته بود و سیگار می‌کشید؛ بیشتر عصبانیتش از ارتباط صمیمی‌ای که بین بردیا و سانیا ایجاد شده بود، بود و دیدار پنهانی سانیا با مریم راد، نمی‌دانست سانیا با زن عرشیا چه کاری دارد و چه در سر سانیا می‌گذرد؛ با آن‌که سانیا دست پرورده‌ی خودش بود؛ اما از رفتارهای این اواخرش متعجب بود و به عبارتی نمی‌دانست؛ همین هم باعث کلافه بودنش می‌شد. گوشی‌اش را برداشت و شماره خسرو را گرفت؛ پس از چند بوق صدای خشن مرد در گوشش پیچید:

- امر کنید آقا!

سامیار با بی‌حوصلگی و با صدایی که خش دار شده بود، گفت:

- دختره رو بعد یه گوشمالی حسابی ولش کنید بره!

خسرو با شك پرسید:

- مطمئن آقا؛ اما اون... اون خواهرتونه.

سامیار پوزخندی زد و گفت:

- نشنیدی چی گفتم؟ همون کاری که گفتم رو بکن!

منتظر پاسخ مردك نماند و تلفنش را قطع کرده و روی میز انداخت؛ مردك گفت خواهرش؟ سامیار فقط يك نفر را خواهرش می‌دانست؛ البته آن دخترك هم از نظر ژنتیکی خواهرش بود و به همین خاطر نمی‌خواست او را بکشد؛ به قولی «ممکنه گوشت و پوست هم رو بخورن؛ ولی استخون هم رو دور نمی‌اندازن!» کلافه يك عمیقی به سیگارش زد و فیلترش را در جاسیگاری‌اش خاموش کرد.

***سانیا نیم‌نگاهی به حسام که ران مرغی را با ولح می‌خورد، انداخت و گفت:

- تو تا کی قراره این جا چتر بندازی؟

حسام که خودش هم نمی دانست، باید تا کی آن جا بماند؛ شانه‌ای بالا انداخت و با خودش گفت: «نه این که لهله می‌زنم، پیش توی گند دماغ بمونم!» سپس بی تفاوت به سانیا مشغول خوردن شد. سانیا پوزخندی زد و از پشت میز بلند شد؛ تلفنش را از جیبش در آورد و به بردیا زنگ زد. صدای خواب‌آلود بردیا در گوشش پیچید:

- بله سانیا!

سانیا ناخودآگاه لبخندی زد و سپس با جدیت گفت:

- ببین سامیار داره چی کار می‌کنه؛ این یارو کم کم داره اعصابم رو خورد می‌کنه.

بردیا به این فکر کرد که: «آخه تو کی اعصابت خط خطی نیست؟» سپس خمیازه‌ای کشید و گفت:

- باشه؛ فهمیدم خبرت می‌کنم.

سانیا سری تکان داد و تلفنش را قطع و به جیبش برگرداند؛ بردیا کلافه گوشی را روی میز انداخت و مجدد چشمانش را بست. سانیا پس از شنیدن حرف‌های بردیا، پوزخندی روی لبش نقش بست و با آرامش سری تکان داد؛ حالا که می‌دانست ملورین، طی اتفاقات هشت سال پیش بی‌گناه بوده است، می‌خواست به نوعی تلافی کند. بی تفاوت از جایش بلند شد و پشتش را به بردیا کرد؛ از پشت شیشه به منظره‌ی سبز روبه‌رویش نگاه کرد و سپس با لحن سردی گفت:

- بدون توجه کسی فراریش بده!

ابروی بردیا به سمت بالا پرید؛ طی تحقیقاتش فهمیده بود که دخترکی که سامیار دستور گرفتنش را داده است، همان خواهرشان، دختر کوچک سامان خان، ملورین خسروی بود. حالا که سانیا می‌خواست برخلاف خواسته‌ی برادرش، خواهرش را فراری دهد؛ سری تکان داد و گفت:

- مطمئنی سانیا؟

سانیا برگشت و بی تفاوت گفت:

-آره، فقط نذار کسی بفهمه کار تو بوده!

بردیا سری تکان داد و به چشمان سانیا نگاه کرد؛ در چشمانش برق نا آشنایی دید؛ شاید هم می‌فهمید، اما نمی‌خواست درک کند. شب بود و بردیا مقابل انباری بیرون از شهر، داخل ماشین نشسته بود و منتظر زمان

مناسب بود؛ با خروج ماشین سیاه رنگی، نفس عمیقی کشید و کلاه مشکی رنگ را روی صورتش کشید. بدون ایجاد صدایی از ماشین پیاده شد و پاورچین پاورچین سمت دیوار آجری رفت؛ از دیوار بالا رفت؛ چون قبلا به وسیله دستگاه، دوربین‌ها را از کار انداخته بود؛ به راحتی از دیوار رد شد. از شانسیش، جز سه نفر، کسی در انبار نبود؛ از پشت به یکی از آن‌ها نزدیک شد و به کمک شوکر، او را بی‌هوش کرد؛ سپس وارد انبار متروکه شد و به آرامی به جست‌وجو پرداخت. دخترک را نیمه‌هشیار یافت؛ در وضعیت مناسبی نبود و به تخت چوبی‌ای بسته شده بود. بردیا به آرامی بالای سرش رفت و دستان سفیدش را که به خاطر بسته شدن به تخت کبود شده بود، باز کرد؛ ملورین ناله‌ای کرد؛ ولی چشمانش همچنان بسته بود. بردیا نزدیکش شد و آرام در گوشش نجوا کرد:

- ساکت باش؛ اومدم نجاتت بدم؛ ولی باید آرام باشی!

ملورین ناله‌ای کرد و از هوش رفت؛ بردیا ملحفه را دورش پیچید و در یک حرکت بلندش کرد. به سرعت از آن جا خارج شد اما...

به سرعت از آن جا خارج شد؛ اما چند قدم مانده به خروجش، یکی از نگهبان‌ها فریاد زد:

- همون جا وایسا!

بردیا زیر ل**ب لعنتی‌ای گفت و ملورین را زمین گذاشت و به حالت نمایشی دستانش را بالا برد؛ مرد پوزخندی زد و به بردیا نزدیک شد. بردیا پوزخندی زد و در یک حرکت ضامن کوچک کنار کتش را کشید و تیر کوچکی رها و روی گردن مرد نشست و پس از لحظاتی مرد دستش را دور گردنش حلقه کرد و روی زمین افتاد؛ بردیا مجدد پوزخندی زد و خم شد. ملورین را بلند کرد و به سمت ماشین برد. سانیا بالای سر خواهرش ایستاده بود و داشت به این فکر می‌کرد که: «دختره‌ی احمق، به خاطر این حماقتت زندگیت رو به باد دادی؛ هر چند همون ده سال پیشم احمق بودی. تقاص حماقتت رو بد جور پس دادی؛ دختره‌ی بی‌چاره!» نیم‌نگاهی به ملورین انداخت و گفت:

- قبل از این که بهوش بیاد، ببرش نزدیک جاده خاکی نزدیک بهشت زهرا؛ مطمئن شو می‌تونه نجات پیدا کنه!

سپس از اتاق بیرون رفت؛ ناخودآگاه قطره اشکی از چشمش چکید. در هر حال ملورین خواهرش بود و حالا که می‌دانست بی‌گناه متهم شده بود، گویی احساسات پنهانی‌اش، به جوش آمده بود. سرش را تکان داد و دستش را جلوی دهانش گرفت؛ از خودش و از برادرش متنفر بود. خودش را مسبب این شرایط ملورین می‌دانست؛ اشکش را پاک کرد و به طرف خروجی رفت.

گرمای نامطبوعی را حس کرد و نور شدیدی چشمش را زد؛ چشم باز کرد و اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، علف‌های بلند زرد رنگی بود که اطرافش را در بر گرفته بود. چشمانش را بست و سعی کرد به یاد بیاورد اتفاقات پیش از بی‌هوشی اش را؛ آخرین صحنه‌ای را که یادش بود، از دو چشم سبز رنگ بود که به او خیره نگاه می‌کرد. آخرین بار در یک انبار متروکه به یک تخت بسته شده بود و مردی با لبخند چندان آور به او نزدیک می‌شد؛ سری تکان داد و قطره اشکی از چشمش چکید. می‌دانست برادرش آشغال است؛ برادرش؟ اگر آن مردک پست برادرش بود که در حق خواهرانش بدی نمی‌کرد؛ می‌کرد؟ آخرین روزنه‌ی امید ملورین برای بخشیده برادرش، با این کارش هم از بین رفت؛ حال حتی مرگ سامیار هم باعث ناراحتی اش نمی‌شد؛ با خودش گفت: «خدا کنه زودتر اون عوضی بمیره!» به این فکر کرد: «با دعای گربه سیاه بارون نمی‌باره!» اما نمی‌دانست که این نفرینش، به زودی محقق می‌شود و به عبارتی «دعای گربه سیاه، این بار می‌گیره!» به زحمت از جا بلند شد و راه خروج از علفزار خشک را در پیش گرفت. خسته کنار جاده‌ی خاکی ولو شد و از هوش رفت؛ در چند کیلومتری اش، زن و شوهری درحال بازگشت از شهر قم بودند؛ زن در حالی که زیر ل**ب غر می‌کرد رویش را از شوهرش گرفت و با دلخوری به پنجره تکیه داد؛ با دیدن جسم بی‌جان ملورین، چشمش را ریز کرد و ناگهان جیغ بلندی زد. مرد با جیغ ناگهانی زنش محکم پایش را روی پدال فشرد؛ رو کرد به زنش و با نگرانی پرسید:

- چی شده لیلا؟ لیلا با بهت به نقطه‌ای اشاره کرد؛ مرد اخمی روی پیشانی نشان داد و به جایی که لیلا اشاره می‌کرد، نگاه کرد. با دیدن جسم نیمه جانی اخمش بیشتر شد و خواست مجدد حرکت کند که لیلا به سرعت پیاده شد و به جسم نیمه جان و غرق در خون ملورین، نزدیک شد و با صدای جیغ جیغویش گفت:

- خانوم حالتون خوبه؟

ملورین سعی کرد چشمانش را باز کند؛ تار می‌دید؛ به سختی دهانش را باز کرد؛ ولی قبل از زدن حرفی از هوش رفت. لیلا کمی ترسید و با نگرانی گفت:

- خانوم؟ خانوم؟

ولی دخترک از هوش رفته بود. مرد از ماشین آمد که می‌گفت:

- لیلا بیا بریم برامون شر میشه ها!

لیلا رو به شوهرش با داد گفت:

- چه شری؟ ببینش؟ انگار از دست کسی فرار کرده؛ بیا کمک کن ببریمش بیمارستان!

- دردمر می‌شه بیا بریم.

همیشه همین رفتارهای مرد بود که لیلا را عصبی می کرد؛ کلافه گفت:

- چه دردمندی؟ بیا کمک رسول... از تو ماشین آیم بیار!

لیلا پزشک بود و همین دلسوزی اش بود که رسول را کلافه می کرد؛ با آن که راغب نبود، از ماشین پیاده شود، اما با صدای لیلا که مخاطب قرارش داد؛ با اکراه از ماشین پیاده شد. به کمک لیلا و رسول، جسم بی جان ملورین روی صندلی عقب جا گرفت؛ لیلا سر برهنه‌ی دخترک را روی پایش گذاشت و با دستمال، روی ل**ب‌های ترک خورده دختر آب مالید و سعی کرد، موهای کثیفش را به کمک شال دور گردنش بپوشاند؛ با خودش گفت: «چه حیوانایی پیدا می‌شن؛ ببین با دختر بی‌چاره چی کار کردن!» سپس با دستمال مرطوب، زخم‌های سطحی دخترک را تمیز کرد. رسول از آینه به لیلا و دخترک نگاه می‌کرد و با عصبانیت روی فرمان چرمی می‌کوبید؛ ماشین را روشن کرد و راه افتاد؛ به بیمارستان که رسیدند، لیلا کارتتش را نشان داد و پشت سر پرستار وارد اتاق شد؛ طبق حدس لیلا، دخترک مورد آزار و اذیت قرار گرفته بود و سپس کنار جاده رها شده بود؛ لیلا دلش به حال دخترک سوخت و با خودش گفت: «ارزش نداره به خاطر شوق جوونی خودت رو تلف کنی!» سپس بدون نگاه دیگری به دخترک، بیرون رفت. رسول را دید و به سمتش رفت؛ خودش را در آغوش همسرش رها کرد و اشکش سرازیر شد؛ با صدای لرزانی گفت:

- تقریباً همسن منه رسول؛ دختره بی‌چاره بهش... .

رسول می‌دانست لیلا آدم دل‌رحم و مهربانی است؛ دستش را دورش حلقه کرد و کمر همسرش را نوازش کرد. پرستار که طبق وظیفه‌اش به پلیس خبر داده بود، حال گوشه‌ای ایستاده بود و به لیلا و رسول نگاه می‌کرد؛ لحظات احساسی رسول و لیلا، با آمدن دو افسر قطع شد. یکی از افسرها لباس کم‌رنگ مغز پسته‌ای به تن داشت و از درجه‌اش مشخص بود ستوان دوم است و دیگری لباس سبز پرننگی به تن داشت و درجه‌اش هم سرباز دوم بود؛ افسر بالا رتبه‌تر با جدیت گفت:

- از بستگان بیمار هستین؟

لیلا از رسول جدا شد و گفت:

- نه ستوان!

مرد جوان نگاه موشکافانه‌ای به زن و مرد روبه‌رویش انداخت و گفت:

- پس چه نسبتی دارین؟

لیلا لبش را تر کرد و گفت:

- من و شوهرم داشتیم برمی‌گشتیم تهران که تو جاده با اون دختر روبه‌رو شدیم و... .

لیلا همه اتفاقات را گفت؛ ستوان سری تکان داد و گفت:

- پس تو جاده پیداش کردین و نمی‌شناسینش؟ بسیار خب.

لیلا سری تکان داد و پرسید:

- می‌شه تا خانوادش بیان پیشش بمونم؟

ستوان مشکوک به زن و شوهر مقابلش نگاه کرد و رسول خلاف میلش گفت:

- همسر من به خاطر وظیفه شناسیش می‌خواد بمونه؛ اون پزشکه و نسبت به بقیه حس همدردی داره!

ستوان سری تکان داد و لیلا نگاه قدر شناسانه‌ای به همسرش انداخت؛ پس از رفتن پلیس لیلا و رسول روی صندلی پلاستیکی آبی رنگ بیمارستان نشستند.

***در اتاق ملورین با درد از خواب بیدار شد؛ نفسش مقطع و پر درد بود؛ آخرین صحنه‌ای را که به یاد داشت، علفزار اطرافش و گرمای طاقت فرسا بود. به سختی لای چشمانش را باز کرد؛ اولین چیزی که دید، تابش نور شدیدی به چشمانش بود که موجب شد چشمانش را ببند؛ دردی در ناحیه‌ی شکمش احساس کرد و صحنه‌های کذایی از مقابل چشمانش، مثل فیلم رد شد. قطره اشکی از چشمش چکید و آهی کشید.

- بیدار شدی؟ الان به دکتر خبر میدم!

بدون نگاه کردن هم می‌شد فهمید، صدای ظریف و زنانه، متعلق به یک پرستار بوده است؛ کمی بعد پرستار همراه یک مرد جوان اخمو که دکتر بود، داخل شد؛ مرد نگاهی به تخته شاسی کرد و بعد از نوشتن دستورات لازمه از اتاق بیرون رفت. پرستار هم پس از چک کردن علائم ملورین و تزریق آمپول به سرم، از اتاق بیرون رفت؛ در سمتی دیگر رامین و فرید در اتاق دکتر نشستند؛ وقتی دکتر آمد و برایشان شرح حال ملورین را داد؛ رامین دستانش را مشت کرده و خونس به جوش آمده بود؛ فرید هم که یاد خواهرش افتاده بود، عصبی در موهایش دست می‌کشید. وقتی از اتاق دکتر بیرون آمدند؛ فرید عصبی یقه‌ی رامین را گرفت و غرید:

- این‌که الان این دختر رو اون تخته، همه‌اش تقصیر توئه!

رامین عصبی به چشمان فرید که سفیدیشان به سرخی تغییر رنگ داده بود، نگاه کرد و مانند او غرید:

- تقصیر من؟ مگه من گفتم تنها پاشه بره جایی؟ من گفتم بمون چون من... .

با داد مارال، فرید یقه‌ی رامین را ول کرد؛ رامین لباسش را مرتب کرد؛ پوزخندی زد و گفت:

- آره تو راست می‌گی؛ همه‌اش تقصیر منه، آگه من اون رو تحریک نمی‌کردم شاید... .

مارال کلافه گفت:

- بسه! هر دو تون بس کنید! مهم این‌که الان اون این‌جاست و زنده؛ فکر کنم بعداً بتونین دعوا کنین؛ درسته؟

نازنین که هم عصبی بود و هم از آن‌که می‌دید؛ ملورین دوباره مرکز توجه قرار گرفته است، حسودی‌اش می‌شد و آن‌که به خاطر او بین دو دوست (رامین و فرید علاوه بر همکار، دوست هم بودند!) شکراب شده است، باعث نفرت بیش‌ترش می‌شد؛ سعی کرد میانه را بگیرد و گفت:

- مارال راست می‌گه؛ شما می‌تونین بعداً با هم دوستانه صحبت کنید!

رامین پوفی کشید و گفت:

- من‌که کاری به کارش نداشتم؛ اون... .

در اتاق، ملورین با احساس تشنگی بیدار شد و چشمانش را باز کرد؛ در اتاق مستطیلی شکلی بود که یک پنجره‌ی کوچک مربعی شکل کنار دیوار آبی کم‌رنگ بود؛ یک کاناپه‌ی تخت خواب شوی قرمز رنگ کناری بود و بوی تند مایع ضد عفونی کننده همه جا پیچیده بود. با ورود چند نفر، چشمانش را بست؛ مارال، فرید، رامین و نازنین داخل آمدند. مارال روی صندلی کنار تخت ملورین نشست و نازنین روی کاناپه نشست و دست به سینه به روبه‌رویش نگاه کرد؛ فرید و رامین هم با فاصله از هم ایستادند و فرید خصمانه به رامین بی‌خیال نگاه کرد. رامین ظاهرش بی‌تفاوت بود؛ اما درونش بلوایی بود؛ با عصبانیت داشت در تصورش، سامیار را تیرباران می‌کرد؛ چرا که مسبب حال دخترک سامیار خسروی بود. ملورین چشمانش را باز کرد و به سختی گفت:

- آ... ب... آب... .

صدایش گویی از ته چاه در می‌آمد؛ مارال لبخندی زد و با مهربانی گفت:

- بیدار شدی عزیزم؟ لبخندی زد که بیشتر شبیه کج کردن لبان رنگ پریده‌اش بود؛ مارال با نگرانی جلو آمد و گفت:

- خوبی؟ درد داری؟ الان به پرستار خبر میدم!

و از اتاق بیرون رفت؛ ملورین به سختی چشم چرخاند و فرید و رامین را دید. نگاهش در سبزی چشمان بی‌تفاوت رامین قفل شد؛ طی آن چند هفته ظاهرش تغییر کرده بود؛ صورتش لاغرتر شده بود و زیر چشمانش گود افتاده بود. طی این مدت هم رامین تغییر کرده بود و هم ملورین؛ تنها چیزی که تغییر نکرده بود، طپش

بی‌امان قلب هر دو بود که با دیدن يك ديگر، دیوانه‌وار به دیواره سینه‌هایشان می‌کوبید. با ورود پرستار و مارال، رامین پلکی زد و از اتاق بیرون رفت؛ ملورین بی‌حال چشم از روبه‌رو گرفت و به پرستار که زن جوانی بود، نگاه کرد. پرستار نگاهی به تخته شاسی و سرم ملورین انداخت و گفت:

- حالت بهتره؟

ملورین پلکی زد و به سختی زمزمه کرد:

- آ... آ... آب... .

پرستار مجدد نگاهی به پرونده کرد و گفت:

- چون ل..*باش زخم شدن، با نی می‌تونه آب بخوره؛ ولی کم!

مارال سری تکان داد و سمت یخچال کوچک اتاق رفت؛ بطری آبی همراه نی برداشت و به سمت تخت رفت. به کمک مارال ملورین کمی از آب خورد؛ به نظرش بهترین نوشیدنی دنیا آب بود. دهانش که به خاطر مشت‌های آن مردک بی‌صفت، زخم شده بود؛ حالا با برخورد نی پلاستیکی، می‌سوخت و موجب می‌شد ابروهای ملورین که حال نامرتب بود، در هم برود؛ مارال لبخندی زد و گفت:

- خیلی نگران بودیم؛ الان خوبی؟

البته بین آن سه نفر، نازنین بود که خلاف گفته‌ی مارال نگران نبود؛ شاید يك لحظه زمانی که فهمید برای ملورین چه اتفاقی افتاده است؛ دلش به حالش سوخت. در سمتی دیگر، رامین بود که داشت با خودش کلنجار می‌رفت: «انگار اونی که دیشب گفت اگه پیداش کنم، بهش میگم... میگم که دیگه اون فقط برام مثل یه خواهر نیست؛ میگم که چقدر دوستش دارم، بهش میگم که عاشقشم! بعد صبح که احمد خبر داد پیدا شده، با کلی فکر و خیال که بهش می‌گم خوش حال راهی شدم؛ اما با دیدن فرید، تموم فکرام و قولی که به خودم داده بودم، همه يك جا دود شد و رفت هوا!» چرا که فرید هم وابسته ملورین شده بود؛ شاید به اندازه رامین و شاید هم بیش‌تر! کلافه با پایش روی زمین ضرب گرفت و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد.

با پایش روی زمین ضرب گرفته بود؛ عادتش بود زمانی که عصبی بود، پا به زمین بکوبد. نقطه مقابلش سامیار بود که زمان عصبانیتش، خودش را در دود سیگار غرق می‌کرد؛ بردیا با خون‌سردی به در کوبید و با اجازه‌ی سانیا وارد اتاق شد. سانیا ظاهر خون‌سردی به خودش گرفت و پشت میزش نشست و با سردترین حالت ممکنه گفت:

- می‌دونی از این‌که احمق فرضم کنن متنفرم؟ سامیار، کیارش، حسام و حالا تو... .

پوزخندی زد و جعبه‌ای از کشوی میز درآورد؛ جعبه را مقابلش گرفت و ادامه داد:

- این رو بگیر و بازش کن!

بردیا جلو رفت و جعبه مقوایی را باز کرد؛ یک قطعه پلاستیک مستطیلی شکل داخلش بود؛ بردیا سوالی به

سانیا نگاه کرد. سانیا پوزخندی زد و با لحن بی‌روحوئی گفت:

-دیگه گمونم بهتره دنبال زندگیت بری!

بردیا با گیجی به سانیا نگاه کرد؛ سانیا پوزخند صداداری زد و گفت:

- فکر کردم وقتی بفهمی قراره از نقش بازی کردن خلاص بشی، از خوش حالی می‌پری هوا. بفهم بابا دیگه...

مگه برای گرفتن انتقام اون دختره مریم نیومدی؟ مگه تو نمی‌خواستی به واسطه من از سامیار انتقام بگیری؟

خب حالا انتقامت رو گرفتی؛ البته اشتباهت اونجا بود که نفهمیدی منم جزیه اسباب بازی چیزی برای سامیار

خان خسروی نبودم... ولی خوب تو تونستی من رو زمین بزنی پسر جون!

بردیا که از حرف‌های سانیا تا حدودی سر در نمی‌آورد، همچنان با گیجی به او نگاه می‌کرد؛ سانیا که بی‌رحم

بودنش را تا حدودی از دست داده بود، نه می‌توانست بردیا را با دست خودش بکشد و نه می‌توانست دستور

قتلش را بدهد. کمی کلافه و نگران شده بود؛ ذهنش درگیر بود و نمی‌دانست باید چه کند؛ کلافه نفسش را

بیرون داد و گفت:

- می‌دونی برای یه زن چی غیر قابل تحمله؟ منم نمی‌دونستم؛ ولی فکر کنم سخت‌ترین لحظه، زمانیه که

مجبور بشی بچشات رو بکشی؛ البته برای منی که احساس ندارم اهمیتی نداره. فکر کنم تا حالا متوجه شدی...

بردیا همچنان با بهت به سانیا خیره شده بود؛ برعکس سانیا که گویی دوباره با دیدن عکس‌العمل بردیا بیش

از حد کلافه بود. نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:

- ناامیدم کردی بردیا، انتظار داشتم زود بفهمی؛ یادته شب سال نو بینمون چی شد؟ البته برای منم خیلی

مهم نبود یادم بمونه؛ ولی خب... به خاطر یه اتفاق زودگذر، موقتی یادش افتادم.

با سر به جعبه‌ی در دست بردیا اشاره کرد و ادامه داد:

- آگه هنوز نفهمیدی یا خیلی احمقی یا کند ذهن!

***سانیا کلافه روی تختش دراز کشید و چشمانش را بست؛ پس از رفتن بردیا، نتوانست ظاهر خون سردش را حفظ کند و اشک‌هایش روانه صورتش شد. حتی هنوز هم با گذشت چند ساعت، بغض بدی راه گلویش را صد کرده بود؛ این حجم از احساساتی که سال‌ها سعی در نادیده گرفتنش داشت، بالاخره سر ریز شده بود. هرچند سانیا بارها احساساتش را انکار کرده بود؛ هر چند وانمود می‌کرد قلب ندارد و سنگ است؛ اما آدم بود. شاید انسان نبود؛ ولی آدم بود؛ حتی حیوان هم احساس دارد؛ او که دیگر آدم بود. سانیا به یاد لحظه‌ای افتاد که متوجه شد باردار است؛ هم عصبی شد و هم خوش حال شد؛ نه در واقع حس عجیبی داشت و لحظه‌ای را به یاد آورد که با بی‌رحمی تمام گفته بود: «زودتر تمومش کن؛ حوصله‌ی دردمس ندارم!» چه بی‌رحم شده بود و شاید اوج دل‌رحمی‌اش بود؟ قطره اشکی از چشمش چکید؛ هیچ‌گاه به مادر شدن فکر نکرده بود؛ حتی زمان کودکی‌اش به جای بازی با عروسک، وقتش را به کلاس‌های مختلفی اختصاص می‌داد که پدرش برایشان ترتیب داده بود. پوزخندی زد؛ سامان خان از بدر تولدشان برایشان برنامه ریخته بود؛ زیر ل**ب پدرش را نفرین کرد و به پهلو چرخید. در طرفی دیگر بردیا بود که هنوز گیج بود؛ به جای آن‌که خودش انتقام بگیرد گویی از او انتقام گرفته بودند؛ حالش خوب نبود و نمی‌دانست دلیل حال بدش، شکست خوردنش است یا حرف‌های سانیا. صدای سانیا در سرش اگو شد: «خواستنی از من انتقام مرگ اون دختره رو بگیری؛ با این که مرگ اون دختر تقصیر من نبود؛ ولی... انگار من وسیله خوبی‌ام؛ یکی بازیم می‌ده... اون یکی برای انتقامش من رو لازم داره. بهتره بگم عادت کردم؛ تو هم از من استفاده کردی تا انتقامت رو بگیری! رو راست باشم منم تا حدودی بهت این اجازه رو دادم؛ اما...» نمی‌دانست حالا که به خواسته‌اش، یعنی نابودی امپراتریس خسروی‌ها رسیده است؛ چرا خوش حال نیست؟ مگر نه آن‌که هم به خواسته‌اش رسیده بود و هم جانش در امان بود؛ پس اشکال کار کجا بود؟ بردیا دلیل حالش را به خوبی می‌دانست؛ دیگر از انکارش خسته شده بود. می‌دانست دردش چیست و درمان دردش چیست؛ اما نه می‌خواست و نه می‌توانست کاری کند؛ لگدم به میز شیشه‌ای مقابلش زد؛ میز با صدای بلندی واژگون شد و بردیا دست مشت شده‌اش را با قدرت به دیوار کوبید. صدای شکسته شدن استخوان دستش بلند شد؛ ولی بردیا بی‌توجه به درد دستش و خون جاری شده، نعره زد:

- من یه لجنم؛ یه آشغال پست!

فردای آن روز، سانیا با درد بیدار شد؛ دکتر گفته بود این درد طبیعی است. ناسزایی زیر ل**ب گفت و به سمت دستشویی رفت؛ لباسش را پوشید و بی‌توجه از پله‌ها پایین رفت. با دیدن بردیا، لحظه‌ای با تعجب سر جایش متوقف شد؛ اما بعد با همان ظاهر خون‌سرد و بی‌تفاوت روی میز مقابل بردیا نشست؛ بی‌توجه به بردیا کوبک خانوم را صدا زد و قهوه‌ای خواست. سانیا فنجانش را روی میز گذاشت و بی‌تفاوت گفت:

- فکر کردم بعد گرفتن انتقامت دیگه پیدات نشه... .

سانیا سرد و بی‌روح به چشمان بردیا نگاه کرد؛ سردی نگاه سانیا تا عمق وجود بردیا نفوذ کرد؛ ولی حتی نگاه سرد او ذره ای از آتش ایجاد شده در وجود بردیا را کم نکرد. سانیا پوزخندی زد و گفت:

- البته انتظار این رو که هنوز راضی نشده باشی رو داشتم!

بردیا که متوجه حرف‌های سانیا نمی‌شد و غرق چشمان دریایی دخترک روبه‌رویش شده بود؛ سعی داشت خودش را کنترل کند تا کار اشتباهی نکند. سانیا به بردیای مقابلش که سرخ شده بود و دستانش مشت شده بود، نگاه کرد؛ پوزخندی زد و گفت:

- انتظار داشتی الان افسرده جلوت باشم؟

مجدد پوزخندی زد و ادامه داد:

- متاسفم که انتظاراتت رو برآورده نکردم... .

بردیا که متوجه حرف‌های دخترک نبود؛ هم برایش تازگی داشت این احساسش و هم از ضعفش مقابل یک دختر بشدت عصبی بود، تنها توانست با خشم بگوید:

- چرا؟

و با اندوه زمزمه کند:

- چطور تونستی با ما این کار رو بکنی؟

سانیا بدون توجه به قسمت آخر حرف بردیا، پوزخندی زد و گفت:

- انتظار داشتی بکشمت؟ فکر کردم برای ساکت موندنم نسبت به مرگ اون دختر مقصرم؛ به تلافی سکوتم جونت رو بخشیدم... ولی فقط جونت رو!

سپس بشکنی زد و چند مرد کت و شلواری، وارد شدند و بردیا که هنوز گیج بود را با خود بردند؛ سانیا نفس عمیقی کشید و ناخواسته دستش را روی سینه‌اش گذاشت! در سمت دیگر، سامیار بود که با شنیدن خیانت بردیا خونسش به جوش آمد؛ چرا که خودش بود که او را به عنوان مترجم برای دخترک انتخاب کرده بود. به عبارتی «گوشت را به گربه سپرده بود!»؛ کلافه و عصبی بود؛ اول کپارش و حالا هم بردیا، می‌دانست در کارشان دشمن به اندازه موی سر دارند؛ اما انتظار نداشت که دشمنانش برای انتقام گرفتن از او، سانیا را واسطه کنند. با خودش گفت: «یعنی ان قدر تابلوئه که نقطه ضعفم سانیاست؟» عصبی سیگاری روشن کرد و پک عمیقی به

آن زد. در اتاق کناری اش حسام با خون سردی پایش را تکان می‌داد؛ وقتی فهمید بردیا برای گرفتن انتقامش به سانیا نزدیک شده است، او را تحسین کرد و حتی تا مدتی طرفدارش بود؛ اما از زمانی که فهمید بردیا عاشق دخترک و پایش سست شده است؛ بی‌خیال او شد. برای حسام سوال بود که: «چی این دختره جذابه؟ همه عاشقش می‌شن؛ نه اخلاق داره و نه خوشگله، عقل درست و حسابی‌ام که نداره؛ این احمقا عاشق چی این عجزه می‌شن؟» با این حال دلش برای بردیا می‌سوخت؛ دیگر خودش باید دست به کار می‌شد؛ با فکر گرفتن انتقام چندین ساله‌اش، لبخندی روی لبانش آمد. بلند شد و راهی اتاق سامیار شد!

سانیا بی‌توجه به حضور حسام، قاشقش را پر کرده و سمت دهانش برد؛ قاشق را در بشقاب رها کرد و به سرعت راهی دستشویی شد. حسام ابرویی بالا انداخت و مجدد مشغول خوردن شد؛ سانیا دور دهانش را پاک کرد و سر میز برگشت. حسام و سانیا روی مبل نشسته بودند؛ حسام می‌خواست به سانیا نزدیک شود و سانیا در این فکر بود که: «باز چه بهونه‌ای واسه چتراندازیش تراشیده؟» و خیلی زودتر از آنچه انتظارش را داشت؛ پاسخش را گرفت. حسام پا روی پا انداخت و گفت:

- این بردیا هم تو زرد از آب در اومد؛ مثل این که توی انتخاب افرادت شانسی نداری پرنسس!

سانیا پوزخندی زد و در دلش گفت: «وقتی دور و برت فقط آدمای فرصت طلب و خودخواه باشن؛ توقع پیدا کردن یه آدم معتمد و وفادار باید داشت؟» سانیا بی‌توجه به نطق حسام سری تکان داد و گفت:

- مثلاً یکی مثل تو خوبه؟

مجدد پوزخندی زد و ادامه داد:

- می‌دونی سامیار از اول نقشه داشت من و تو ازدواج کنیم؛ یا زیادی ساده بود یا مثل همیشه از همه چی خبر داشت... می‌دونی قبلاً به اون بردیا هم گفته بودم؛ از این که بقیه احمقم فرض کنن متنفرم. الانم به تو میگم؛ بهتره نقش بازی کردن رو بذاری کنار؛ می‌دونم تو هم دنبال انتقامی؛ خواهرت... حنا، قبول دارم با بی‌رحمی کشته شد؛ منم اول که نمی‌دونستم ماجرا از چه قراره، می‌گفتم حقشه... تو حفظ ظاهر خیلی مهارت داشتی؛ ولی خوب نه تا حدی که متوجه نشم؛ می‌دونی وقتی جنازه اون مرتیکه رو آتیش زدیم؛ تا حدی انتقام هممون رو گرفتیم. انتقام خون مادرم رو، اون دختره مریم رو، خواهر تو رو، انتقام به بازی گرفته شدن خودم و ملورین رو هم گرفتیم! ولی می‌دونی چیه؟ شخصاً هنوز فکر می‌کنم دلم خنک نشده... .

حسام که تمام مدت ساکت بود و به حرف‌های دخترک گوش می داد؛ اعتراف کرد: «برای اولین بار متعجبم کردی دختر کوچولو؛ انگار اونی که تا الان می دیدم نبود!» با صدای بلند شروع به دست زدن کرد و بلند خندید؛ سپس جدی شد و با لحن خون سردی گفت:

- خوشم اومد؛ پس اون قدرهام که وانمود می کنی خنگ و اعصاب خورد کن نیستی. خوب حالا که می دونی؛ می خوای چی کار کنی؟ می خوای سر منم زیر آب کنی؟
سانیا پوزخند صدا داری زد و سپس با خون سردی گفت:

- هیچ کدوم... تو هدف از اومدن به این جا چی بود؟ بدون در نظر گرفتن حرفای قبلم؛ تو خواستی کمکم کنی؟ باشه، قبول می کنم؛ البته به یه شرط... .

***بردی در اتاقی که چند روزی بود در آن زندانی شده بود، راه می رفت و به آخرین مکالمه بین خودش و سانیا فکر می کرد: «برای ساکت موندنم نسبت به مرگ اون دختر، مقصرم... تو از من استفاده کردی. رو راست باشم منم بهت اجازه دادم... می دونی احمق بودم که برای یه لحظه، فقط یه لحظه قلب نداشتم برای تو لرزید؛ من احمق فکر کردم با تو می تونم تموم زخمام رو خوب کنم... بازم حماقت کردم؛ بازم فکر کردم می تونم مثل بقیه باشم... مثل یه آدم زندگی کنم و عشق رو تجربه کنم؛ گفتم که یه احمق بودم... یادم رفته بود اگه قراره کسی دلش برام بسوزه؛ اون فقط و فقط خودمم... تو از ماجرای عرشیا که من رو وارد این بازی کرد، خبرداری و بعد سامیار که بازیم داد؛ حالا خود تو. می گن آدم از یه سوراخ دوبار نیش نمی خوره؛ حکایت من، حکایت تا سه نشه بازی نشس! اول عرشیا، بعد سامیار و حالا تو، هر سه تاتون احساسات و غرور من رو به بازی گرفتین؛ خوش بختانه یا متاسفانه من دیگه نه احساسی برای جریحه دار شدن دارم و نه غروری برای شکستن؛ الان یه جسم تو خالی ام، یه مرده متحرک! اگه انتقامت نابودی من بود؛ بدون تو کارت موفق شدی.» پاهایش سست شد و به دیوار پشتش تکیه داد؛ روی زمین سر خورد و جمله‌ی آخر سانیا در ذهنش اگو شد: «جونت رو بهت می بخشم؛ البته فقط جونت رو!» پوزخندی زد و گفت:

- ازت متنفرم سانیا... متنفرم!

قطره اشکی از چشمش چکید و زیر ل**ب زمزمه کرد:

- چطور تونستی انقدر بی رحم بشی؛ لعنتی من... من... .

نتوانست جمله اش را کامل کند و شاید هم نمی خواست اعتراف کند؛ درست است. بردیا نمی خواست اعتراف کند که: «دیوانه وار عاشق سانیا است!» از خودش بدش می آمد؛ برای انتقام مریمش آمده بود؛ ولی عاشق خواهر قاتل عشقش شده بود؛ مریمش؟ عشقش؟ مریم هنوز مال او بود و عاشقش بود؟ زهرخندی زد:

- عاشق مریم بودم و بهش خیانت کردم؟ لعنت به منی که ادعای عاشقی کردم و گند زدم به هرچی عشق و عاشقیه!

سرش را محکم به زانوانش کوبید و چشمانش را بست؛ در سمتی دیگر حسام بود که داشت به پیشنهاد سانیا فکر می‌کرد. سانیا پیشنهاد وسوسه انگیزه به حسام داده بود و حسام در دوراهی پذیرفتن یا نپذیرفتن آن بود؛ کلافه سیگاری را روشن کرد و با خودش گفت: «پیشنهاد خوبیه، می‌تونم به کمک این دختر از شر سامیار خلاص بشم و بعدش...». پوزخندی زد و خاکستر سیگارش را تکاند. حسام مقابل در اتاق سانیا ایستاده بود؛ چون دیگر نیازی به نقش بازی کردنش نبود؛ با قیافه‌ای جدی تقه‌ای به در زد و وارد اتاق شد. سانیا پشت میزش نشسته بود و با خون‌سردی به حسام نگاه می‌کرد؛ خلاف هر دفعه سانیا بی‌روح بود و حسام جدی و ظاهرش عاری از هر گونه حسی بود. حسام با جدیت مقابل سانیا نشست و بی‌معطلی گفت:

- پیشنهادت رو قبول می‌کنم!

سانیا پوزخندی زد و گفت:

- پس به خانواده‌ی خسروی خوش اومدی!

حسام پوزخندی زد و دستش را به سمت سانیا دراز کرد؛ سانیا با بی‌میلی دست حسام را گرفت و گفت:

- شراکتمون مبارک شریک!

حسام پوزخند دیگری زد و دست سانیا را فشرد؛ فردای آن روز قرار دادی میان حسام و سانیا بسته شد. قرار دادی که حکم مرگشان بود! سانیا در حال پوشیدن لباس نباتی رنگی بود که عجیب با رنگ موهایش هماهنگ بود و حسام هم کت و شلوار مشکی رنگ زیبایی به تن داشت با تی شرت جذب سفیدی که عضلات سینه‌اش را به خوبی به نمایش می‌گذاشت. سانیا پوزخندی به تصویرش در آینه زد و بیرون رفت؛ حسام با دیدن سانیا، لحظه‌ای خشکش زد؛ سانیا در آن لباس شیری رنگ زیبا و خواستنی شده بود. حسام پوزخندی زد و گفت:

- آماده‌ای؟

سانیا سری تکان داد و حسام دست برد و از جیبش جعبه‌ی مستطیل شکل مخملی در آورد؛ یکی از حلقه‌ها را دستش کرد و دیگری را به سمت سانیا گرفت. پوزخندی زد و گفت:

- قیافه همشون با دیدن اینا خنده‌دار می‌شه!

سانیا بی‌تفاوت حلقه را دستش کرد و گفت:

- گمونم ما هم همین انتظار رو داشتیم!

سپس بازوی حسام را گرفت و دوشادوش يك ديگر از خانه خارج شدند؛ امروز روز تولد سامیار بود و خلاف هر سال که برای تولدش، مهمانی بزرگی توسط سانیا ترتیب داده می شد؛ آن سال سامیار بی حوصله در اتاقش نشست و بطری کریستالی رنگ را در دست داشت و چند ثانیه يك بار جرعه‌ای از آن می نوشید. در آن سمت، سانیا با پوزخند از ماشین پیاده شد؛ نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- می بینم که برای تولد پادشاه جشن نگرفت!

حسام که از تمسخر لحن دخترک لحظه‌ای تعجب کرده بود؛ لبش را کج کرد و به سمتش رفت. سانیا دستش را دور بازوی حسام حلقه کرد؛ پوزخندی زد و گفت:

- نمایش شروع شد!

حسام پوزخندی زد و همراه سانیا به داخل رفت؛ سامیار با شنیدن خبر آمدن حسام و سانیا پوزخندی زد و لنگ لنگ کنان به سمت سالن راه افتاد. سانیا با دیدن سامیار برای يك لحظه بغض کرد و با خودش گفت: «این واقعا اون سامیاره؟» سامیار مدت‌ها بود که به خودش و ظاهرش اهمیتی نمی داد؛ موهای همیشه مرتب و شانه خورده‌اش، پریشان و آشفته بود؛ صورتش که اکثر مواقع شش تیغه بود حالا ریش و سیبیل پریشانی داشت؛ لباسش همیشه شیک و آراسته بود؛ ولی حالا يك گرمکن خانگی تنش بود. سانیا حتی خطوطی را روی صورتش می دید؛ برعکس حسام با پوزخند به وضعیت اسفبار مرد روبه‌رویش نگاه می کرد. سامیار با ظاهر خون سردی گفت:

- اومدین مهمونی تولد؟

سانیا به خودش آمد و بی خیال سر جایش نشست؛ حسام هم پوزخندی زد و کنار سانیا نشست. سامیار بی تفاوت روی تك نفره طلایی رنگ نشست و پا روی پا انداخت؛ سانیا صدایش را صاف کرد و گفت:

- من و حسام یه تصمیمی گرفتیم؛ فکر کنم بهتر بود از خودمون بشنوی تا... به هر حال من و حسام دیروز ازدواج کردیم؛ شاید این طبق نقشه تو باشه.

با پوزخند حسام حرفش را ادامه نداد و بی توجه به آن دو، با انگشت حلقه‌اش و انگشتر ظریف داخل انگشتش بازی کرد؛ حسام با سردترین لحن ممکنه که باعث تعجب سامیار و سانیا شد گفت:

- درستش قرارداد عزیزم؛ من و تو فقط یه قرارداد امضا کردیم!

سانیا ابرویی بالا انداخت؛ انگار او فکر می کرد از روی عشق با حسام ازدواج کرده است؟ حلقه اش را چرخاند و با بی خیالی گفت:

- هر چی دلت می خواد اسمش رو بذار!

سامیار که تا حالا ساکت مانده بود، پوزخندی زد و دستانش را به یک دیگر کوبید؛ سری تکان داد و گفت:

- چه هدیه خوبی برای من شد؛ اتحاد خواهر کوچولوم و دوستم!

هم حسام و هم سانیا پوزخند زدند؛ سامیار گفت: «اتحاد» بین سانیا و حسام، فقط موقتی آتش بس اعلام شده بود. در واقع این نقش بازی کردن ها ایده ی سانیا بود و حسام هم تا حدی موافق بود! سامیار بی توجه به پوزخندهای آن دو، خدمتکار را صدا زد!

خیلی زود خبر ازدواج سانیا و حسام پیچید و قرار شد مراسمی به همین دلیل ترتیب دهند؛ برعکس مخالفت های سانیا و حسام این جشن توسط سارینا برنامه ریزی شده بود. سارینا با حرص مشغول انجام تدارکات نهایی بود؛ در اتاق سانیا بی حوصله مشغول آویختن گوشواره اش بود. به حسام که بی تفاوت مشغول بازی با تلفنش بود، نگاه کرد؛ نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و گفت:

- واقعا این ریخت و پاش لازم بود؟

حسام بی تفاوت شانهای بالا انداخت و گفت:

- معمولا دخترا تو روز عروسیشون استرس دارن؛ این حرفت رو می دارم پای استرست... .

سپس سرش را بالا آورد؛ پوزخندی زد و ادامه داد:

- آخ ببخش، یادم نبود تو آنرمالی!

سانیا بی توجه به حسام برای بار آخر به خودش در آینه نگاه کرد؛ خلاف گفته سارینا، نه لباس عروس پوشید و نه تاج گذاشت؛ موهای بلند خرمایی اش را فر درشت کرد و آرایش ملایمی کرد؛ لباسش هم همان ماکسی نباتی رنگ بود. بلند شد و نگاهی به ساعتش انداخت و بی تفاوت گفت:

- گمونم کم کم وقت نمایشه!

حسام با بی خیالی گفت:

- عجب بساطی برای خودم جور کردم ها!

سانیا بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- برو یقه‌ی my friend عزیزت، سارینا خانوم رو بگیر؛ حالا هم لطف کن اون هیكلت رو جمع کن بریم پایین!

حسام ابرویی بالا انداخت و گفت:

- واقعا؟ این دردسر زیر سر اون جوجه اعصاب خورد کنه؟

سپس با اکراه از جایش بلند شد و همراه سانیا از اتاق خارج شد؛ از آن طرف عرشیا کلافه و عصبی بود و نمی‌دانست به قول خودش «چه مرگش است؟» برای هزارمین بار نفس عمیقی کشید تا خون سردی ظاهری‌اش را حفظ کند و به مریمی که کنارش ایستاده بود، حتی نیم نگاهی هم نمی‌انداخت؛ مریم که با دیدن رفتارهای اخیر عرشیا بیش از پیش به این باور رسیده بود: «عرشیا فقط برای پیشرفتش با مریم است!» سعی داشت خودش را بی‌خیال جلوه دهد. با صدای دست زدن‌ها، سرش را بالا برد و به سانیا و حسام که دست در دست یک‌دیگر و خون‌سرد به آن‌ها نگاه کرد؛ عرشیا پوزخندی زد و ظاهر سردی به خودش گرفت؛ اما دستان مشت شده‌اش به خوبی عصبانیتش را نشان می‌داد. سامیار پوزخندی زد و به ظاهر زوج سرد و سنگی روبه‌رویش نگاه کرد؛ سانیا در ظاهر خون‌سرد و آرام بود؛ ولی درونش آشوبی برپا بود. حسام خون‌سرد بود، برعکس سانیا که فقط در ظاهر خون‌سرد بود؛ سانیا و حسام با مهمانان که اکثرشان از همکاران و دوستان مشترکشان بودند، خوش و بش کردند. نوبت به عرشیا و مریم رسید؛ عرشیا به حلقه‌ی در دست سانیا نگاهی کرد؛ پوزخندی زد و مستقیم در چشمان بی‌روح سانیا نگاه کرد و گفت:

- مبارک باشه ملودی؛ اون دوست چشم سبزت رو ندیدم!

سانیا که تازه یاد بردیا افتاده بود، لبخند تلخی زد و حسام که تا آن لحظه ساکت بود، لبخندی زد و گفت:

- بردیا سرش یکم شلوغ بود؛ از خودتون پذیرایی کنید!

سپس دست سانیا را کشید و به سمت مبل سلطنتی سرخ رنگ رفت؛ سارینا سنگ تمام گذاشته بود و حال خودش کناری ایستاده بود و با دل‌خوری به عروس و داماد مقابلش نگاه می‌کرد. برخلاف سایر عروس و دامادها حسام و سانیا با چهره‌های عبوس و سردی نشسته و جمعیت را تماشا می‌کردند؛ عرشیا هم لحظه‌ای از سانیا که تقریباً در آغوش حسام بود، چشم بر نمی‌داشت! مریم پی به عصبانیت همسرش برده بود و آن‌که سانیا هنوز هم مورد توجه همسرش است، او را بیش از پیش از سانیا متنفر می‌کرد و مریم مصمم‌تر می‌شد تا انتقامش را بگیرد. سانیا بی‌حوصله در گوش حسام زمزمه کرد:

- من که کم‌کم داره حوصله‌ام از این نمایش بی‌خود سر میره؛ تو چی؟

حسام پوزخندی زد و بی‌تفاوت گفت:

- چقدر غر می‌زنی پرنسس؛ از عروسیت لذت ببر!

سپس پوزخند دیگری زد و به روبه‌رو نگاه کرد؛ يك لحظه چشمش به عرشیا افتاد که با پوزخند به او نگاه می‌کرد. دستش را دور بازوی حسام حلقه کرد و سرش را روی شانهاش گذاشت؛ حسام لحظه‌ای متعجب شد و سپس با دیدن عرشیا، پوزخندی زد و بی‌تفاوت به روبه‌رو نگاه کرد!

سانیا لحظه‌ای تعجب کرد سپس با بیخیالی گفت:

- به تو چه؛ نکنه پشیمون شدی که زنت شدم؟

حسام پوزخندی زد و گفت:

- فقط کنجاوم بدونم اون بخت برگشته می‌دونه داره بابا می‌شه یا نه؟

سانیا برگشت و به چشمان حسام نگاه کرد؛ پوزخندی زد و گفت:

- نترس قرار نیست برات پدری کنی؛ هر چند از یکی مثل تو بابا در نمی‌آد!

سپس کفش‌هایش را در آورد و به سمت حمام رفت؛ حسام پوزخندی زد و گفت:

- نه اینکه از توی جادوگر مامان در میاد؛ اصلا به من چه.

دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و لحاف سفید رنگ را کنار زد؛ پیراهن و شلوارش را در آورد و روی تخت دراز کشید. سانیا حوله‌ی سفید رنگ را دور موهایش پیچید و از سرویس خارج شد؛ ه*وس کرم کارامل کرده بود؛ لعنتی ای زیر لب گفت و سمت تلفن اتاق رفت. سفارشش را که آوردند با ول*ح مشغول خوردن شد. حسام که با سر و صدای سانیا بیدار شده بود، روی تخت نشست و با پوزخند به سانیا نگاه کرد؛ تمسخر آمیز گفت:

- خوشم می‌آد بیخیالی؛ خجالت نمی‌کشی جلوی من این طوری می‌گردی؟

بی تفاوت شانهای بالا انداخت و قاشق پری را در دهانش چپاند. خوردنش که تمام شد روی تخت نشست و گفت:

- باید یه امشب رو روی کاناپه بگذرونی!

سانیا پوزخندی زد و گفت:

- نگو که برای تو مهم. می‌خوای تو تخت بخوابی بخواب برام مهم نیست!

سپس بی تفاوت روی تخت دراز کشید. صبح با احساس خفگی بیدار شد و با حسامی که رویش افتاده بود مواجه شد. پوفی کرد و با کلافگی دست حسام را پس زد و گفت:

- عجب غلطی کردم زن این شدم!

سپس از جایش بلند شد و به سمت سرویس رفت؛ حسام به سانیا که در حال خوردن تکه بزرگی از پنکیک بود با پوزخند نگاه کرد. سانیا بیخیال شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- به چی زل زدی؟ تاحالا زن حامله ندیدی؟

حسام پوزخندی زد و گفت:

- پرویی مثل تو ندیدم!

سانیا بی تفاوت مشغول خوردن شد؛ برای خودش هم جای تعجب داشت که این اواخر زیادی خوش خوراک شده بود. برای ماه غسل فرمالیته‌شان به دبی رفتند. در هواپیما، برعکس دفعه‌ی قبل سانیا تا می‌توانست می‌خورد؛ حتی در ماشین و تا رسیدن به سویتشان هم دهانش می‌جنبید! حسام تمام مدت با پوزخند شاهد پرخوری‌های سانیا بود و در آخر با تمسخر گفت:

- نکنه قصد داری تا زایمانت پونصد کیلو بشی؟

سانیا بی توجه به حسام تکه‌ی بزرگی از کیک شکلاتی_وانیلی را در دهانش چپاند؛ شانه‌ی بالا انداخت و گفت:

- نگو که برات مهم؟ در ضمن قرار نی...



با احساس تهوع به سرعت راهی دستشویی اتاق شد؛ حسام بلند شد و در درگاه در ایستاد و به سانیا که در حال عق زدن بود با پوزخند نگاه کرد و گفت:

- وقتی انقدر می خوری همین می شه.

سپس ادای استفراغ کردن را در آورد؛ پوزخند دیگری زد و بیرون رفت.

در اتاق نیمه تاریکش نشسته بود و به دخترک فکر می کرد؛ آن چشمان قهوه‌ای رنگ معصوم، تبدیل به دریای خروشان شده بود که هر آن ممکن بود او را در خود غرق کند. آن روز که دستش را در دست آن مردک دیده بود، تازه فهمید واقعا عاشق دخترک بوده است و خودش با دست خودش عشقش را به نابودی کشانده است! لیوان کریستالی را برداشت و آن را یک نفس سرکشید؛ طعمش تلخ بود و گلویش سوخت اما او بی توجه به سوزش گلویش یک عمیقی به سیگارش زد و زیر لب گفت:

- همه اینا تقصیر تو سامیار خان؛ باید تاوان اشتباهاتت رو پس بدی!

سپس به قاب عکس بزرگی که روی دیوار بود نگاه کرد و پوزخند صدا داری زد!

- هی حسام... با تو ام گوریل انگوری!

حسام به پهلو چرخید و بی آن که چشم باز کند، با صدای خواب‌آلودی گفت:

- هوم... چی می‌خوای باز؟

سانیا با بی تفاوتی گفت:

- توت فرنگی می‌خوام!

حسام لای چشمش را باز کرد و به سانیا نگاه کرد؛ پوزخندی زد و گفت:

- به من چه؟ برو به بابای بچه‌ات بگو!

مجدد چشمانش را بست؛ سانیا با حرص پوست لبش را کند و گفت:

- بیشعور، فعلا که تو بابای بچی!

حسام پوزخندی زد و سمت سانیا چرخید؛ در تخت نشست و گفت:

- بهتره از الان بهت یادآوری کنم؛ طبق قرارمون من فقط کاغذی بابای توله تو و اون مرتبه*یکه‌ام؛ پس انقدر اسم من رو به اون توله‌ات نجسبون. افتاد؟

سانیا ابرویی بالا انداخت و لبخند حرص داری زد؛ سپس با لحن سردی گفت:

- انقدر نگو توله، درست که تو فقط اسمی بابای بچمی ولی حق نداری به من و بچه‌ام توهین کنی!

حسام پوزخندی زد و به پهلو چرخید؛ سانیا دستی به شکمش کشید و با خودش گفت: «بخش عزیزم، اون دیوونه رو ولش کن؛ هر اتفاقی بیفته بازم من ولت نمی‌کنم!» دستش را روی لبش گذاشت و سپس روی شکمش گذاشت. سانیا بی توجه به حسام از ماشین پیاده شد و خطاب به سارینا گفت:

- بیا اتاقم کارت دارم الان!

سپس بی توجه به اتاقش رفت؛ سارینا به چهره سرد حسام نگاه کرد اما حسام بی تفاوت وارد سالن شد. سارینا با ترش رویی راه اتاق سانیا را در پیش گرفت. سانیا در حالی که پشت میزش می‌نشست گفت:

- می‌دونی نقش بازی کردنت افتضاحه؟

سارینا متعجب به سانیا نگاه کرد و سانیا با پوزخند گفت:

- از راب*طه مخفیت با حسام با خبرم؛ راستش برام مهم نیست تا کجا پیش رفتی ولی بهتر یکم رعایت کنی. الان که من و حسام ازدواج کردیم، بیشتر توی چشمیم و نمی‌خوام دردسر داشته باشم؛ منظورم رو متوجه شدی؟

سارینا پوزخندی زد و سری تکان داد؛ سانیا بی توجه به او با سردی گفت:

- حالا می‌تونی بری!

سارینا پوزخند دیگری زد و از اتاق خارج شد؛ به محض خارج شدنش با حرص غرید:

- دختره بی‌شعور، فکر کرده کیه؟ نمی‌خوام دردسر داشته باشم! هه فکر کرده حالا چون دونفر بهش تعظیم
تکریم می‌کنن واقعا برای خودش کسی؟ ازش متنفرم، متنفر!

سپس مانند بچه‌ها پایش را به زمین کوبید و موهایش را بهم ریخت. حسام پوزخندی زد و از کنارش بی تفاوت
رد شد و به اتاق کار سانیا رفت. روی مبل چرمی نشست و گفت:

- به این دختر باز چی گفتی؟

سانیا بی تفاوت شانۀ ای بالا انداخت و پوزخندی زد؛ بیخیال گفت:

- حدش رو بهش یادآوری کردم. هرچند بازم به روش خودت می‌تونم بهش بفهمونی، درسته؟

پوزخندی زد و به چشمان مردی که همسرش بود خیره شد. در چشمان حسام هیچ نشانی از حال درونش
نبود. حسام هم در دریای خروشان چشمان سانیا نگاه کرد؛ در چشمان سانیا فقط خشم بود و نفرت؛ البته
چیزی که حسام دیده بود فقط خشم و نفرت بود! حسام پوزخندی زد و گفت:

- نه، انگار خوب متوجه شده؛ برعکس تو زود متوجه می‌شه!

سانیا پوزخندی زد و گفت:

- کاملا مشخص. برای این یارو عرشیا یه کاری بکن، می‌خوام قبل مرگش کارم رو باهاش تموم کنم. نمی‌خوام
بعد مرگش این پلیسای لعنتی آویزونمون بشن!

حسام سری تکان داد و پوزخندی زد؛ سپس بلند شد و به طرف دری که به اتاقش راه داشت رفت. سانیا
پوزخندی زد و گفت:

- ببینم این مریم کوچولو در چه حال!

مریم به صفحه‌ی تلویزیون خیره شده بود؛ سانیا باز هم با فرستادن فیلم از لحظات عاشقانه‌اش با عرشیا، مریم
را بیش از پیش متنفر می‌کرد و در انجام کارش او را مصمم‌تر! مریم در حال جویدن لبش بود و دستانش از
خشم مشت شده بودند؛ با عصبانیت از جایش بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. لیوانی آب برای خودش
ریخت و کمی از آن نوشید. حتی خنکی آب هم باعث نشد کمی از آتش درونش سرد شود! با صدای
گوشی‌اش به سمت اتاق رفت؛ با دیدن اسم سانیا که روی صفحه‌ی گوشی‌اش روشن و خاموش می‌شد نگاه
کرد و پوزخندی زد. با اکراه تماس را وصل کرد و صدای سرد سانیا در گوشش پیچید:

- درس اول، احساسات رو کنترل کن و تا حد ممکن تو خودت نگه دار!

مریم از خشم لرزید و با خشم گفت:

- چی از جونم می‌خوای؟

صدای خنده‌ی بی روح سانیا در گوشش پیچید؛ سپس با صدای سردی گفت:

- با دیدن تو یاد ده سال پیش خودم می‌افتم؛ فقط می‌خوام کمکت کنم تا چیزی که من تجربه کردم تجربه کنی. اگه نمی‌خوای مثل همیشه شاهد بی محلی‌های شوهرت باشی، خوب باش و مثل یه احمق به زندگی نکبت بارت ادامه بده!

سپس تلفنش را قطع کرد؛ مریم همچنان با خشم گوشه‌ی را در دست داشت. با صدای جیغ بلند مریم، لوستر بالای سرش تکان خورد و مریم با حال خرابی روی زمین آوار شد و اشک‌هایش روانه شد!

عرشیا از دیدن حسام در دفترش جا خورده بود ولی ظاهر خونسردی به خود گرفت و گفت:

- این دیدار رو به چی مدیونم حسام خان؟

حسام پوزخندی زد و به چشمان خاکستری عرشیا نگاه کرد؛ شباهت بی اندازه‌ی عرشیا و سامیار موجب شد پوزخند دیگری بزند. عرشیا به دشمنش طوری نگاه می‌کرد که گویی می‌خواست او را بکشد؛ دشمنش؟ وقتی حسام با سانیا ازدواج کرد دشمنش شد؛ چرا که دختر مورد علاقه‌اش را از او گرفته بود. ملودی دختر مورد علاقه‌اش بود و او قصد داشت پس از نابودی سامان خان و پسرش، با ملودی ازدواج کند! البته، هنوز هم می‌توانست سانیا را مال خودش کند. پوزخندی زد و به رسم ادب برای خودش و حسام قهوه خواست. حسام لبش را کج کرد و با جدیت گفت:

- چیزی نمی‌خورم. اومدم درباره‌ی محموله صحبت کنیم.

عرشیا پوزخندی زد و گفت:

- پس خود سانیا کجاست؟ تا جایی...

حسام پوزخندی زد و حرف عرشیا را قطع کرد؛ با لحن سرد و جدی گفت:

- من و سانیا این تصمیم رو گرفتیم.

پوزخند دیگری زد و با تمسخر ادامه داد:

- اون این اواخر درگیر کارای مهمتری.

نمی‌خواست درباره‌ی بارداری سانیا حرفی بزند؛ حوصله‌ی دردرس نداشت؛ همین که حاضر به دادن اسمش به آن به قول خودش «توله جادوگر» شده بود برایش کافی بود. عرشیا پوزخندی زد و با خود گفت: بهونه خوبی برای فرار کردن. سپس با لحن سردی گفت:

- بسیار خوب...

کمی آن طرفتر سانیا در حال عق زدن بود؛ با عصبانیت دور دهانش را پاک کرد و به اتاق رفت. روی تختش نشست و کلافه گفت:

- این حاملگی ام...

نتوانست جمله اش را کامل کند و مجدد عق زد؛ به خودش در آینه نگاه کرد. رنگش پریده بود و لبانش پوست پوست شده بود؛ مشتی آب به صورتش پاشید و پس از خشک کردن صورتش بیرون رفت. حسام روی تخت سانیا دراز کشیده بود و با پوزخند به چهره‌ی رنگ پریده‌اش نگاه می‌کرد؛ سانیا بی تفاوت روی تک مبل اتاق نشست و گفت:

- چی شد؟

حسام بی تفاوت پا روی پا انداخت و مشغول تکان دادن پایش شد؛ با خونسردی گفت:

- انگار حاملگی بهت ساخته، کم حرف شدی!

سانیا با عصبانیت گفت:

- خفه شو و فقط جواب سوالم رو بده!

حسام نوچ نوچی کرد و گفت:

- بی ادب نشو، من نه زیر دستتم و نه مثل اون احمق مجنونتم. پس حدت رو بدون جوجه کوچولو!

سانیا با بردن نام بردیا یاد او و چند سالی که با او سپری کرده بود افتاد؛ ناخودآگاه اشک در چشمانش حلقه زد و این از چشم حسام دور نماند. حسام پوزخندی زد و تمسخر آمیز گفت:

- انگار هرمونات قاطی کردن، احساساتی شدی!

سانیا به خودش آمد و اخمی روی پیشانی نشانده؛ با تندی گفت:

- گمشو از جلو چشمم!

حسام پوزخندی زد و با جدیت گفت:

- این شد دوبار، بار سوم باهات نرم برخورد نمی‌کنم پرنسس در جریان باش!

سانیا که به حد انفجار رسیده بود گفت:

- زود باش برو بیرون!

حسام راضی از عصبانی کردن سانیا راهی اتاق شد؛ سانیا کلافه روی تخت دراز کشید و ناخودآگاه غرق خاطراتش با بردیا شد.

***با حس سرما چشمانش را باز کرد؛ در يك اتاق نیمه تاریک بود. بلند شد و کمی جلو رفت. دخترکی در حال بازی کردن بود و او ناخودآگاه خیره به دخترک شد! دخترک دست از بازی برداشت و برگشت؛ لبخند دلربایی زد و با ناز گفت:

- سلام مامانی!

مسخ شده به چشمان سبز عسلی دخترک نگاه کرد؛ دخترک به او مامان گفت؟ پس فرزندش دختر بود؛ لبخندی زد و دستانش را برای در آغوش گرفتن فرزندش باز کرد. صدایی آمد:

- باران؟

دخترک به سمت صدا برگشت و گفت:

- بابا جون؟

سپس به سمت تاریکی دوید و از نظر پنهان شد؛ سعی کرد دنبالش بدود ولی نتوانست با صدای مردانه‌ای متوقف شد.

- دنبال ما می‌گردی؟

برگشت و با چهره‌ی خالی از حسی رو به رو شد؛ مرد در حالی که دختر بچه را در آغوش داشت گفت:

- تو لیاقت داشتن اون رو نداری؛ خودم مراقب دخترم هستم.

سپس از او دور شد!

سانیا با حس خیسی‌ای میان پاهایش بیدار شد؛ با دیدن مایع قرمز رنگ، جمله‌ای در سرش اگو شد:

- تو لیاقت داشتن اون رو نداری. خودم مراقب دخترم هستم!

ناخودآگاه بغضی گلویش را در بر گرفت و با تمام توانش نام حسام را به زبان آورد. در اتاق کناری حسام با فریاد سانیا از خواب پرید؛ ناسزایی زیر ل**ب نثار سانیا و بردیا کرد و مجدد به خواب رفت. صدای سانیا که مدام حسام را صدا می‌زد، کلافه‌اش کرد و با اکراه به اتاق سانیا رفت. سانیا در حالی که از درد به خودش می‌پیچید، با عجز نام حسام را بر زبان آورد. حسام لحظه‌ای دلش به حال دخترک سوخت و سپس با خونسردی سمتش رفت و گفت:

- نصفه شبی باز چت شده؟

قطره اشکی از چشمش چکید و با عجز نالید:

- بچه‌ام، کمک کن!

حسام اوج التماس را در چهره‌ی پر درد دخترک دید؛ با دیدن لکه نسبتا بزرگ قرمز رنگ، برای يك لحظه خودش را پدر آن بچه دید. با دستپاچگی گفت:

- تحمل کن عزیزم، الان به دکتر خبر می‌دم!

سپس گوشی سانیا را از روی عسلی چنگ زد و به سرعت شماره دکتر را گرفت؛ گوشی را کناری انداخت و روی تخت نشست سانیا را در آغوش گرفت و گفت:

- یکم دیگه تحمل کن عزیزم.

حالش دست خودش نبود و نمی‌دانست چه می‌کند. دکتر با تاسف گفت:

- متاسفم حسام خان، بچه رو از دست دادیم.

نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت! به اتاق رفت و به سانیای افتاده روی تخت نگاه کرد؛ سانیا رنگ پریده‌تر از قبل روی تخت خوابیده بود. چهره‌اش در خواب مانند دختر بچه‌ها بود و آن پوزخند همیشگی، روی ل**ب‌های رنگ پریده‌اش نبود؛ حسام لحظه‌ای دلش به حال سانیا سوخت و گفت:

- دختری ساده و معصوم بیچاره!

سپس به خودش آمد و گفت:

- کی؟ این مار هفت خط، معصوم و ساده باشه؟ به عنوان جوک حرف خوبی!

صبح روز بعد سانیا که بیدار شد، احساس بدی داشت و با یاد آوری اتفاقات شب گذشته، اشک در چشمانش جمع شد. دستی به شکمش کشید و اشکش سرازیر شد؛ با باز شدن در و وارد شدن حسام، به سرعت اشکش را پاک کرد و به تاج تخت تکیه داد. حسام پوزخندی زد و روی تک مبل نشست و گفت:

- رنگت برگشته معلوم بهتر شدی؛ لازم بگم سقط داشتی؟

سپس پوزخند صدا داری زد. سانیا که ناراحت بود با رفتار حسام بیش از پیش عصبی شد و در يك حرکت یقه‌ی حسام را گرفت. حسام حرکتی نکرد و فقط با پوزخند در چشمان سانیا که مردمش از خشم می‌لرزید نگاه می‌کرد. یک تلنگر کافی بود تا عصبانیت سانیا فوران کند و پوزخند حسام این تلنگر بود. سانیا با قدرت مشتش را روانه‌ی صورت حسام کرد و سپس به خاطر ضعفش، در آغوش حسام از هوش رفت؛ وقتی بلند شد هوا تاریک شده بود. ناخودآگاه به یاد رویای دیشبش افتاد، دخترش که باران نام داشت و توسط مردی از او جدا شده بود.

باران؟ همیشه دوست داشت دختر دار شود و نامش را باران بگذارد. صدای مردانه‌ای در سرش اکو شد: تو

لیاقت داشتن اون رو نداری؛ خودم مراقب دخترم هستم!

دستش را مشت کرد و زیر ل**ب با خشم زمزمه کرد:

- بردیا، می‌کشمت!

او بردیا را مقصر مرگ فرزندش می‌دانست و حالا که بچه‌ای در کار نبود می‌بایست مانند همه نامردی کارها، او نیز با جاننش تاوان کارش را پس بدهد. حسام مقابل سانیا نشسته بود و خونسرد نگاهش می‌کرد. سانیا به چشمان همسرش نگاه کرد و گفت:

- حالا که بچه‌ای در کار نیست، گمون نکنم نیازی به ادامه این نمایش باشه!

حسام پا روی پا انداخت و گفت:

- د نه دیگه، داری زیر قرارمون می‌زنی پرنسس.

سانیا پوزخندی زد و سرد گفت:



-هنوز حرفم تموم نشده؛ اول گوش بده بعد برو سراغ تهدید کردن. کجا بودم؟ آهان، حالا که بهت نیازی ندارم، پس نیازی به ادامه دادن نمایشمون نیست اما چون بهت قول دادم کمکت می‌کنم. در عوضش تو هم باید یه کاری برام بکنی، قبوله؟

حسام نگاهی به سانیا کرد و جدی گفت:

- چی می‌خوای که نمی‌تونی خودت انجامش بدی؟

سانیا بی تفاوت گفت:

- من به بردیا جونش رو بدهکار بودم ولی تو نیستی؛ می‌خوام بکشیش!

حسام پوزخندی زد و با خودش گفت، حالا که بچه نداره؛ می‌خواد از شرش خلاص بشه فقط نمی‌خواد دستش به خون آلوده بشه! سری تکان داد و گفت:

- باشه می‌گم ردیفش کنن.

سانیا مخالفت کرد و گفت:

- به قول خودت دِ نه دیگه! باید حتما خودت بکشیش.

حسام پوزخندی زد و گفت:

- که ازم مدرک داشته باشی؟

سانیا شانهای بالا انداخت و پوزخندی زد؛ سپس سرد و با بی رحمی گفت:

- فکر می‌کنی بدون مدرک، نمی‌تونم سرت رو زیر آب کنم؟ یکم فکر کن حسام، تو کار ما کسی کارش رو با این روش احمقانه پیش می‌بره؟

حسام لحظه‌ای یادش رفت که سانیا روشش با سامیار و سامان خان تفاوت دارد. برای یک لحظه خودش را سرزنش کرد ولی سپس پوزخندی زد و گفت:

- می‌خوای بگی تو باهوشی و نه یه احمق!

سانیا لحظه‌ای عصبانی شد و سپس با خونسردی گفت:

- تا شب روش فکر کن. بعد از شام درباره‌اش حرف می‌زنیم.

سانیا دور دهانش را پاک کرد و ظاهر خونسردی به خود گرفت؛ دستانش را در هم قفل کرد و گفت:

- فکر کنم زمان کافی داشتی برای فکر کردن؛ خوب جوابت چیه؟

حسام کمی از آبخش نوش*مید و سپس بی تفاوت گفت:

- باشه، قبوله!

سانیا پوزخندی زد و سرد گفت:

- تا صبح کارش رو تموم کن!

حسام ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد. سانیا مجدد پوزخندی زد و بی توجه به حسام راه اتاقش را در پیش گرفت. حسام در اتاقش مشغول آماده شدن بود. از ته دلش نمی خواست بی گناهی را بکشد و حالا مجبور به انجام کاری بود که دلش به آن رضا نبود. ولی نمی توانست حالا که در چند قدمی گرفتن انتقامش است، پا پس بکشد فقط به خاطر احساس مزخرفش. شانه‌ای بالا انداخت و راهی اتاق سانیا شد؛ سانیا روی مبل راحتی اتاقش نشسته بود و در حال فکر کردن بود. بردیا را مقصر مرگ فرزندش می دانست و باید به خاطر خیانتش او را می کشت و حالا که دستور قتلش را داده بود، نمی دانست چرا نمی خواهد بردیا بمیرد انگار چیزی مانعش می شد! حسام بدون در زدن از طریق در مشترک اتاقشان وارد اتاق سانیا شد؛ سانیا بدون باز کردن چشمش بی تفاوت گفت:

- هنوز نرفتی؟ فکر کردم خیلی وقته رفتی!

حسام پوزخندی زد و گفت:

- الان داشتم می رفتم؛ خواستم ببینم واقعا مطمئنی یا نه؟

سانیا چشمانش را باز کرد و به همسرش نگاه کرد؛ پوزخندی زد و گفت:

- اگه مطمئن نبودم فکر می کنی بهت می گفتم؟ زودتر برو که زودتر کارت رو تموم کنی.

حسام ابرویی بالا انداخت و پوزخندی زد؛ از اتاق بیرون رفت و راهی آدرسی شد که مهرداد به او داده بود. کارخانه‌ای متروکه و بیرون از شهر بود. حسام پوزخندی زد و از ماشین پیاده شد. برایش عجیب بود که حتی یک نفر هم مراقب آن جا نبود!

***در تاریکی نشسته بود و داشت به خاطراتش با دخترک فکر می کرد؛ طی آن دو_سه سالی که کنارش بود متوجه شده بود که او مانند پدر و برادرش نیست. به گفته‌ی حسام، اون جادوگر کوچولو خیلی اعصاب خورد

کنه! شاید گاهی اوقات غیر قابل تحمل می‌شد؛ ولی مگر همین رفتارهایش نبود که کم کم باعث شد مهر دخترک به دلش نشیند؟ آهی کشید و سرش را روی زانویش گذاشت؛ به این فکر کرد که: حتی نتونستم به بار بهش بگم دوسش دارم؛ یعنی می‌تونم دوباره ببینمش؟ تو چشمای قهوه‌ایش نگاه کنم و بهش بگم عاشقتم؟ پوزخندی به افکارش زد و گفت:

- چه احمقم من، بعد اون کاری که باهاش کردم مگه می‌شه بازم ببینمش؟

خنده‌ای هیستریکی کرد و سرش را به دیوار کوبید؛ در سمت دیگر حسام سوت زنان وارد محوطه خاکی شد. به اطرافش نگاه کرد، ساختمان قدیمی‌ای مقابلش بود و دو طرف آن چند درخت خشکیده و یک نیمکت فلزی زنگ زده بود. پوزخندی زد و وارد ساختمان شد، فضای داخلی تاریک بود و بوی نا می‌داد و مجبور شد چشمش را تنگ کند؛ از داخل جیب کت چرمی‌اش، چراغ قوه‌ی مشکی رنگی را در آورد. مدتی طول کشید تا چشمش عادت کند و به سختی راه افتاد. از پله‌های زنگ زده بالا رفت و مقابل در فلزی زنگ زده‌ای ایستاد. از جیبش کلیدی در آورد و قفل در را باز کرد؛ اسلحه‌اش را در آورد و با پا در را باز کرد! بردیا با صدای قیژ قیژ در چشمانش را باز کرد. هیبتی سیاه رنگ مقابلش بود و در آن تاریکی توانست چشمان حسام را که برق نفرت در آن بود را تشخیص دهد! بردیا پوزخندی زد و با صدای خش داری گفت:

- مشتاق دیدار حسام خان!

حسام پوزخندی زد و گفت:

- انقدر واسه مردن مشتاقی؟ آخ...

با ضربه‌ای که به سرش خورد سکندری خورد و از هوش رفت؛ بردیا به رو به رویش نگاه کرد تا ناجی‌اش را ببیند. با صدایی که او را خطاب می‌کرد، اخمش بیشتر شد!

- بهتره تا بیدار نشده زودتر بریم. تکون بخور دیگه!

سپس شخص ناشناسش پیش آمد و دستش را به سمت بردیا دراز کرد؛ با نگرانی گفت:

- الان وقت ماست بازی نیست؛ بدو باید بریم!

بردیا به خودش آمد و دست دخترک را گرفت. بلند که شد تمام بدنش به خاطر نشستن روی زمین کوفته و درد می‌کرد. دست دخترک را گرفت و همراهش بیرون رفت؛ تقریباً دنبالش کشیده می‌شد تا راه برود.

داخل پژوی سارینا نشسته بودند و بردیا سخت در فکر بود؛ هضم حرف‌هایی که سارینا گفته بود برایش کمی سخت بود. ازدواج سارینا و حسام، حاملگی سارینا و در نهایت سقط کردنش، دستانش را مشت کرد. قلبش شکسته بود نه به خاطر ازدواج و بارداری سارینا، از آن که سارینا به دروغ گفته بود بچه را سقط کرده هم ناراحت نبود، از آن که فرزندش هم مرده بود هم ناراحت نبود، در واقع بود ولی بیشتر از آن ناراحت بود که سارینا دستور مرگش را داده بود. ، سارینا زیر چشمی به بردیا نگاه کرد. بردیا ظاهر خوبی نداشت، صورتش خونی و کثیف بود، موهایش ژولیده و ریش و سبیل در آورده بود، لباس‌هایش پاره و کثیف بود و چشمانش قرمز بود! سارینا استارت زد و گفت:

- اول باید سر و وضعت رو درست کنی؛ بعد به فکر انتقام باشی!

انتقام؟ برخلاف سارینا، او هیچ علاقه‌ای به انتقام گرفتن نداشت. در سمتی دیگر حسام بود که با درد بهوش آمد و زیر ل**ب ناسزایی گفت؛ بلند شد و خاک لباسش را تکاند. به سمت ماشینش رفت. سارینا نمی‌دانست خوشحال باشد که بردیا زنده است یا عصبانی باشد که حسام بی عرضه را برای این کار انتخاب کرده است؛ پوزخندی به حسام که پکی را روی گردنش گذاشته بود زد و با لحن سردی گفت:

- ده سال قبل بی عرضه بودی و هنوزم بی عرضه‌ای؛ از پس یه کار راحت بر نیومدی اون وقت دنبال انتقام هستی؟

حسام بی تفاوت گفت:

- نگو که این نقشه احمقانه کار تو نبوده؟

سارینا پوزخندی زد و جواب حسام را نداد. حسام هم بیخیال به او، سرش را به مبل تکیه داد و چشمانش را بست. با صدای خنده‌ی بلند سارینا حسام بیدار شد و تکانی خورد، لای چشمانش را باز کرد سارینا در حالی که تلفنش را در دست داشت، با صدای بلندی می‌خندید. حسام زیر ل**ب دیوانه‌ای نثار سارینا کرد و مجدد چشمانش را بست؛ سارینا با پوزخند به حسام و نگاهی به صفحه‌ی سه و نیم اینچی تلفنش انداخت و گفت:

- دیگه کارت تمومه جناب اعتمادی!

چشمش که به تصویر خودش در آینه افتاد و با پوزخند چشم از آینه گرفت؛ باز هم ظاهرش مانند گذشته بود اما او مانند گذشته نبود. دیگر به دنبال انتقام نبود؛ در واقع دیگر حق گرفتن انتقام را نداشت. روی مبل

نشست و به چهره‌ی مریم که در قاب عکس مشکی رنگی به او لبخند می‌زد نگاه کرد؛ نسبت به او احساس گناه می‌کرد:

- من رو ببخش مریم؛ من در حقت کوتاهی کردم پس ازت معذرت می‌خوام. من رو ببخش که این قلب بی‌صاحبم برای یکی دیگه جز تو لرزید. من رو ببخش که بهت خیانت کردم!

نفهمید اشکش کی سرازیر شد؛ وقتی به خودش آمد که سرش در آغوش سارینا بود. از سستی‌اش بی‌زار شد و ناگهانی سارینا را پس زد و از اتاق بیرون رفت؛ از آن که مجبور بود به خاطر جانش کنار سارینا بماند حالش از خودش بهم می‌خورد! سارینا که از پس زده شدنش توسط بردیا عصبی شده بود، بیش از پیش از سانیا متنفر شد و از کارش رضایت پیدا کرد! سارینا به یاد چند روز پیش افتاد.

یک هفته قبل، سارینا:

از اتاق سانیا با عصبانیت بیرون آمد و فرید:

- فکر کرده با خودش کی؟ ملکه‌اس یا دختر شاه پریون؟ سارینا نیستم اگه حالت رو نگیرم!

سپس با عصبانیت از پله‌ها پایین رفت. در راه با حسام برخورد کرد و نگاه دلخورش را به او انداخت. با خشم روی تختش نشست. می‌دانست سانیا باردار است پس بهترین راه از بین بردن فرزندش بود! لبخندی زد و با بی‌رحمی گفت:

- داغ داشتن بچه رو به دلت می‌ذارم دختره‌ی عفریته!

لبخند خبیثی زد و گفت:

- هنوز مونده تا من رو بشناسی سانیا خانوم!

سانیا در اتاقش نشسته بود که درد بدی را در ناحیه‌ی زیر شکمش احساس کرد؛ لعنتی‌ای زیر ل**ب گفت و سمت دستشویی رفت. وقتی از دستشویی بیرون آمد سرش در می‌کرد و سرگیجه داشت؛ شده بود موقع عادت ماهانه‌اش دل درد بگیرد اما سر درد و سرگیجه را تا به حال تجربه نکرده بود. سکندری خورد و روی زمین افتاد. حسام که برای صحبت درباره‌ی معامله به اتاق سانیا آمده بود، با دیدن سانیا روی زمین، پوزخندی زد و با خودش گفت: احمق کوچولو، روی زمین خوابیده؛ البته تقریباً سر جاش خوابیده! پوزخند دیگری زد و رفت بالای سر سانیا رفت؛ خم شد و گفت:

- هی پرنسس، بلند شو؛ سانیا... دختر جا قحطی بود که جلو دستشویی خوابیدی؟

اما سانیا جوابی نداد؛ حسام با اکراه شانهای سانیا را تکان داد و گفت:

- هی سانیا با توام!

اما سانیا باز هم جوابی نداد؛ اخمی کرد و روی پارکت چوبی نشست و گفت:

- مسخره بازی در نیار پرنسس. پاشو!

سانیا را چرخاند و با صحنه‌ای مواجه شد که ابروهایش به سمت بالا حرکت کرد؛ لکه‌ی نسبتاً بزرگ سرخ رنگی را دید و پوزخندی زد. ابرویی بالا انداخت و با اکراه سانیا را بلند و به سمت حمام برد؛ لباسش را عوض کرد و روی تخت خواباندش؛ تازه توجهش جلب شد که قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین نمی‌رود. پوفی کرد و سرش را روی سینه سانیا گذاشت؛ ضربان قلبش به کندی می‌زد. کلافه‌گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی دکتر را گرفت؛ دکتر که آمد او را از اتاق بیرون فرستاد. حسام کلافه پشت در اتاق مشغول قدم زدن بود؛ اگر می‌گفت نگران دخترک نیست دروغ محض بود، چرا که حسام نگران سانیا بود! در واقع نگران او نبود، نمی‌خواست بلایی سر سانیا بیاید و نقشه‌هایش نقشه بر آب شود. کمی آن طرف‌تر سارینا با پوزخند نظاره‌گر معرکه‌ای بود که خودش راه انداخته بود با لبخند رضایت بخشی از پله‌ها بالا آمد و حالتش را به چهره‌ای خنثی تغییر داد. پیش رفت و رو به حسام که کلافه اتاق را متر می‌کرد نگاه کرد؛ با لحنی خنثی گفت:

- لازم نیست نقش بازی کنی، من که می‌دونم الان داری از خوشحالی بال در می‌آری. ببینم نکنه واقعا نگرانشی؟ آره حسام، تو هم عاشق...

حسام نگاه برزخی‌ای به سارینا انداخت و گفت:

- خفه شو سارینا، سانیا زن من نگرانشم این طبیعی. حالا هم گورت رو گم کن!

حسام لحظه‌ای متعجب شد که آن حرف را زد؛ سپس کلافه رویش را برگرداند. سارینا پوزخند عصبی‌ای زد و از حسام دور شد؛ تلفنش را برداشت و به سامیار زنگ زد.

سامیار عصبی از پله‌ها بالا آمد و بی‌توجه به سارینا، به سمت حسام رفت؛ یقه‌ی حسام را گرفت و از بین دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

- چه بلایی سر خواهرم آوردی مرتیکه؟

حسام هم عصبی دستش را روی سامیار گذاشت و عصبی تر از او گرید:

- اگه اون خواهر تو زن منم هست، تو نگرانشی منم نگرانشم!

قبل از جواب دادن سامیار دکتر بیرون آمد و با ظاهر مضطربی گفت:

- باید ببریمش بیمارستان؛ خونریزی داخلی داره!

حسام دستان شل شده‌ی سامیار را از لباسش جدا کرد و به سرعت وارد اتاقش شد؛ بدون معطلی سانیا را از روی تخت بلند کرد و بی توجه به سرم در دستش از اتاق بیرون رفت. حسام در حالی که سانیا را در آغوش داشت؛ رو به دکتر گفت:

- دارم می‌رم بیمارستان خودمون.

سپس بی توجه به بقیه راهی پارکینگ شد؛ سانیا را روی صندلی ماشین گذاشت و خودش هم نشست. حسام در راه روی بیمارستان کلافه مشغول قدم زدن بود و سامیار در حالی که روی مبل نشسته بود با پایش روی زمین ضرب گرفته و ظاهرش بر خلاف همیشه، نگران و مضطرب بود، با بیرون آمدن دکتر از اتاق عمل، حسام تقریباً سمتش هجوم برد و گفت:

- حالش چگونه دکتر؟

دکتر نگاهی به سامیار انداخت؛ سامیار از بارداری و سقط سانیا خبری نداشت و اگر می‌فهمید ممکن بود همان جا کلکش را بکند و از طرفی با دیدن ظاهر حسام می‌ترسید اگر حرفی نزنند، به جای سامیار او زودتر دست به کار می‌شود! آب دهانش را قورت داد و گفت:

- به خاطر سقط، خونریزی کرده ولی الان خوبه. سامیار متعجب کلمه‌ی سقط را در ذهنش تکرار کرد؛ سپس با عصبانیت گفت:

- یعنی چی که سقط کرده؟

حسام دستی به صورتش کشید و گفت:

- بعدا بهت توضیح می‌دم، الان می‌تونم بینمش؟

سامیار بی توجه به حسام یقه‌ی دکتر را گرفت و تقریباً داد زد:

- ازت یه سوال کردم دکتر، یعنی چی که سانیا سقط کرده؟

حسام مشتی حواله‌ی صورت سامیار کرد. سامیار لحظه‌ای جا خورد و سپس یقه‌ی مردک را ول کرد و مشتی به حسام زد. حسام بی توجه به درد صورتش تقریباً داد زد:

- سگ نشو که الان نه جاش و نه وقتش!

سامیار فحشی نثار حسام کرد و بی توجه به پرستاری که با ترس به آن‌ها نگاه می‌کرد از ساختمان خارج شد، حسام روی صندلی کنار تخت سانیا نشست. صورت رنگ پریده و چشمان بسته او، حسام را یاد خواهرش انداخت. زمانی که حنانه نفس‌های آخرش را می‌کشید! ناخودآگاه قطره اشکی از چشمش چکید و زیرل**ب گفت:

- تو نباید الان بمیری. هنوز کارم باهات تموم نشده، تو نمی‌تونی الان و این طوری بری!

پرستاری که شاهد آن صحنه بود، احساساتش فوران کرد و گفت:

- شوهرشی؟ انگار خیلی دوستش داری. نگران نباش خوب می‌شه.

حسام به سانیا نگاه کرد، سپس پوزخندی زد و گفت:

- من می‌رم تا کارت رو انجام بدی!

سپس بی توجه به دخترک از اتاق بیرون رفت، در محوطه سامیار عصبی در حال سیگار کشیدن بود. نمی‌دانست سانیا کی و از چه کسی باردار شده است و سقط هم کرده است؛ مطمئن بود کار حسام نیست که اگر بود زودتر می‌فهمید. عصبی پک عمیقی به سیگارش زد، حسام پوزخندی زد و با فاصله از سامیار، روی نیمکت فلزی محوطه نشست. سامیار متوجهش شد ولی بی تفاوت به او پک دیگری به سیگارش زد، حسام پوزخندی زد و دستانش را روی سینه اش گذاشت. با بی تفاوتی گفت:

- نمی‌خواست بفهمی حامله‌است، وقتی هم سقط کرد نمی‌خواست بدونی. بهم گفت بهت نگم، درواقع جز من و دکتر کسی نمی‌دونست یعنی خودش نخواست بدونی. سر اون بدبخت حرصت رو خالی نکن خودت خواستی ازت متنفر بشه، پس الان حق عصبانی شدن نداری.

سامیار عصبی نفس عمیقی کشید و با جدیت گفت:

- کار کدوم آشغالیه؟

حسام متوجه منظور سامیار شد؛ با این حال اخمی کرد و با جدیت گفت:

- حرفت رو رک بزن!

سامیار از کوره در رفت و سمت حسام چرخید؛ عصبی ل**ب زد:

- بابای بچه ی سانیا، نگو تویی که می‌دونم سانیا ازت متنفره!

حسام ابرویی بالا انداخت و پوزخندی زد؛ با تمسخر گفت:

- معلوم که من بودم. وقتی طی یه ساعت از تویی که برادرشی متنفر شده، نمی‌تونه من رو دوست داشته باشه؟

سامیار عصبی نفسش را بیرون فرستاد. بلند شد و از حسام دور شد و به سمت ساختمان رفت. حسام هم بی تفاوت دستانش را پشت سرش برد و نفس عمیقی کشید، سامیار با انزجار وارد بخش شد و به سمت اتاق سانیا رفت. روی صندلی کنار تختش نشست و دست سفید سانیا را در دستش گرفت؛ بوسه‌ای روی دستش نشانند و با لحن آرامی گفت:

- من رو ببخش... مسبب تمام اتفاقی که تا امروز سرت اومده، من و اون بابای آشغالمیم. من رو ببخش که مجبور شدی اینا رو تحمل کنی؛ تو این وسط واقعا بی گناه بودی!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید؛ اشکش را پاک کرد و بلند شد. پیشانی سانیا را بوسید و از اتاق بیرون رفت. حسام با بیخیالی مقابل سامیار نشست و پایش را تکان می‌داد. پس از شنیدن حرف‌های دکتر، سامیار کلافه از حسام خواسته بود تا به خانه بروند و حالا هم در اتاق کار سامیار نشسته بودند. سامیار کلافه چنگی به موهایش زد و با صدای عصبی ای گفت:

- به خواهر من دارو خوروندن اونوقت تو نفهمیدی؟ بیشرف تو هم تو اون خراب شده بودی چه طور نفهمیدی؟ سامیار عصبی بود و حسام بی تفاوت و خونسرد. حسام با بیخیالی گفت:

- انقدر خواهرم خواهرم نکن سامیار خان که اگه اون خواهرت بود بازچه‌اش نمی‌کردی. با سرزنش کردن و فحش دادن به من چیزی حل نمی‌شه. خودت یاد سانیا دادی که چه طوری متوجه ترکیبات شیمیایی بشه، وقتی نتونسته تشخیص بده معلوم اونی که بهش دارو داده، از این چیزا خوب سر در می‌آورده و نشنیدی دکتر چی گفت؟ هدف فقط سقط جنین بوده، پس هر احمقی بوده هدفش کشتن سانیا نبوده فقط نمی‌خواسته اون بتونه بچه دار بشه.

سپس نفس عمیقی کشید و چهره‌ی مغمومی به خودش گرفت. با صدای غمگینی گفت:

- فکر می‌کنی من دلم نمی‌خواست پدر بشم؟ درسته ماها آدمای خوبی نیستیم ولی حتی بدترینمونم ته ته وجودش یه ذره احساس رو داره!

حسام لحظه‌ای از خودش متعجب شد؛ طوری نقش بازی کرده بود که حتی سامیار هم لحظه ای تحت تاثیر قرار گرفت!

حسام گردن سارینا را گرفت و او را به دیوار پشت سرش چسباند، عصبی غرید:

- دختره‌ی احمق این چه کاری بود کردی؟

سارینا نفسش تنگ شده بود دستانش را روی دست حسام گذاشت و گفت:

- مگه تو... نمی‌خواستی... بکشیش؟ ... من فقط... کارت رو... راحت کردم!

سارینا کم کم رنگش به کبودی می‌رفت که حسام او را ول کرد. دخترک روی زمین آوار شد و هوا را بلعید.

حسام پوزخندی زد و با بی‌رحمی گفت:

- من کی ازت کمک خواستم؟ دختره احمق، داشتی می‌کشیش و نقشه‌هام رو خراب می‌کردی!

سپس بی‌رحمانه لگدی نثارش کرد و از کنارش گذشت. سارینا سرفه‌ای کرد و به خاطر درد پهلوی اشک جمع شده در چشمانش سرازیر شد. با عجز نالید:

- لعنتی باید می‌مردی!

کمی آن طرف‌تر بردیا مقابل ساختمان مرمری ایستاده بود، با آمدنش به آن جا ریسک بزرگی کرده بود ولی چه کند که نتوانست طاقت بیاورد و به محض شنیدن نیاید! با تغییر شکل تا بیمارستان آمده بود ولی نمی‌دانست می‌تواند داخل برود یا نه، احتمالش کم بود ولی نمی‌توانست بدون دیدن سانیا برود. تمام توانش را جمع کرد و از خیابان رد شد، حالا باید فقط داخل می‌شد تا به سانیا برسد! از آن سمت حسام برای ترخیص سانیا آمده بود، کتش را برداشت و پس از قفل کردن ماشینش، راهی ساختمان خاکی رنگ شد. زمانی که سوار آسانسور می‌شد برای يك لحظه حس کرد چهره‌ی آشنایی را دیده است. در طبقه‌ی مورد نظرش پیاده شد، به خواست سامیار کل بخش را خالی کرده بودند. حسام بی‌توجه به مردان سیاه پوش و رئیسشان سینا، وارد اتاق سانیا شد. سانیا بی تفاوت روی تخت دونفره‌ی سفید رنگی خوابیده بود. حسام پوزخندی زد و روی مبل شیری رنگ نشست، پا روی پا انداخت و بی تفاوت گفت:

- می‌دونم بیداری پرنسس؛ پاشو خوب به حرفام گوش کن!

سانیا به اجبار چشم باز کرد و با صدای خش داری گفت:

- از مرگ برگشتم ولی هنوز باید تحملت کنم؟

حسام پوزخندی زد و گفت:

- خود کرده را تدبیر نیست، پرنسس!

سپس بلند شد و کنار سانیا نشست و گفت:

- می‌دونی ماجرای سقط کردن و بعدش چی بوده، اینم بدون مقصرش اون سارینای احمق بوده. به خاطر حسادت بیخودش به تو این کار رو کرده، بهش گفته بودم پاش رو کج نذاره ولی اون احمق فهمیده تو حامله‌ای و این حماقت رو کرده.

سانیا نفس عمیق و کلافه ای کشید و گفت:

- بیشعور، حالا کدوم گوری؟

حسام بیخیال گفت:

- تو انباری عمارت یاقوت!

سانیا با شنیدن این حرف، ناخودآگاه به یاد کیارش افتاد؛ چهره اش را جمع کرد و با انزجار گفت:

- امیدوارم مثل کیارش نشده باشه...

سپس با بی رحمی اضافه کرد:

- برای اون نقشه دیگه‌ای دارم؛ بفرستش پیش برزو و بگو هدیه از طرف منه!

حسام که می‌دانست قصد سانیا چیست، پوزخندی زد و گفت:

- داری از سامیار خشن‌تر می‌شی باس مراقب خودم باشم!

سانیا پوزخند کمرنگی زد و مجدد چشمانش را بست. حسام علی‌رغم میلش کنار سانیا دراز کشید و زیر ل**ب زمزمه کرد:

- تکون نخور!

سپس به پهلو چرخید و نمایشی موهای بور سانیا را نوازش کرد و زمزمه وار گفت:

- داداشت فهمیده سقط کردی و در به در دنبال بابای بچت، طبق قرارمون عمل کردم و الان نوبت تو!

سانیا نفس عمیقی کشید و گفت:

- دلم برای تو و خونمون تنگ شده!

سپس در آغوش حسام جا گرفت. حسام پوزخندی زد و دستانش را دور سانیا حلقه کرد و زمزمه وار گفت:

- عجب بساطی داریم! می‌گم بیا به داداشت بگو کار این یارو بردیا بوده و خلاص!

سانیا نفس عمیقی کشید و گفت:

- به نظر من بهتره خفه شی و به نقش بازی کردنت ادامه بدی!

بردیا که با لباس نظافتچی بیمارستان وارد بخش سانیا شده بود، به سختی از میان محافظین سیاه‌پوش

گذشت و پشت در اتاق سانیا رفت. اما قبل از ورودش یکی از محافظین مانعش شد و گفت:

- هی، اون اتاق نه... لازم نیست بری اون جا!

زیر ل**ب لعنتی‌ای گفت و سپس سری تکان داد؛ به اتاق کناری رفت. حالا که نمی‌توانست از طریق در به اتاق برود، مجبور بود از طریق پنجره برود. به اتاق کناری اتاق سانیا رفت، حالا فقط یک دیوار بین او و عشقش بود. لبخندی زد و زیر ل**ب گفت:

- دارم می‌آم عشقم، میام پیشت بهت بگم عاشقتم!

سپس به سمت پنجره رفت و بازش کرد. باد بهاری صورتش را نوازش می‌کرد. نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. چهره‌ی خندان سانیا مقابلش آمد و به این فکر کرد که: وقتی می‌خنده خیلی خواستنی می‌شه؛ هرچند کم می‌خنده!

لبخندی زد و از پنجره آویزان شد. فاصله‌ی بین پنجره‌ها کمی زیاد بود و اگر اشتباه می‌کرد حتم داشت می‌مرد. بردیا نفس عمیقی کشید و با فکر به دیدن سانیا، بی توجه به فاصله طبقات به سمت پنجره دوید. دستش را به لبه‌ی سیمانی گرفت و خودش را بالا کشید؛ نفس نفس می‌زد و قلبش تند تند می‌تپید. آدرنالین خونش بالا رفته بود و عرقش در آمده بود؛ با آستین لباسش پیشانی‌اش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید. می‌توانست از پشت پرده‌ی حریر سفید رنگ، داخل اتاق را ببیند. با فکر به سانیا لبخندی روی لبش نقش

بست و ضربان قلبش بالا رفت! با دیدن کت مردانه‌ی خردلی رنگ، اخمش را در هم کشید و برای لحظه‌ای سست شد؛ دست عرق کرده‌اش لغزید و نزدیک بود بیوفتد!

***سارینا به صندلی بسته شده بود و در اتاقک نمود و تاریکی، بدون آب و غذا مانده بود. نمی‌دانست دو روز را آن جا مانده است یا بیشتر. داشت به حسام لعنت می‌فرستاد:

- چه طور تونستی؟ بعد اون همه کمک، چه طور تونستی؟ لعنتی، من چی برات کم گذاشتم که به خاطر اون دختر بهم خیانت کردی؟ تو که گفتی از اون دختره متنفری، پس چه طور تونستی من رو ول کنی؟ لعنتی من چی برات کم گذاشتم!؟

کمی آن طرف تر سانیا به کمک حسام وارد اتاقش شد، با کمک او لباسش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید. حسام روی مبل نشست و گفت:

- واقعا، می‌خوای سارینا رو پیش برزو بفرستم؟

سانیا پوزخندی زد؛ سری تکان داد و بیخیال گفت:

- چیه؟ نکنه دلت برای my friend عزیزت می‌سوزه؟ می‌خوای ولش کنم؟

حسام پوزخندی زد و گفت:

- برام فرقی نمی‌کنه می‌کشیش یا ولش می‌کنی. به هر حال تاریخ انقضای اون خیلی وقت تموم شده.

سانیا پوزخندی زد و چشمانش را بست.

- پس زودتر بفرستش!

حسام مجدد پوزخندی زد و به اتاق خودش رفت، کمی فکر که می‌کرد، کمی فقط کمی، دلش برای سارینا می‌سوخت. هر چه باشد حدود شانزده سال، سارینا را کنارش داشت. از فرستادنش به آن جهنم نارضایتی داشت ولی به خاطر انتقامش مجبور بود تابع سانیا باشد. دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و آن را درآورد، روی تختش دراز کشید و به اتفاقی که دیروز افتاده بود فکر کرد.

روز قبل، حسام:

پوفی کرد و دستش را که زیر سر سانیا بود در آورد؛ به خاطر سنگینی سر سانیا، دستش خواب رفته بود. زیر ل**ب ناسزایی گفت و بلند شد. چنگی به موهایش کشید و نفسش را بیرون داد. لباسش را مرتب کرد و خمیازه‌ای کشید. راهی دستشویی اتاق شد و در آینه به خودش نگاه کرد.

- عجب گیری کردم! دختره ی فلان فلان شده، جونت بالا می‌آد یه کلمه جواب اون داداش دیوونه‌ات رو بدی؟ اه، ببین به خاطرت به چه روزی افتادم.

با عصبانیت از دستشویی بیرون آمد، با تکان خوردن چیزی پشت پنجره، به سمت پنجره‌ی اتاق رفت و پرده‌ی آن را کنار زد. چیزی نبود ولی حس می‌کرد سایه‌ای را دیده است. پوزخندی زد و رویش را برگرداند. سمت یخچال کوچک اتاق رفت و شیشه آبی را برداشت. کمی از آن نوشید و به سمت مبل رفت. روی مبل نشست و با پوزخند به سانیا غرق خواب نگاه کرد. به نظرش سانیا با آن که در خواب معصوم می‌شد، اعصاب خورد کن و منزجر کننده بود! چشمانش را باز و بسته کرد و به تاج مبل تکیه داد.

حال:

امروز هم موقع ترخیص سانیا، احساس می‌کرد کسی در تعقیبشان است. نفسش را بیرون داد و راهی حمام شد. حس می‌کرد به خاطر نزدیکی‌اش با سانیا، بدنش نجس شده است. پس از دوش پنج دقیقه‌ای از حمام بیرون آمد. با حوله‌ی مستطیلی شکل سفید رنگی، موهای خیسش را خشک کرد. سانیا خطاب به حسام گفت:

- هی، بیا کارت دارم!

حسام پوفی کرد و حوله را روی تخت انداخت و با عصبانیت به اتاق کناری اش رفت؛. سانیا نیم خیز شده بود و با دیدن حسام که نیمه برهنه در درگاه ایستاده و با خشم به او نگاه می‌کرد چشم دوخت! سانیا با پوزخند به حسام نگاه کرد و بی تفاوت گفت:

- نظرم عوض شده. خودم می‌خوام با اون احمق کوچولو گپ بزنم. یه گپ دخترونه!

سپس با بی رحمی خندید. حسام کفری به اتاقش رفت و در را محکم کوبید. سانیا هنوز برای راه رفتن به کمک نیاز داشت و حسام به اجبار دست سانیا را گرفته بود. سانیا روی صندلی نشست و به حسام اشاره کرد تا از اتاق بیرون برود؛ سپس پوزخندی زد و گفت:

- سارینا کوچولوی احمق، شرط می‌بندم تا الان کلی شوهر من رو لعنت کردی، در واقع my friend عزیزت نه؟

سارینا با خشم به چشمان دریایی سانیا نگاه کرد؛ سپس خندید و گفت:

- شوهرت؟ بهتر نیست که دیگه نقش بازی نکنی سانیا؟ هر دومون خوب می‌دونیم که حسام چون عاشقت بوده باهات ازدواج نکرد. بردیا و اون یارو عرشیا، حتی برادرت... هیچ کدوم واقعا دوست نداشتن. تو سرنوشت تو تنها بودنه دختره بیچاره!

سانیا این را می‌دانست و آن که حقیقت سیلی ای روی گونه‌اش نواخت، برای يك لحظه ناراحتش کرد اما خودش را نباخت و پوزخندی زد. سرش را تکان داد و بی روح گفت:

- شاید حق با تو باشه ولی... برعکس تو من می‌تونم دوباره سرپا بشم ولی تو چی؟ دستمالی بودی که بعد استفاده شدن دور انداخته شدی. دلم برات می‌سوزه، می‌دونی چرا؟ اول حسام و بعد بردیا، جفتشون ازت استفاده کردن و بعد ولت کردن؛ توی احمق واقعا عاشق جفتشون شدی؟ حسام که ولت کرد و با من ازدواج کرد، بردیا رو نجات دادی ولی اون احمق بازم تو دام افتاد و توی احمق هم عاقبت خوبی نداری!

سپس با بی رحمی خندید و با سردترین لحن ممکن گفت:

- برزو رو یادته؟ از الان تو مال اونی... از لحظات پیش روت لذت ببر؛ احمق کوچولو!

برزو را صدا زد؛ مرد سیاه پوست هیکلی ای وارد شد. سانیا پوزخندی زد و گفت:

- اینم هدیه ای که بهت گفته بودم؛ ازش خوب استفاده کن!

مرد هیکلی لبخند کریهه‌ی زد و با صدای بمی گفت:

- ممنون خانوم!

سانیا سری تکان داد و با قدم‌های نامنظمی از اتاقک بیرون رفت. سارینا به برزو نگاه کرد. مرد هیکلی و سیاه پوستی بود. کچل بود و ریش و سبیل نداشت. چشمانش درشت و تیره، بینی اش بزرگ و قوز دار بود و ل**ب‌هایش ضخیم و کبود بود؛ دندان‌هایش زرد و تهوع آور بود. سارینا جیغی زد و گفت:

- جلو نیا!

برزو بی توجه به تقلای سارینا، با لبخند کریهه‌ی به او نزدیک می‌شد. صدای جیغ‌های پی در پی سارینا، لبخندی روی لبان سانیا آورد. سانیا پوزخندی زد و گفت:

- بیچاره سارینا، اگه آدم بود این طوری نمی‌شد.

حسام دستش را دور سانیا حلقه کرد و گفت:

- نگو که الان دلت براش سوخته پرنسس!

سانیا خودش را بیشتر به حسام نزدیک کرد و گفت:

- من؟ نه برعکس از دست اون احمقی عصبی ام که برای کارش همچین شوتی رو انتخاب کرده. واقعا چه فکری کردی حسام؟

حسام با عصبانیت نفسش را بیرون داد و فشاری به بازوی سانیا آورد و گفت:

- به تو چه، مگه من توی کارای تو دخالت می‌کنم که تو توی کارم فضولی می‌کنی؟

سانیا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- فعلا که نقشه‌ی هوشمندانه‌ی جنابعالی دامن من رو گرفته!

***حسام با پوزخند روی مبل چرمی نشست و گفت:

- این نقشه‌ی احمقانه کار تو بود؟ واقعا که بچه ای سانیا!

سانیا با بیخیالی فنجانش را روی میز گذاشت و بی تفاوت گفت:

- منظورت کدومشه؟ لو دادن عرشیا یا تحریک کردن اون دختر کوچولو؟ می‌دونی گاهی نقشه‌های احمقانه برای پیش بردن کارت لازمه. منم فقط یه کم احمقانه عمل کردم؛ نمی‌خواد بیخودی فسفرات رو هدر بدی. تو روی نقشه خودت کار کن عزیزم!

حسام پوزخندی زد و پا روی پا انداخت؛ کمی آن طرف‌تر عرشیا بود که با عصبانیت به مبل چرمی چنگ می‌زد. به نظرش یا سانیا زیادی باهوش بود و یا از قبل می‌دانست که آن طوری می‌شود. مریم بی اجازه وارد اتاق شد و بی توجه به عرشیا روی یکی از تکیه‌های چرمی نشست. عرشیا که عصبی بود و می‌خواست به نحوی عصبانیتش را خالی کند، با دیدن مریم از جایش بلند شد ولی با حرف مریم سر جایش خشکش زد! مریم خونسرد و بی تفاوت گفت:

- بهتره جای عصبانی شدن، برای بیرون کشیدن خودت از این ماجرا دنبال چاره باشی!

سپس به عرشیا نگاه کرد و پوزخندی زد؛ با همان لحن بی تفاوتش ادامه داد:

- تعجب نکن؛ اگه می‌بینی توی کارت دخالت نمی‌کنم معنی نمی‌ده نمی‌دونم داری چی کار می‌کنی. برعکس، خوب می‌دونم اینا همش به خاطر عشقت نسبت به اون دختر، ملودی یا نه سانیاست. من رو عاشق کردی

منم کورکورانه زندگیم رو پات تباه کردم ولی تموم شد. من دیگه اون مریم احمق عاشق نیستم که چشم بسته دنبال می‌اومدم، دیگه یه گوشه نمی‌شینم و نگاهت کنم.

با خودش گفت: نمی‌دارم خون بچهام پایمال بشه؛ انتقام تک تک ثانیه‌های از دست رفته زندگیم رو از جفتتون می‌گیرم.

عرشیا به خودش آمد و قهقهه زد:

- زبون وا کردی بچه جون؟ فکر کردی دو کلمه با اون دختره حرف بزنی عوض می‌شی؟

عرشیا که از دیدارهای پنهانی سانیا و مریم خبر داشت با پوزخند به مریم نگاه می‌کرد؛ مریم خودش را نباخت و پوزخندی زد. با خونسردی گفت:

- منظورت عشقته؟ نه اتفاقا، درباره هیچی فکر نکردم؛ اینکه هنوز نتونستی من رو بشناسی تقصیر خودته. فکر کنم حداقل یکم من رو شناخته باشی پسرعمه‌ی عزیزم!

سپس پوزخند دیگری زد و از اتاق بیرون رفت، عرشیا روی صندلی چرمش نشست و گفت:

- دست کمش گرفتم؛ به هر حال سگ زرد برادر شغال!

سپس بلند شروع به خندیدن کرد. در اتاق کناری‌اش، مریم روی تخت نشست و نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد. با آزاد شدن نفسش، خونسردی ظاهری‌اش هم رفت. نفس عمیقی کشید و خودش را روی تخت انداخت؛ حسام پوزخندی زد و گفت:

- باید از تو ترسید بیشرف!

سانیا نیم‌نگاهی به حسام انداخت و بی تفاوت گفت:

- تو به فکر خودت باش. لازم نیست از من تقدیر کنی. ببینم برای داداش عزیز من چه برنامه‌ای داری؟

حسام پوزخندی زد و دستش را زیر گلویش برد و گفت:

- بازگشت همه به سوی اوست؛ به نظرم داداش تو هم مستثنی نیست، درسته؟

سانیا بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- فقط حواست باشه بازگشت تو زودتر از اون نباشه!

حسام ابرویی بالا انداخت و گفت:

- الان تهدید کردی؟

سانیا بیخیال گفت:

- برداشت خودت چیه؟ برام مهم نیست می‌خوای چی کار کنی؛ فقط حواست باشه، کسی که به همخون خودش رحم نمی‌کنه به تویی که فقط دوستشی عمرا رحم کنه.

سپس بلند شد و از اتاق بیرون را تماشا کرد. حسام پوزخندی زد و به همسرش نگاه کرد.

پس از ترخیصش به واسطه ی دهن لقی نازنین، از عملیات بیرون کشیده شد. البته بماند که چه قشقرقی به پا کرد و هیچ نتیجه ای هم نداد. دیروز وقتی خبر دار شد که پلیس محموله‌ی اسلحه عرشیا را توقیف کرده است. طاقت نیاورد و به اداره‌ی پلیس رفت ولی متاسفانه چیز قابل توجهی دستگیرش نشد. در حالی که برای هزارمین بار نازنین را زیر ل**ب لعنت می‌کرد و در تصورش برای هزارمین بار او را با چادرش از پلی آویزان می‌کرد. روی تختش دراز کشیده بود. با آن که مدتی از آن اتفاق گذشته بود هنوز هم گاهی پهلویش تیر می‌کشید. شاید اگر هر کسی جای او بود پس از تجربه‌ی هولناک او، به سختی به حالت اولیه باز گردد و حتی خیلی ها نمی‌توانند با آن کنار بیایند و به زندگیشان پایان می‌دهند. ملورین به زندگی عادی‌اش بازگشته بود. البته بازنگشته بود، فقط میزان خشمش بیشتر از آسیبی بود که دیده بود و همین خشمش مانع از ضعف و سستی‌اش شده بود. به پهلو چرخید و چهره‌اش از درد جمع شد. تلفنش را برداشت و نگاهی به باکس پیام‌هایش انداخت. می‌خواست خودش دست به کار شود و برایش مهم نبود که عملیات رامین به خطر می‌افتد یا خیر؛ برایش هیچ چیزی حتی جاننش، مهم نبود فقط می‌خواست خواهرش را ببیند و برایش مهم نبود که ممکن است چه اتفاقی بیوفتد. در سمت دیگر رامین بود که دل نگران ملورین بود و با خودش تکرار می‌کرد: معلوم نیست این دختره بعد از بیرون رفتنش، دست به چه کار احمقانه ای می‌زنه. این نازنین هم، عجب دختر کینه‌ای هست ها! البته اگه اون حرفی نمی‌زد شاید خودم یا فرید مانعش می‌شدیم.

رامین متوجه ی علاقه‌ی فرید به ملورین شده بود؛ اما دلیل ناراحتی‌اش را نمی‌دانست. شاید دلیلش آن بود که خودش هم به دخترک علاقه داشت، رامین هیچ گاه فکرش را نمی‌کرد رقیب عشقی‌اش همان دوست دیرینه‌اش باشد! نفسش را کلافه بیرون فرستاد از اتاق بیرون رفت. پس از آن روز در بیمارستان، رابطه‌ی میان فرید و رامین شکرآب شده بود و نه رامین و نه فرید، برای بهبود رابطه‌یشان تلاشی نمی‌کردند. رامین بی تفاوت از کنار فرید گذشت و به آشپزخانه رفت؛ فرید هم در فکر دیدار آخرش با ملورین بود.

سه ماه قبل، فرید:

رامین کلافه در سالن راه می‌رفت و او، او هم ناراحت بود. از رفتن دخترک بود یا از تنها شدنشان، نمی‌دانست فقط می‌دانست دخترخاله‌ی به قول مارال «نازی دماغ فیلی» دهن لقی کرده است و اتفاقات اخیر را گزارش کرده است. خیلی دلش می‌خواست نازنین را بزند اما کمی که منطقی فکر می‌کرد، می‌دید نازنین حق داشت و اگر خودش هم بود نمی‌گذاشت ملورین با آن شرایط ادامه دهد. در اتاق باز شد و ملورین با چمدان نسبتاً بزرگی بیرون آمد و خطاب به رامین گفت:

- زدی زیر قولت جناب اساطیر، حالا هر اتفاقی بیوفته نه من مسئولشم نه مقصرش. این رو یادت باشه!

سپس پوزخندی زد و به سمت مارال رفت؛ او را خواهرانه در آغوش گرفت و سپس رو به او گفت:

- دیدار به قیامت آقا فرید؛ مارال جان خداحافظ.

فردای روزی که ملورین رفت مارال و نازنین هم رفتند و رامین و فرید تنها ماندند. طی این مدت تنها اتفاق خاصی که افتاده بود یا حداقل به نظر رامین مهم بود، یکی ازدواج سانیا خسروی با دوست برادرش، حسام مرادی بود و دیگری لو رفتن محموله‌ی عرشیا اعتمادی بود. البته رامین فکر نمی‌کرد که لو رفتن آن محموله بی‌ربط به سانیا خسروی و همسرش باشد. زمانی که ملورین آن جا بود از نفرت میان عرشیا و خواهرش گفته بود. رامین برای خودش چای ریخت و پشت میز در آشپزخانه نشست؛ دستانش را دور لیوان حلقه کرد و به بخار برخاسته از لیوانش خیره شد. از آن طرف ملورین نگاهی به صفحه‌ی شش اینچی تبلتش انداخت و پوزخندی زد. بالاخره دوست پدر خوانده اش، فریدون خان جوابش را داده بود. البته فریدون خان نزدیک به دو سال پیش سگته کرده و مرده بود. پسرش خسرو هم در سدد انتقامش بود و ملورین می‌توانست با استفاده از خسرو به برادرش برسد. از جایش بلند شد و به سمت کمدش رفت. مانتوی کوتاه فسفری‌ای را همراه شلوار لوله تفنگی مشکی رنگی را برداشت و همراه شال فسفری‌ای روی تخت انداخت. پشت میز آرایشش نشست و از بین لاک‌هایش، لاک شبرنگی برداشت و به ناخن‌های بلند و مانیکور شده اش زد. آرایش غلیظی کرد و پس از پوشیدن لباس‌هایش بیرون رفت. ویلایی که حدود یک هفته‌ای بود که خانه‌اش شده بود، بوی سیگار و مواد همه جا پیچیده بود و گه‌گاهی صدای قهقهه‌های زنانه و خنده‌های بم مردانه می‌آمد. ملورین بی توجه از پله‌های عمارت پایین رفت. عمارت قدیمی و تا حدودی خالی از وسایل بود. مردی مقابلش ایستاد و با لحن چندان آوری گفت:

- کجا شال و کلاه کردی خوشگله؟

ملورین نگاهی به سر تا پای مرد انداخت. پسر. مانند دخترها بود. موهایش بلند و ابروهایش برداشته و بینی‌اش عملی بود. آرایش کرده و زنجیر طلایی را به گردنش آویخته بود. لباس‌هایش هم که شامل يك شلوار جین پاره و تی شرت لجنی بود که با حروف لاتین رویش نوشته بود I'm giving birth ملورین پوزخندی زد و با خودش گفت: ((خوبه خودت رو خوب می‌شناسی، آشغال!)) سپس بی‌توجه به آن پسرک دختر نما از ویلای کدایی بیرون رفت. در تاکسی نشسته بود و به روزی که وارد خانه‌ی عفاف شده بود فکر می‌کرد.

دو ماه قبل، ملورین:

تازه از بیمارستان مرخص شده بود و حدود دو روز بود که از عملیات رامین کنار گذاشته شده بود. قصد داشت خودش وارد باند شود و هم انتقام بگیرد و هم خواهرش را دوباره ببیند. وقتی نیمه هوشیار بود، علاوه بر آن دو گوی سبز رنگ، حس می‌کرد خواهرش را دیده است! از طریق نوشته‌های مادرش، متوجه شده بود که یکی دو تا از خانه‌های عفاف در سطح شهر با خسروی ها تجارت دارد و قصد داشت از همان راه به ملودی اش برسد...

با توقف ماشین جلوی کافی شاپی، چشمانش را باز کرد و از کیفش دو اسکناس ده هزار تومانی در آورد؛ اسکناس‌ها را روی صندلی انداخت و از ماشین پیاده شد. سر در کافی شاپ نوشته بود «کلبه عشق». ملورین پوزخندی زد و با خودش گفت «کلبه عشق؟ لابد مکان کثافتکاریاشون اینجاست؛ حالم از کسایی که به اسم عشق، هزار و صدتا کثافتکاری می‌کنن بهم می‌خوره!»

سپس نفس عمیقی کشید و با ظاهر خونسردی وارد کافی شاپ شد. فضا تاریک بود و به لطف چراغ‌های کوچک کمی نور برای راه رفتن بود. ملورین مطمئن شد که «اینجا همون مکانشونه!» سپس پوزخندی زد و بی‌توجه به اطرافش از پله‌های چوبی بالا رفت. مردی جوان پشت یکی از میزها نشسته بود و با دیدن ملورین از جایش بلند شد. ملورین در آن تاریکی نمی‌توانست به خوبی ببیندش اما برق دندان‌هایش، حاکی از سفیدیشان بود. مرد به سر تا پای ملورین نگاه انداخت و با خودش گفت: «برعکس خواهرش، جلف به نظر می‌آد؛ دختر کوچیکه‌ی گمنام خسروی‌ها!» ملورین مقابل مرد ایستاد. چون ملورین قد بلند بود و حالا با کفش پاشنه بلندش، بلندتر هم شده بود، یه سر و گردن از مرد بلندتر بود! پوزخندی گوشه‌ی ل**ب ملورین آمد و مرد با لبخندی مصنوعی گفت:

- سوزان خسروی، از دیدنت خوشحالم!

ملورین بی‌تفاوت روی صندلی چوبی نشست و با سردترین لحن ممکن گفت:

- رگ بگم انتظار نداشتم جوابم رو بدی؛ اما خوب... اون طور که معلومه از خواهر و برادرم بد جور متنفری؛ البته فاکتور از ابراز علاقه‌ات به خواهرم.

خسرو، نشست و به ملورین نگاه کرد. با خودش گفت: «با اینکه سال‌ها از خانواده اش دور بوده، رفتاراش کپی خواهر و برادرشه.» هنوز هم با یادآوری سانیا، ضربانش بالا می‌رفت. دروغ بود اگر می‌گفت دیگه عاشق سانیا نیست چون هنوز هم دوستش داشت؛ حتی اگر او باعث مرگ پدرش شده بود. با این حال هنوز دوستش داشت و همین عصبی اش می‌کرد. لبخندی زد و گفت:

- برای منم جای سواله که اسمی از تو نیست. نکنه برگ برنده سامان خان تویی؟

ملورین پوزخندی زد و گفت:

- از من اسمی برده نشد؛ چون خودم نخواستم وارد این کثافتکاریا بشم. خواهرم هم با نقشه اون سامیار وارد خلاف شد؛ اگه به خاطر... بیخیال، تو می‌خوای از اونا انتقام بگیری و منم همین رو می‌خوام. تو این کار همکاریم و بعدش تو رو به خیر و من به سلامت، اوکی؟

خسرو به شباهت دو خواهر دقت کرد؛ هر دو چشمان آبی داشتند و موهایشان بلند و ابروهای قهوه‌ای پهن داشتند؛ هر دو اکثر اوقات خونسرد بودند و پوزخند به لب داشتند. البته این را هم می‌دانست که با تمرین و کمی هزیننه، می‌شود به راحتی این ویژگی‌ها را داشت و خسرو به راحتی با دیدن این ظواهر به آن دخترک نمی‌توانست اعتماد کند. ملورین هم این را می‌دانست ((همون طور که من به تو اعتماد نمی‌کنم، مطمئنم تو هم نمی‌تونی راحت اعتماد کنی!!))

ولی قصد هم نداشت برای جلب اعتماد مرد روبه رویش تلاشی کند. پس با سردی گفت:

- نمی‌خوام بهم اعتماد کنی چون منم بهت اعتماد کامل ندارم؛ کمکت می‌کنم جای سامیار رو بگیری تو هم من رو می‌بری پیش خواهرم.

برای خسرو جای سوال داشت که چرا دخترک، می‌خواهد کار برادرش را تمام کند و فقط خواهرش را ببیند؟ مگر او دختر کوچک خسروی‌ها نبود؟ نمی‌توانست بدون زحمت خواهرش را ملاقات کند؟ ملورین به خسرو که با ابروهای دزهمی به نقطه‌ی مقابلش خیره شده بود نگاهی کرد و گفت:

- من مدت‌هاست با خواهرم رابطه‌ای نداشتم و اون سامیار، اون اسمی برادرمه ولی من هیچ وقت از نزدیک ندیدمش؛ فکر کنم جواب بعضی از سوالاتت رو گرفتی.

خسرو سری تکان داد. درست بود که جواب بعضی از سوالاتش رو گرفته بود ولی سوالی بیشتری برایش ایجاد شد. چرا مدت‌ها بود دخترک با خواهرش رابطه ای نداشت؟ چرا برادرش را ندیده بود؟ چرا باید به دخترک اعتماد کند؟ خسرو صادقانه گفت:

- بیشتر گیج شدم!

ملورین لبخند ملیحی زد و این از چشم خسرو دور نماند؛ خسرو صدایش را صاف کرد و گفت:

- اگه تو کار اعتماد نباشه نمی شه؛ منظورم اعتماد کامل نیست. به هر حال ممکنه تو هر کسی باشی؛ نمی‌تونم راحت باهات کار کنم!

با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و گه گاهی به ساعت مچی اش نگاه می‌کرد؛ با خودش می‌گفت «عجب غلطی کردم اینجا اومدم؛ می‌تونستم...» فکرش با ورود اسماعیل به محوطه نصفه ماند. مرد در حالی که به ماشین نزدیک می‌شد زیر ل**ب غرولند می‌کرد. داخل ماشین که نشست فارق از مکانشان او را در آغوش گرفت. طوری که با خودش گفت: «الان که استخونام پودر بشه!» به سختی گفت:

- داش اسی پوکوندیم!

اسماعیل بیخیال، محکمتر او را در آغوشش فشرد؛ لبخندی زد و گفت:

- بسی دیگه مرد؛ لهم کردی!

از يك ديگر که جدا شدند، اسماعیل به چشمان سبز رنگش نگاه کرد و گفت:

- خوشحالم دوباره می‌بینمت.

پوزخند تلخی زد و گفت:

- فکر نمی‌کردی زنده بمونم نه؟

اسماعیل اخمی کرد و گفت:

- راستش رو بخوای آره، فکر نمی‌کردم از دست اون مرتیکه و زن عجوزه‌ش جون سالم به در ببری!

از آن که اسماعیل، سانیا را این‌گونه خطاب کرده بود، اخمی روی پیشانی‌اش نشست ولی نمی‌خواست اسماعیل از احساسش با خبر شود. خنثی گفت:

- الان مهم نیست؛ می‌دونی سارینا کجاست؟

اسماعیل با یادآوری دخترک چشم قهوه‌ای، در آن وضعیت نامناسب چشمانش را بست سپس گفت:

- پیش برزو، مرتیکه وقتی می‌گفت: «هدیه خانوم» چه کیفی می‌کرد؛ بیشرف!

برای یک لحظه دلش خواست برزو را بکشد؛ با خود گفت: «سانیا خیلی بد شده؛ مرگ بچه‌مون بی رحم مطلقش کرده!» سپس بدون فکر گفت:

- باید نجاتش بدم؛ بهش بدهکارم!

او جونش را مدیون سارینا بود؛ اگر سارینا نیامده بود اکنون جایی حوالی آن کارخانه و زیر خروارها خاک بود! اسماعیل سری تکان داد و گفت:

- آسون نیست ولی می‌شه یه کاریش کرد.

در اتاقش نشسته بود و به صفحه‌ی شش اینچی نگاه می‌کرد. با خواندن متن درون تبلت، اخمی روی پیشانی‌اش نشست. حسام بی تفاوت روی مبل راحتی نشسته بود و پایش را تکان می‌داد. زیر چشمی به سانیا که با احم به صفحه تبلت خیره شده بود نگاه کرد و پوزخند زد! سانیا سرش را بالا آورد و خنثی گفت:

- این خسرو هم دم درآورده؛ بی پدر می‌خواد با اون ملورین ساده سر سامیار رو زیر آب کنه. دختره‌ی احمق هنوز عبرت نگرفته!

حسام پوزخند دیگری زد و با بیخیالی گفت:

- خوب اونم مثل تو، آنرماله؛ تازه با فامیلی خسروی اومده. سوزان خسروی، موندم اسمای خودتون چشمه چسبیدین به اسم مستعار!

سانیا پوزخندی زد و با خودش گفت «گاهی واقعا احمق می‌شی حسام؛ معلومه چرا چون نمی‌خوایم با اسم خودمون خلاف کنیم!»

سپس بی تفاوت گفت:

- شاید بتونه کمکت کنه؛ البته بعد از یه خوش آمد گویی کوچولو!

سپس خبیث خندید و حسام با خودش گفت «باز چه نقشه‌ای توی اون مغز کوچیکت داری، جادوگر کوچولو؟» سانیا با خونسردی تبلتش را خاموش کرد و از جا بلند شد. مقابل حسام ایستاد و بی تفاوت به چشمان تیره‌ی همسرش نگاه کرد؛ با لحن سردی گفت:

- کار این عرشیا رو تموم کن و بعد بیا دنبال من تا بریم عمارت!

حسام بی تفاوت شانه‌ی بالا انداخت و گفت:

- من زیر دست نیستم؛ پس بهم دستور نده خواستی بردیا رو برات بکشم بهت گفتم. چوب خط داره پر می‌شه پرنسس؛ حواست رو جمع کن!

سانیا پوزخندی زد و موهایش را پشت گوشش فرستاد، سمت حسام خم شد و بی روح گفت:

- نکنه یادت رفته در عوض کارت چی بهت می‌دم؟ تو هم یادت باشه من مثل سارینای احمق نیستم؛ حواست رو جمع کن!

حسام نگاهی به چشمان دریایی همسرش انداخت، فاصله‌ی بین صورت‌هایشان خیلی کم بود. حسام پوزخندی زد و گفت:

- البته یادم نرفت، هیچ وقت یادم نرفت. الانم لطف کن فاصله‌ات رو حفظ کن؛ از نزدیکی با تو چندشم می‌شه!

سانیا پوزخندی زد و از حسام فاصله گرفت؛ سپس با خودش گفت «انگار من عاشق توام که بهت نزدیک بشم! موهایش را پشت گوشش انداخت و پشت میزش نشست! حسام بی‌توجه به او در فکر فرو رفت «گفت خسرو

با خواهرش دست به یکی کرده؟ خسرو همون پسر فریدون خان که این عجوزه رو از سامی خواستگاری کرد، همونی که این عجوزه با کشتن رفیقش جوابش رو داد و بعدشم باباش رو کشت! پسر احمق، تازه می‌خواد آدم

بشه و جای سامیار رو بگیره؟ دختر کوچیکِ سامان خان، قبلا راجع بهش شنیدم و عکسش رو دیده بودم ولی تاحالا از نزدیک ندیده بودمش؛ یعنی خواهر این عجوزه هم مثل خودش خوشگله؟» به سانیا نگاه کرد؛ دختری

با موهای بلند طلایی، ابروهای پهن قهوه‌ای، لبانش که به واسطه‌ی آرایش بنفش تیره شده بود، چشمان کشیده و درشتی که دورش سیاه بود و مثل همیشه سرد و یخی بود، گونه‌هایی که به واسطه‌ی کانسیلر و هزار

کوفت دیگه کشیده و رنگشان آجری بود. سانیا با دیدن نگاه خیره‌ی همسرش پوزخندی زد و با خودش گفت: «معلوم نیست بازم چه فکری تو کلش که تو صورت من زل زده!» حسام متوجه پوزخند سانیا شد و خودش را

بابت نگاه خیره‌اش سرزنش کرد؛ هر چند گناه که نکرده بود. به هر حال سانیا زن شرعی‌وش بود و نامحرم حساب نمی‌شد؛ صرف نظر از دین، یکی از عادت‌های حسام بود که هر گاه عمیقا روی موضوعی فکر می‌کرد به

رو به رویش خیره شود! پوزخند سانیا را با پوزخندی پاسخ داد و گفت:

- داشتم به این فکر می‌کردم که آگه خواهرت مثل تو و سام باشه، پس یه عجوزه کامله البته بعد از تو عزیزم. بیچاره خسرو که باید مثل من یه عجوزه کنارش داشته باشه!

سانیا جلوی خودش را گرفت تا وسوسه نشود با مشیت به صورت حسام بکوبد؛ باز دمش را بیرون فرستاد و با ظاهری خونسرد گفت:

- بهتر نیست به جای فکر کردن به مسائل بیخودی، روی کارت تمرکز کنی؟ هر چند تو همیشه دنبال مسائل بیخود و خاله زنکی بودی! حسام با وسوسه‌ای که گریبانگیرش شده بود مقابله کرد و از جایش بلند شد؛ با آنکه میل شدیدی برای خفه کردن سانیا داشت، بی تفاوتی از کنارش رد شد و گفت:

- آره اون موقع که تو داشتی برای عشق از دست رفتت زار می‌زدی، من داشتم جنس این طرف اون طرف می‌بردم.

و بی توجه به سانیا به اتاقش رفت و در را پشت سرش بست. سانیا دستان مشیت شده‌اش را باز کرد و زیر ل**ب غرید:

- آگه یه روز از عمرم مونده باشه؛ تو رو با دستای خودم خفهات می‌کنم!

سپس نفسش را حرصی بیرون فرستاد و روی تختش نشست. هنوز بردیا را نگرفته بودند و این عصبی‌اش می‌کرد، هر چند ته دلش خوشحال بود که او توانسته بود فرار کند! ناگهان یاد بچه‌اش افتاد و با عصبانیت، تلفن را برداشته و شماره‌ی نینا را گرفت؛ پس از لحظاتی صدای پر عشوه‌ی زنک در گوشش پیچید:

- جانم سانیا خانوم!

حتی او که دختر بود از آن همه عشوه‌ای که در صدای زنک بود، تنش مور مور شد؛ حالش از نینا بهم می‌خورد. با سردی و کوتاه پرسید:

- سارینا هنوز زنده‌ست؟

لحنش بی رحم بود و نینا لحظه‌ای از بی رحمی او لرزید؛ نینا با صدایی که سعی می‌کرد عادی باشد گفت:

- هنوز زنده‌ست.

سانیا متوجه لرزش صدای نینا شد و پوزخندی روی لبش آمد؛ سپس با غیظ گفت:

- می‌خوام هر روز زجر بکشه؛ نباید بمیره بلکه روزی هزار بار آرزوی مرگ کنه. باید درس عبرت بقیه بشه؛ فهمیدی؟

نینا آب دهانش را قورت داد و گفت:

- بله خانوم!

مجدد پوزخندی روی لبش آمد و با یادآوری علت تماسش با بیخیالی گفت:

- این یارو اسی بی کله رو ببر تو مرغ دونیت؛ گرفتی که منظورم رو؟

سپس بی معطلی تلفن را قطع و روی عسلی کنار تختش گذاشت. سرش را میان دستانش گرفت و چشمانش را بست. حرف آخر سارینا در سرش اگو شد

((هیچ کدومشون واقعا تو رو دوست ندارن؛ تو سرنوشت تو تنها بودنِ دختر بیچاره!)) حق با او بود هرچند که وقتی وارد آن کار شد، خودش هم می‌دانست نباید از کسی انتظار توجه بدون بهایی داشته باشد. بهای خلافکار شدنش را با کشتن ملودی شروع کرده بود و حالا هم داشت با تنها شدنش آن را می‌پرداخت؛ پوف کلافه‌ای کشید و از جا بلند شد و به حمام رفت.

برایش عجیب بود که نینا شخصا می‌خواهد او را ببیند؛ از طرفی حس می‌کرد قرار نیست اتفاق خوبی برایش رخ دهد. پشت میز نشست و مشغول نوشتن شد. کارش که تمام شد خودکار را روی میز گذاشت و برگه را از دفتر پاره کرد. کاغذ را تا کرد و به سمت شکاف دیوار رفت؛ آجر لقی را برداشت و پاکت را درون جعبه‌ی مخفی داخل دیوار گذاشت. آجر را به جای اصلی‌اش بازگرداند و خاک دستش را تکاند؛ زیر ل**ب با اندوه گفت:

- امیدوارم پیداش کنی؛ ای کاش به خاطر دوهزار پول، زندگیم رو به لجن نمی‌کشیدم.

آهی کشید و راهی ساختمان شد؛ طبق قرارشان به شب نرسیده دنبالش آمدند. دو مرد سیاه پوش از ون مشکی رنگی پیاده و او را با خود بردند. خلاف انتظارش مردی داخل ماشین نشسته بود که نمی‌شناختش! مرد پوزخندی زد و پک عمیقی به سیگارش زد. با اشاره‌ی مرد ماشین حرکت کرد. کلافه‌نگاهی به مرد رو به رویش نگاه کرد و گفت:

- تو دیگه کی هستی؟

اما مرد رو به رویش بدون نگاهی به او با خونسردی مشغول سیگار کشیدن بود؛ خونسردی مرد عصبی‌اش کرد و بلندتر از قبل گفت:

- با توام! کری یا لال!؟

تنها پاسخی که شنید، صدای کلفت و خشن مرد کناری اش بود:

- خفه شو بتمرگ سر جات.

دیگر نتوانست بیخیال سر جایش بشیند؛ مشتش را حواله‌ی شکم مرد کناری اش کرد. می‌خواست اسلحه اش را بردارد که با احساس دردی در سرش لحظه‌ای متوقف شد و کم‌کم همه چیز مقابل چشمانش تار شد.

- هی پرنسس، پاشو خودت رو جمع کن، عشق سابقت اومده!

سانیا با کلافگی لحافش را کنار زد و گفت:

- از دست تو خوابم ندارم؟ اه... هی بغل گوشم وز وز می‌کنه!

سپس به سمت سرویس اتاقش رفت؛ حسام پوزخندی زد و گفت:

- یه تخت کمه عجوزه!

سپس روی تخت سانیا لم داد. حسام و سانیا دوشادوش یکدیگر از پله‌ها پایین می‌آمدند و عرشیا بدون نیم‌نگاهی به حسام با خونسردی ظاهری فقط به سانیا خیره شد. سانیا مثل همیشه تیپ مشکی و قرمزی داشت و موهای طلایی اش را ساده بسته بود، آرایش چشمانش دودی و ل**ب‌هایش سرخ بود. عرشیا در دلش قربان صدقه‌اش رفت ولی با دیدن دست حلقه شده دور کمرش، با عصبانیت چشم از او گرفت؛ سانیا با سردترین لحن ممکن گفت:

- خوش اومدی آقای اعتمادی.

عرشیا سری تکان داد و سانیا بی تفاوت روی مبل دو نفره‌ای نشست. پس از آوردن قهوه‌ها سانیا با سردی گفت:

-چی شده؟

عرشیا با خونسردی ظاهری گفت:

- می‌خوام تنها باهات حرف بزنم!

حسام پوزخندی زد و خواست بلند شود که سانیا دستش را روی پای او گذاشت. با جدیت گفت:

- هر چی می‌خواهی بگی بگو، اینجا کسی جز ما نیست.
- حسام سر جایش نشست و عرشیا با خونسردی به او نگاه کرد:
- مطمئنی ملودی؟ هر طور راحتی...
- سانیا بی تفاوت پا روی پا انداخت و عرشیا بی تفاوت به آبی یخی‌اش نگاه کرد:
- ازت انتظار کارای بچگونه نداشتم؛ هه... می‌ری به زخم می‌گی تو قبلا با من بودی؟ یه سری مزخرف تحویلش می‌دی و من رو به پلیس لو می‌دی؟
- حسام با آن که نسبت به سانیا هیچ حسی نداشت ولی نمی‌توانست بی تفاوت باشد. صدایش را صاف کرد:
- ببین عرشیا خان، باهم شریکیم درست؛ ولی پات رو از گیلیمت بیرون نذار که...
عرشیا نتوانست جلوی خودش را بگیرد؛ پوزخندی زد:
- شریک؟ من با زنت شریکم نه تو!
- سانیا بی تفاوت به چشمان خاکستری‌اش نگاه کرد:
- درست من تو رو به پلیس لو دادم و به مریم نزدیک شدم. ولی یه چیزی رو جا انداختی... من تو رو نمی‌شناسم!
- عرشیا لحظه‌ای با تعجب به سانیا نگاه کرد؛ سانیا با صدای بلند خندید:
- تو پرونده اون اسلحه‌ها فقط اسم تو، پس هیچ ارتباطی به من نداره.
- عرشیا لحظه‌ای متعجب شد و سپس پوزخندی زد:
- خوب یاد گرفتی خودت رو از خلاف دور کنی ملودی؛ اما... مثل این که یادت رفته قبل از اون باید احساسات رو بکشی؟
- سانیا خنثی به عرشیا نگاه کرد و حسام پوزخندی زد؛ عرشیا با خونسردی گفت:
- بردیا رو می‌گم؛ راستی الان کجاست؟ بذار ببینم... ایاها از دستتون در نرفته؟
- سانیا را کارد می‌زدی خونسردی در نمی‌آمد! درست برعکس ظاهر خونسردش که به عرشیا نگاه می‌کرد. حسام پوزخندی زد و با خودش گفت: ((انقدر تابلویی، حتی اینم می‌دونه؛ هه!))

دستی روی شانه سانیا گذاشت:

- البته که خیانتش بی جواب نمی‌مونه ولی برای اطلاعات می‌گم سانیا فقط گذاشت زنده بمونه چون بهش بدهکار بود؛ سانیا بهش بدهکار بود و بدهیش رو پرداخت کرد!

سپس فشاری به شانهاش آورد. ابروی پرپشت عرشیا بالا پرید ولی تعجبش را پنهان کرد و با خونسردی گفت:

- که این طور، پس الان مرگش برات مهم نیست؛ نه؟

موشکافانه به سانیا نگاه کرد. سانیا خشکش زد و با آن که در تصوراتش، بارها بردیا را کشته بود اما انتظار اینکه مرگش واقعی باشد را نداشت. عرشیا از ظاهر سردر گم و چشمان سانیا خواند که مرگ بردیا برایش بی اهمیت نیست.

پوزخندی روی لبش آمد. حسام سکوت سانیا و پوزخند گوشه ل**ب عرشیا را دید و نتوانست بی تفاوت باشد. دستش هنوز روی شانهای سانیا بود؛ فشاری به شانهاش آورد و سانیا که تازه به خود آمده بود بی تفاوتی ظاهری گفت:

- اگه دیدیش حتما از شرش خلاص شو؛ اشتباه نکن دستور نیست یه پیشنهاده. راستی تو فقط واسه گفتن اینا به خودت زحمت دادی تا اینجا اومدی؟ حداقل تنها نمی‌اومدی، مریم بفهمه عصبانی می‌شه تو تنها اومدی!

سانیا خودش را روی تخت انداخت و نفس عمیقی کشید. حالا معنی دیدار چند ساعت قبلشان را می‌فهمید «اون عرشیا ی لعنتی، اون همه چیز رو می‌دونست و اومد بر و بر بهم زل زد تا عکس‌العمل من رو ببینه؟ می‌خواد چی رو ثابت کنه؟ اینکه ببینه خرد می‌شم یا اینکه بازم می‌خواد بازییم بده؟» نشست و با خشم گفت:

- کور خوندی اگه بتونی بازم اشکم رو ببینی.

- مطمئنی پرنسس؟

انقدر در افکارش غرق بود که نفهمید حسام پشت سرش است؛ حسام برای خبر دادن به سانیا آمده بود. سانیا برگشت و به حسامی که در درگاه در ایستاده بود نگاه کرد. حسام نگاهی به صورت برافروخته‌اش انداخت و با پوزخند به او نزدیک شد:

- پس گرمت که مثل گوجه قرمز شدی؟ البته حیف گوجه که به تو نسبت بدن!

سانیا که عصبانی بود با خشم غرید:

- چی می‌خوای؟

حسام پوزخندی زد؛ دیدن چهره‌ی عصبی سانیا برایش لذت بخش بود ولی حیف که نمی‌شد زیاد از آن بهره‌مند شد. بی تفاوت نگاهش کرد:

- هووت با عشقت شب دارن می‌آن؛ بهش گفتمی با زنت بیا پرو تعارف رو تو هوا زده!

عصبانیت سانیا به آنی فروکش کرد و قهقهه ای زد. ابروی حسام بالا رفت و سانیا خبیثانه خندید:

- جدی؟ بذار بیان منم بلدم به روش خودم از مهمونای ویژه‌ام پذیرایی کنم!

حسام و سانیا دست در دست از پله‌ها پایین آمدند. در سمت دیگر، مریم و عرشیا روی مبل دو نفره‌ی آبی کم‌رنگ نشسته بودند و مریم که با نارضایتی آمده بود با چشم غره‌ای به همسر به ظاهر خونسردش نگاه می‌کرد. سانیا نفس عمیقی کشید و وارد سالن شد؛ لبخند مصنوعی‌ای زد و با لحن شادی گفت:

- خوش اومدین، ببخشین معطل شدین.

مریم ابرویی بالا انداخت و از جا بلند شد؛ با لبخندی مصنوعی‌تر از سانیا گفت:

- خواهش می‌کنم ملودی.

تک خنده‌ای کرد و با لحن به ظاهر دوستانه‌ای ادامه داد:

- ناراحت نمی‌شی که ملودی صدات کنم عزیزم؟

سانیا مستقیم به چشمان قهوه‌ای مریم نگاه کرد؛ لبخندی زد و گفت:

- نه عزیزم؛ در هر صورت ما قبلا هم با هم نزدیک بودیم درسته؟

غیر مستقیم داشت به رابطه اش با عرشیا اشاره می‌کرد؛ مریم متقابل پوزخندی زد و به دو گوی آبی رنگ خیره شد. حسام به سانیا و مریم که مانند دشمنان خونی به یک دیگر نگاه می‌کردند، نگاه کرد و با خودش گفت «امشب یه نمایش درست و حسابی از دعوی این دوتا در پیش داریم!»

لبخندی روی ل**ب نشانده و سری به نشانه‌ی احترام برای مریم خم کرد:

- به خونه ما خوش اومدی بانو؛ بهتر نیست بشینیم؟

سپس دستش را دور کمر ظریف سانیا حلقه کرد و او را به سمت مبل سه نفره هدایت کرد. عرشیا با دیدن حرکت حسام اخمی روی پیشانی نشانند و روی مبل نشست. فضای سنگینی بود و این نفرت عمیق سانیا به عرشیا، نفرت مریم به سانیا و نفرت حسام به سانیا و عرشیا به حسام را به خوبی نشان می‌داد! پشت میز نهارخوری هشت نفره‌ی قهوه‌ای رنگ، روی صندلی‌های سلطنتی کرمی رنگ نشسته بودند و مشغول خوردن شیشلیک و شیرین پلوی دست پخت کوبک خانوم بودند. عرشیا زیر چشمی به سانیا نگاه می‌کرد و مریم با غیظ به همسرش چشم دوخته بود. حسام که متوجه نگاه‌های عرشیا شده بود، پوزخندی زد و قاشقش را به دهان برد. این بین سانیا بود که در گذشته‌اش غرق شده و متوجه اطرافش نبود.

دوازده سال پیش، ملودی:

همراه عرشیا در رستوران نشسته بودند و عرشیا برای اعترافش تمام رستوران را اجاره کرده بود. هیجان زده شده بود اما همچنان ظاهر بی تفاوتش را حفظ کرده بود. عرشیا به قهوه‌ای به ظاهر خونسردش نگاه کرد و لبخندی زد؛ بی تفاوت روی صندلی نشست و به میز چیده شده نگاهی انداخت. عرشیا باز هم برای جلب توجهش سنگ تمام گذاشته بود. روی میز رومیزی قرمزی بود با چند شمع پایه بلند قرمز رنگ، میز خیلی رمانتیک و به قولی شاعرانه بود! عرشیا مجدد لبخندی زد و مقابلش نشست:

- ازت ممنونم که دعوتم رو قبول کردی...

حال:

با دست حسام که روی دستش نشست از فکر بیرون آمد و نگاهش را به حسام دوخت. حسام با خودش مقابله کرد که پوزخند نزند و در عوض لبش را انحنا داد. سانیا به چشمان تیره‌ی همسرش نگاه کرد و برخلاف او پوزخندی زد:

- بله حسام جان؟

این بار عرشیا پوزخند زد و موجب شد حسام هم پوزخند زد. فکر آن که روزی جان سانیا خطاب شود حالش را بد می‌کرد! حسام نگاهی پر نفرت به همسرش انداخت و نجوا کنان گفت:

- انقدر ضایع نباش...

سپس بلند گفت:

- عزیزم از غذا خوشت نیومد؟

سانیا اخمی روی پیشانی نشانند و به بشقابش که هنوز پر بود نگاه کرد؛ پوزخندی زد و گفت:

- خودت که می‌دونی عادت ندارم شام سنگین بخورم، الانم به رسم ادب اینجام.

کلافه روی مبل نشست و با اخم به رو به رویش نگاه می‌کرد؛ برعکس او که بی تفاوت روی تخت دراز کشیده بود و پایش را تکان می‌داد. اخمی روی پیشانی نشانند و گفت:

- چه مرگت شده پرنسس؟ انقدر عاشقشی؟

سانیا ابرویی بالا انداخت و به حسام که مثل اسپند روی آتش شده بود، با خونسردی نگاه کرد و پوزخندی زد:

- نگو که برام غیرتی شدی؟

حسام تغییر حالت داد و پوزخند زد:

- غیرت؟ برای تو پرنسس؟ من رو نخندون.

سپس قهقهه زد. حسام فقط نگران بود ولی غیرتی شدن برای سانیا، این جزو محالاتش بود. او فقط نگران بود که نکند برای کارش دچار مشکل شود؛ جدی شد و با جدیت گفت:

- دور برت نداره سانیا؛ اگه بمیری هم برام مهم نیست این یادت باشه!

سانیا بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت:

- پس انقدر حرص نخور و به فکر کارت باش. حالا هم لطف کن و اون هیكلت رو از اتاقم بیرون ببر!

بی توجه به حسام بلند شد و به سمت حمام رفت. حسام پوزخندی زد و با خودش گفت «انقدر مشتاق مردنه؟ اشکالی نداره کمی آن طرف تر عرشیا پشت میزش نشسته بود و به حرف‌های اسماعیل فکر می‌کرد. عصبی و کلافه بود، چرا که به گفته‌ی مردک ((انگار یه دختری به اسم سارینا عاشق شوهر سانیا شده بود و وقتی خبر بارداری سانیا رو شنیده، به سیم آخر زده و خواسته اون رو بکشه...)) خونسردی به جوش آمده بود. این که عشقش جلوی چشمش از آن مردک باردار شده است، برایش سنگین بود! به سمت بطری جواهر نشان و لیوانی کریستالی روی کمد رفت و کمی از آن مایع کاراملی رنگ را داخل لیوان ریخت. يك نفس سر کشید؛ گلویش سوخت ولی بی توجه مجدد لیوانش را پر کرد و دوباره سر کشید. تلخ بود، مانند تمام لحظات زندگی اش. خنده‌ی هیستریکی کرد و به گذشته اش رفت.

گذشته، عرشیا:

روی صندلی حیاط نشسته بود و به رو به رو نگاه می‌کرد؛ باز هم پدر و مادرش دعوا کرده بودند و دلیلش هم مثل همیشه بود. ، حتی آن که زن یکی از دوستان مادرش بود هم برایش مهم نبود، آن که پدرش موقع نیمه هشیاری به اتاقش آمده بود و یکی از لباس‌های محبوبش را خراب کرده بود، دلیل اصلی دعوایشان بود! از نظرش پیش پا افتاده ترین مسئله برای دعوایشان بود و هر چند اکثر دعواهایشان سر مسائل پیش پا افتاده بود. باز هم سر یکی از این مسائل بی ارزش بین مادر و پدرش بحث شده بود و نتیجه‌اش مرگ مادرش توسط پدرش بود؛ آن روز یکی از تلخ ترین روزهایش بود. شب بود و او که به خاطر سر و صدا، به طبقه‌ی پایین آمده بود با صحنه‌ی وحشتناکی رو به رو شد. جسم بی جان مادرش غرق در خون بود و پدرش، کلافه کنار مبل ایستاده بود و تفنگ نقره‌ای را در دست داشت! عرشیا بیچاره فقط هشت سال داشت که مادرش را مقابل چشمانش از دست داد و دو سال بعد هم پدرش را، او آن قدر نوشیدنی خورده بود که در عالم بی‌خبری با اسلحه به سرش شلیک کرده و در جا مرده بود. نقل مکان به عمارت دایی منوچهر و آغاز کارش به عنوان یک خلافکار هم زمان شد با شروع عشق یک طرفه‌ی مریم به او، البته در ابتدا شاید نیمچه علاقه‌ای به او داشت اما با بزرگتر شدنش و نفرتش از دایی‌اش، از عشق مریم به عنوان سلاحی برای زمین زدن منوچهر و پسرش استفاده کرد. آشنایی‌اش با سامان خان و طراحی بازی‌ای که بعدها برایش گران تمام شد. می‌خواست برای اثبات خودش تلاش کند اما خراب شد. عاشق مهری سامان خان شد و بازی‌ای که واردش شده بود؛ خودش را بازی داد...

حال:

پوزخندی زد و مجدد لیوانش را سر کشید. احساس گرما می‌کرد و تا حدودی هم گیج بود. دست برد و گرهی کرواتش را باز کرد و آن را به گوشه‌ای پرت کرد. دو دکمه‌ی ابتدای پیراهنش را باز کرد و کفش‌ها و جوراب‌هایش را هم در آورد. روی مبل دراز کشید و چشمانش را بست. در اتاق کناری مریم بود که عصبی به عکس عروسی اش نگاه می‌کرد. از سانیا متنفر بود و اینکه هنوز هم نگاه‌های پر از عشق شوهرش به او را می‌دید بیشتر عصبی‌اش می‌کرد. عرشیا هنوز هم عاشق سانیا بود و همین برایش غیر قابل تحمل بود! برافروخته به تصویر خودش در آینه نگاه کرد؛ دختری بیست و شش ساله با موهای تیره‌ی بلند و صورت دایره‌ای شکل، ابروی باریک کمانی و چشمان کشیده، قیافه‌ای معمولی داشت. ناخودآگاه خودش را با آن دخترک در عکس مقایسه کرد و به شباهت‌های ظاهری خودش و دخترک فکر کرد. موهای هر دو بلند و صاف بود و چشمانشان درشت و

قهوه ای بود، برخلاف بینی او که کمی پهن و گوشتی بود، بینی دخترک باریک و استخوانی بود. ل**بهای دخترک باریک بود، برخلاف ل**بهای پروتزی او! شباهت‌هایشان کمتر از تفاوت بینشان بود و شاید همین تفاوت بود که بردیا را جذب آن دخترک می‌کرد؛ نگاهی به عکس انداخت و آن را پاره کرد. تکه‌های عکس را داخل سطل انداخت و با فندک آتش زد؛ زیر ل**ب زمزمه کرد:

- ازت متنفرم سانیا... متنفر!

صدای قهقهه‌ی سانیا در سرش اگو شد و سپس صدای سردش که می‌گفت «احساساتت رو کنترل کن و تا حدودی توی خودت نگه دار... مثل یه احمق احساساتی رفتار نکن؛ دنبال حقت باش و تقاص هر قطره اشکت رو از بانیش بگیر...» شعله‌ی آتش درونش زبانه کشید. آتش انتقام درون مریم را سانیا روشن کرده بود و حالا خودش نفت آتش شده بود. آتش انتقام مریم خیلی بزرگ بود و تا سانیا را خاکستر نمی‌کرد خاموش نمی‌شد. مریم فراموش کرده بود بازی با آتش خطرناک است و ممکن است در این بین خودش زودتر خاکستر شود!

***حسام مقابل سانیا نشسته و در فکر بود. سانیا بی توجه به چهره‌ی درهم همسرش عصبی با پایش روی پارکت چوبی می‌کوبید و هر از گاهی نفس‌های عمیقی می‌کشید. با باز شدن در و ورود مرد هیکلی و چهارشانه‌ی سیاه پوشی، سانیا سرش را بالا گرفت و حسام هم از فکر بیرون آمد. سانیا پا روی پا انداخت و خونسرد پرسید:

- تموم شد؟

حسام به ظاهر خونسرد و یخی همسرش نگاه کرد و پوزخند زد؛ مرد سیاه پوش گفت:

- متاسفم خانوم.

سانیا دستش را بالا برد و سرد گفت:

- فرار کرد آره؟

سکوت مرد را که دید پوزخندی زد:

- خیلی خب برو بیرون!

مرد که بیرون رفت، قهقهه‌ی سانیا بلند شد و حسام متعجب به سانیایی که از شدت خنده اشکش در آمده بود نگاه کرد. سانیا با پشت دست چشمش را پاک کرد و تک سرفه‌ای کرد. با صدای دورگه و خش داری گفت:

- حتما الان مثل موش تو سوراخ رفتن!

حسام نمی‌دانست در سر سانیا چه می‌گذرد و همین کمی عصبی اش می‌کرد. سانیا به چهره‌ی در فکر حسام نگاه کرد و تك خنده ای کرد:

- از اینکه تو خماری بمونی متنفری؟ اشکال نداره یکمم تو ندون به جایی بر نمی‌خوره!

حرف سانیا اشاره‌ی مستقیمی به ندانستن نقشه‌ی واقعی حسام، برای سامیار داشت و حسام با دانستن این موضوع پوزخندی زد. با بی تفاوتی گفت:

- می‌سوزی بهت حرفی راجع به نقشه‌م نزدم پرنسس؟

سانیا پوزخندی زد و پا روی پا انداخت:

- واضحه اول می‌خوای سامیار رو بکشی و بعد من رو. فقط یادت رفته من همیشه یه قدم از تو جلو ترم.

حسام ابرویی بالا انداخت و ترجیح داد حرفی نزند. در سمت دیگر، عرشیا و مریم خسته وارد محوطه‌ی متروکه‌ای شدند. مریم در حالی که سانیا را مورد عنایت قرار می‌داد، شالش را از دور گردنش باز کرد و نفس عمیقی کشید:

- انگار عشقت بدجور ازت عصبانی، هنوزم به خاطر یازده سال پیش از دست دلخوره انگار!

عرشیا پرخاشگونه گفت:

- دهنتم رو ببند، فعلا که اون دوست عزیز جنابعالی!

مریم اخمی کرد و سپس با صدای بلند خندید:

- دوست من یا معشوقه تو عزیزم؟ ببین عشق تو چطوری اون رو روانی‌تر از همیشه کرده که به خونت تشنه‌ست. اینکه الان تو این شرایطیم به خاطر عشق مزخرف بین شماس!

عرشیا عصبی به سمت همسرش رفت و دستانش را دور گردن ظریف مریم حلقه کرد؛ از میان دندان‌های کلیک شده اش غرید:

- خفه شو مریم و کاری نکن زودتر از سانیا من تو رو بکشم!

سپس خم شد و فاصله‌ی بینشان را برداشت. مریم در حالی که نفسش رو به قطع شدن بود در يك حرکت ناگهانی، با پا به وسط پای عرشیا زد. حلقه‌ی دستان عرشیا شُل شد و مریم نتوانست نفس بکشد. دستش را روی سینه عرشیا گذاشت و محکم هلش داد. هوا را با ولع بلعید و سپس انگشت اشاره‌اش را به طرف عرشیا که خم شده بود گرفت:

- دیگه به خودت جرأت نده بخوای ازم سواستفاده کنی؛ من مثل زیرخوابه‌های دیگه‌ات نیستم!

ولی عرشیا از درد خم شده حرف مریم را نشنید و از شدت درد اشکش سرازیر شد. زیر ل**ب فحشی نثار او کرد و روی زمین نشست. مریم کمی آن طرف تر نفس نفس می‌زد و دستش را سمت گردنش برد. با خودش گفت «سانیا، خدا لعنتت کنه که هم ازم عشقم رو گرفتی و هم بچه‌ام رو؛ خدا لعنتت کنه که داغونم کردی و تا جونم رو نگیری ول کنم نیستی. آخه بی پدر دیگه چی ازم می‌خوای؟»

اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و روی زمین همان جا نشست. زانوهایش را در شکمش جمع کرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت. با صدایی چشمانش را باز کرد و با اولین چیزی که مواجه شد فضای تاریک و سرد مقابلش بود. برای لحظه‌ای با تعجب و سپس ترس به اطرافش نگاه کرد. البته شاید ترس هم داشت چرا که به خاطر تاریکی اطرافش، سایه دستگاہ‌های مقابلش به شکل بدی روی زمین افتاده بود و این برای مریم به ظاهر لوس کمی ترسناک بود. مخصوصا که عرشیا برای آوردن بطری آب و لوازم ضروری بیرون رفته بود و تلفن مریم هم آنتن نداشت! مریم از جایش بلند شد و با کلافگی عرشیا را صدا زد؛ جوابی نیامد و مجدد صدایش زد:

- عرشیا... هی، عرشیا کجایی؟ ای خدا، عرشیا...

جوابی نیامد، مریم پوف کلافه ای کرد و چراغ گوشه‌اش را روشن کرد؛ با احتیاط به سمت درب آهنی حرکت کرد. عرشیا در حالی که کوله پشتی و کیسه‌ی بزرگی را در دست داشت در ماشین را بست و با دست دیگرش دزدگیر ماشین را زد؛ نفسی گرفت و راهی ساختمان شد. مریم با ترس به در نزدیک شد و با احتیاط آن را باز کرد؛ با دیدن هیبت سیاهی جیغ بلندی زد و پشت درختچه ای پناه گرفت!

***سانیا پشت میزش نشست و به سامیار نگاه کرد. چهره‌ی همیشه آراسته‌ی او دیگر مثل گذشته نبود، هرچند هنوز هم مرتب بود ولی چشمان تیره‌ی همیشه مغرورش دیگر آن غرور سابق را نداشت و بین موهای تیره‌اش چند تار سفید هم دیده می‌شد. کنار ل**ب‌ها و چشمانش چروک شده بود و پای چشمانش گود افتاده و حلقه‌ی سیاه رنگی افتاده بود. سانیا لحظه‌ای دلش به حال برادرش سوخت و با خودش گفت «پیر شدی داداشم، البته هنوزم خوشتیپی!»

سپس پوزخندی زد و بی تفاوت گفت:

- چی کشوندت اینجا؟

سامیار اما محو چهره‌ی سانیا شده بود، دختری که روزی با چهره‌ی اشکی وارد عمارتش شده بود و حالا همان دختر به زنی جوان و بی رحم تبدیل شده و مقابلش نشسته بود. چشمان قهوه‌ای معصوم و پاک آن روزهایش را نداشت و در عوض دو گوی دریایی سرد و بی رحم مقابلش بود. ل**ب‌های صورتی همیشه خندان سانیا

حالا مزین به رژ اناری رنگ شده بود و پوزخند روی لبش بود. پوست صاف گندمی اش حالا کمی تیره تر شده بود و چند چروک ریز کنار چشمانش بود. سانیا به چشمان خیره‌ی برادرش پوزخندی زد و با بی رحمی گفت:

- مطمئنا نیومدی دید و بازدید، دلیل اومدنت چیه سامیار؟

سامیار چشم از سانیا گرفت و زیر ل**ب گفت:

- چه بی رحم شدی دختر...

سپس سرش را بالا آورد و به چشمان دخترک مستقیم نگاه کرد و خونسرد گفت:

- تو چت شده سانیا، دنبال کشتن عرشیایی؟ می‌خوای انتقام بگیری؟ مثل آدمای ضعیف احساساتی؟ توی این سال‌ها چی یاد گرفتی؟

سانیا ابرویی بالا انداخت و مانند سامیار با سردی گفت:

- من چیزیم نشده، یادت رفته خودت یادم دادی انتقام بگیرم؟ فکر می‌کنی دلیل پیش رویم تا اینجا چی بوده؟ پیر شدی سامیار خان خسروی، آرزایم گرفتی؟

سامیار به دخترک مقابلش پوزخندی زد:

- نه تا حدی که یادم بره تو هنوز یه دختر احساساتی‌ای، عشق سانیا. تو با فراری دادن اون عفریته و عاشق یه لندهور شدن، اوج ضعف رو نشون دادی!

سانیا به یاد سامان خان افتاد، او هم ملورین را عفریته خطاب کرده بود؛ با آن که می‌دانست ملورین در ماجرای یازده سال پیش بی‌تقصیر بوده است اما دیگر به او مانند قبل علاقه‌ای نداشت. بردیا، سامیار او را لندهور خطاب کرد. با آن که از او به خاطر مرگ فرزندش کینه داشت ولی نمی‌توانست منکر علاقه‌ی بی‌اندازه‌اش به او شود! تلخندی زد:

- درسته، یادم نرفته تو سامیار خانی؛ می‌دونی پدرتم اون موقع به دخترش همین رو گفت، عفریته. خیلی شبیه اون‌ی سامیار، خیلی؛ تو ام مثل اون من رو دست کم می‌گیری.

سپس با خودش گفت «انقدر که نمی‌دونی چه خوابی برات دیدم!»

سپس پوزخندی زد و ادامه داد:

- یه پیشنهاد برات دارم، به جای من برو سراغ خواهر کوچولومون سودابه خانوم؛ تو از بازی کردن خوست می‌آد نه؟ برو یکم با اونم بازی کن تازه خسرو کوچولوم باهاسه؛ اسباب بازی جدید برات پیدا کردم!

سپس بلند خندید. انگار به يك بچه‌ی سه ساله عروسك تازه‌ای را برای بازی کردن پیشنهاد کرده باشد. سامیار لحظه‌ای از بی رحمی زن رو به رویش متعجب بود. این دختر کسی که می‌شناختش نبود؛ بی رحم‌تر و سنگ‌دل‌تر از او و حتی سامان خان شده بود برعکس او که کم کم نرم شده بود! زهرخندی زد و دستانش را به هم کوبید:

- آفرین ملودی، بازی‌ای که سامان راه انداخته بود کم کم داره تموم می‌شه؛ حالا باید ببینیم آخرش کی گیم اور می‌شه تو یا... بگذریم امیدوارم تو لحظه‌ی آخر بازنده این بازی تو نباشی...
از جایش بلند شد و ادامه داد:

- من با تو بازی نکردم، اون کرد و حالا که همه چی داره تموم می‌شه ادامه اش بی فایده‌اس. راستی اومدم بهت بگم نه تو و نه اون شوهر قلابیت نمی‌تونین من رو بکشین!

سانیا را که مبهوت بود تنها گذاشت و رفت. تنها چیزی که سانیا را متعجب کرده بود تنها يك جمله‌ی سامیار بود «باید ببینیم آخرش کی گیم اور می‌شه تو یا...»

جمله‌ی نا تمامی که ذهن سانیا را درگیر کرده بود. ذهنش به هیچ جایی نمی‌رسید و سامیار لحظه‌ی آخری او را گیج کرده بود و به قولی «دستش رو تو پوست گردو گذاشته بود!»

اول به ذهنش آمد این هم يك قسمت از بازی سامیار باشد اما بعد یاد حرف آخر او افتاد ((من با تو بازی نکردم، اون کرد و حالا که همه چی داره تموم می‌شه ادامه‌اش بی فایده‌اس...)) چهره‌ی سامیار خالی از هر حسی بود و سانیا را گیج می‌کرد. باید قبل از هر کاری با حسام حرف می‌زد. تلفنش را برداشت و شماره‌ی او را گرفت!

ملورین خلاف میلش به عمارت خسرو نقل مکان کرده بود. روزی را که خسرو به تلفنش زنگ زد و گفت «خواهرت فهمیده تو دنبالش... اون دیگه ملودی نیست اون الان سانیا بی رحم و سنگ دله کسی که حتی به بچه‌ی دنیا نیومده خودشم رحم نکرد. به تویی که به خونت تشنه‌اس که اصلا رحم نمی‌کنه. بهتره یه مدت بیای خونه من تا اوضاع مرتب بشه!»

به یاد آورد. می‌دانست خواهرش باردار بوده است ولی آن که خودش فرزندش را کشته است. طی این مدت متوجه شده بود خسرو خواهرش را دوست داشته است و حتی بعد از مرگ پدرش که می‌گفتند مرگش تقصیر سانیاست، هنوز هم او را دوست دارد. پس این حرفش می‌توانست به خاطر علاقه‌اش باشد! دیدار چند روز قبلش با رامین را به یاد آورد.

سه روز قبل، ملورین:

در بالکن اتاقش نشسته بود و به خواهرش فکر می‌کرد. چند روزی از آمدنش به عمارت می‌گذشت و او در فکر دیدار چند روز قبلش با خواهرش را مرور می‌کرد. هر چند دیدارشان به يك دقیقه هم نرسید اما چهره‌اش به خوبی در ذهنش حك شده بود. صورت بیضی شکل خواهرش را مجسم کرد با آن پوست برنزه‌اش، موهای بلوند و چشمان درشتش که به دو گوی آبی یخی تبدیل شده بود. گونه‌هایش برجسته‌تر و لبان صورتی باریکش حالا قلوهای و سرخ رنگ شده بود و ابروهای پیوسته‌ی دخترانه و مشکی رنگش، پهن و قهوه‌ای رنگ شده بود. آهی کشید و تازه متوجه سیاه پوش رو به رویش شد و غیر ارادی دستش سمت اسلحه‌ای که خسرو به او داده بود رفت! شخص سیاه پوش نقابش را برداشت و با لحن آرامی ل**ب زد:

- نترس منم.

حال:

آهی کشید و روی تخت اتاق دراز کشید. اتاقی که به او اختصاص داده شده بود يك اتاق مستطیلی شکل با تخت يك و نیم نفره‌ی دایره‌ای شکل به رنگ سفید با رو تختی ساده خاکستری رنگ، بالای تخت يك تابلوی بزرگ از يك گرگ خاکستری رنگ بود و يك کمد مشکی رنگ دو در با يك دراور مشکی ساده تمام وسایل اتاقش بود! کمی آن طرف‌تر، رامین بود که با کلافگی به دیدارش با ملورین فکر می‌کرد.

سه روز قبل، رامین:

وقتی از سد حفاظتی آن خانه گذشت، ملورین را در بالکن طبقه‌ی دوم دید و قلبش دیوانه وار در سینه‌اش شروع به تپیدن کرد. کمی بعد در گوشه بالکن ایستاده بود و به دخترک که غرق در فکری بود و متوجه او نبود نگاه کرد. ضربان قلبش بیش از حد شده بود و نگران بود ملورین متوجه احساسش شود! ملورین متوجه حضورش شد و دستش را سمت اسلحه‌ی روی میز برد که رامین کلافه کلاهش را برداشت و با صدای آرامی زمزمه کرد:

- نترس منم.

ملورین نفسی آسوده کشید و زمزمه کرد:

- این جا چی کار می‌کنی؟ اگه خسرو ببینتت فاتحه‌ات خونده‌ست.

با شنیدن نام خسرو آن هم بدون پسوند یا پیشوند از زبان ملورین، اخمش ناخودآگاه در هم رفت و عصبی زمزمه کرد:

- از کی تا حالا به خانواده‌ات علاقه‌مند شدی سودابه خانوم؟

ملورین پوزخندی زد و با تمسخر ل**ب زد:

- از روزی که فهمیدم باید با هر کس مثل خودش رفتار کرد!

حال:

کلافه دستی در موهای مش شده‌اش کشید و با اندوه گفت:

- بهت حق می‌دم بعد از اون اتفاق تغییر کرده باشی ملورین!

سپس دستش را مشت کرد و با عصبانیت غرید:

- مطمئن باش تقاص اشکای اون دختر رو ازت می‌گیرم سامیار خان!

عصبی نفسش را بیرون فرستاد و سمت تلفنش رفت. يك گوشی نوکیای یازده دو صفر ساده‌ی مشکی رنگ که برای مواقع اضطراری از آن استفاده می‌کرد. گوشی را از زیر تشك بیرون کشید و شماره‌ی عمو محمد را گرفت!

***صدای عصبی مرد بلند شد:

- دلیل این ریسکت فقط اون دختره‌ست؟ رامین تو متوجهی داری کم کم نسبت به اون دختر... تو متوجهی

اون دختر کیه؟ قاتل پدرت رامین، قاتل حسین اونوقت تو...

رامین کلافه دستی به صورتش کشید و آرام گفت:

- می‌دونم عمو، خودم می‌دونم اون کی. خودت همیشه می‌گفتی دل می‌رود ز دستم صاحب دلان خدا را...

حالا این مهم نیست. من فقط نمی‌خوام اون دختر بیش از این آسیب ببینه. اون مثل خواهر و برادر لجنش نیست!

محمد هم می‌دانست که دخترک مانند سایر اعضای خانواده‌اش نبود اما هر چه می‌کرد نمی‌توانست منکر خون خلافتکاری دخترک شود. به قولی عاقبت گرگ زاده گرگ شدن است! و ملورین هم داشت ثابت می‌کرد که

يك گرگ زاده‌ی واقعی است. از طرفی نمی‌خواست ببیند که تنها یادگار دوست عزیزش، به دست آن جانی‌ها نابود شود! دستی به ریش‌های مرتب خاکستری اش کشید:

- بهت قولی نمی‌دم پسر جان ولی سعیم رو می‌کنم؛ تو ام یه فکری به حال دلت بکن می‌دونی که اگه مادرت بفهمه دل‌باخته دختر قاتل زندگیش شدی نابود می‌شه!

رامین این را می‌دانست مگر می‌توانست به مادرش فکر نکند؟ زنی که در اوج جوانی هم همسر عزیزش را و هم فرزندش را به بدترین نحو از دست داده بود را فراموش کند؟ هرچند این مدت بدون خواستش دلش را باخته بود. دستی به ته ریش بورش کشید و با اندوه گفت:

- مگه می‌تونم... به هر حال ممنون عمو جان!

محمد لب‌خندی به رویش زد و پدران او را در آغوش گرفت. رامین در ماشین نشست و تا رسیدن به خانه، در فکر ملورین بود. ملورین نقاب خونسردی اش را زد و از اتاق بیرون رفت. از پله‌های مرمی پایین رفت و خسرو که با شنیدن صدای تق تق پاشنه‌های ملورین سر بلند کرد. ملورین بی توجه به زرق و برق خانه به آشپزخانه رفت. آشپزخانه‌ی مدرن و شیک بود، یک میز نهارخوری چهارنفره و چهار صندلی فلزی گوشه‌ای بود و یخچال سایدبای‌ساید نقره‌ای رنگ کنار کابینت‌های ام دی اف رنگ چوب. ملورین سمت قهوه‌ساز رفت و دکمه‌ی آن را فشرد؛ ماگ قرمز رنگ را برداشت و پشت میز نشست. کمی از مایع تیره رنگ نوشید، تلخ بود مانند این روزهایش؛ لب‌خند تلخی روی لب‌های مسی رنگش نشست و خسرو که به تازگی وارد آشپزخانه شده بود رو به رویش نشست. خسرو با حفظ خونسردی اش گفت:

- حالا وقتشه اولین قدم برای نابودی سامیار رو برداریم.

ملورین کمی از قهوه‌اش خورد و بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت:

- حسام مرادی، دوست قدیمی سامیار، به خاطر کشته شدن حنانه خواهرش از سامیار کینه به دل گرفته. وقتی سامیار نوجوون بوده عاشق حنانه هفده ساله می‌شه و روزی که از این علاقه به پدرش می‌گه اونم بدون تعلل حنانه رو می‌بره تا سامیار شخصا اون رو بکشه. حسام می‌تونه بهت توی حذف سامیار کمک کنه، فقط حواست باشه اون می‌تونه با سانیا هم از اون انتقام بگیره و اگه بلایی سر خواهرم بیاد اونوقته که هم تو و هم اون مرتیکه با من طرفین. هر چند می‌دونم تو هنوزم عاشق خواهرمی و نمی‌ذاری بلایی سرش بیاد!

ابروهای خسرو که بالا رفت، ملورین پوزخندی زد و ادامه داد:

- من با احساسات مشکلی ندارم و برام مهم نیست تو عاشق خواهرم باشی یا نباشی؛ می‌دونی که من از خلاف بدم می‌آد ولی از قانوناش بی‌خبر نیستم. هرچند برامم مهم نیست!

خسرو پوزخندی زد و پرسید:

- تو مطمئنی دختر سامان خسروی ای؟

ملورین با خونسردی شانه ای بالا انداخت و بی میل پاسخ خسرو را داد:

- متاسفانه طبق آزمایش دی ان ای، دختر همون بی وجودم!

خسرو قهقهه‌ای سر داد و ملورین بی تفاوت به چشمان میثی رنگ خسرو نگاه کرد.

*** دو روز از آن روز گذشت، خبر همکاری حسام و خسرو که به سامیار رسید او فقط با یک پوزخند صدادار عکس و العمل نشان داد و سینا این خبر را به سانیا رساند. سانیا هم با حسام به اسطبل بیرون از شهرشان رفت. سانیا سوار اسبش کوارتر قهوه‌ای رنگی شد و حسام هم سوار شایر سیاه رنگی شد. قبل از خروجشان از اسطبل حسام به سانیا با تمسخر گفت:

- پرنسس با یه شرط بندی چه طوری؟

سانیا ابرویی بالا انداخت، خبر داشت که سامیار و حسام از بچگی سوار کاری می‌کردند. البته خودش هم در مدرسه دوسالی را دوره دیده بود ولی حدود پانزده سال بود که به طور جدی این کار را نکرده بود. با آن که تردید داشت اما مغرورتر از آن بود که پیشنهاد حسام را رد کند؛ پوزخندی زد و گفت:

- نمی‌ترسی ببازی؟ حالا شرطت چی هست؟

حسام پوزخندی زد و خبیثانه گفت:

- دو دور تو یه دقیقه، اگه من بردم تا دو هفته تو برده منی و اگه تو بردی...

سانیا به سرعت گفت:

- می‌تونم بکشم!

حسام لحظه ای با تعجب به چشمان یخی همسرش نگاه کرد و سپس با جدیت گفت:

- قبوله پرنسس!

سانیا پوزخندی زد و گفت:

- قبوله!

حسام با پوزخند به سانیا نگاه کرد و گفت:

- بهت می‌آد پرنسس... نه، کوزت عالی شدی!

سانیا با غیظ به حسام که با تمسخر به سرتا پای او نگاه می‌کرد چشم غره‌ای رفت و گوشه‌ی دامن کوتاه توری‌اش را در دست فشرد؛ وقتی شرطشان را باخته بود علی‌رغم میلش یکی از آن لباس‌های فرم کوتاه خدمتکارانشان را پوشیده بود و حسام موقعی که سانیا را در آن لباس سفید و مشکی دید قهقهه‌ی بلندی سر داد. حسام سرخوش از کم کردن غرور بیش از حد سانیا، پاهایش را روی میز دراز کرد و گفت:

- پاهام خیلی درد گرفته بمالشون!

سانیا برزخی به حسام نگاه کرد و به اجبار خم شد و پاهای حسام را مالش داد. حسام خیلی راحت بلند شد و بی توجه به سانیا به اتاق خودش رفت و در حین رفتنش گفت:

- تا دو هفته حق نداری تو اتاقت و تخت راحت بخوابی؛ باید این مدت روی پارکت سرد بخوابی کوزت عزیز!

سانیا با خشم دندان‌هایش را فشار داد و غرید:

- دیگه داری صبرم رو لبریز می‌کنی بسه دیگه!

حسام ابرویی بالا انداخت و روی پاشنه پا چرخید. به سانیا ی عصبی‌نگاهی کرد و پوزخندی زد:

- نگو که می‌خوای جا بزنی. ها پرنسس، نکنه خسته شدی؟

سانیا پوزخندی زد و دست به کمر گفت:

- من جلوی تو کم بیارم؟ نخیر آقا، خواستم بدونی چه قدر ازت متنفرم و راستی فکر کردی بدون شرط بندی نمی‌تونم بکشم؟ کشتن تو واسم مثل آب خوردنه و خودتم خوب می‌دونی؛ پس حالا زودتر شرت رو کم کن!

سانیا بی توجه به حسام به سمت حمام رفت و حسام هم با پوزخند به او نگاه کرد.

فردای آن روز حسام برای ملاقات خسرو به ویلایش رفت. روی میل سلطنتی کرم-قهوه‌ای نشسته بود و قهوه‌ای را مزمه می‌کرد که با صدای ظریف و زنانه‌ای سر بلند کرد. به دختر چشم آبی رو به رویش نگاه کرد!

- پس تو شوهر خواهر منی...

حسام به ملورین که با تمسخر به او شوهر خواهر گفته بود نگاه کرد. چشمان مغرور و یخی‌اش بی شباهت به دو گوی یخی همسرش بود و موهای بلند خرمایی‌اش هم بی شباهت به موهای دخترک ملودی نام نبود. مثل

خواهر و برادرش با غرور و خونسردی روی مبل تك نفره‌ی مقابل او نشست! حسام پوزخندی زد و بی تفاوت گفت:

- ظاهراً که همین طوره خواهر زن!

ملورین خونسرد سری تکان داد و به آنالیز کردن چهره‌ی حسام پرداخت، در عکسی که از او دیده بود موها و چشمانش تیره بودند و پوستش هم گندمی بود و حالا که از نزدیک می‌دیدش، جز رنگ پوستش که کمی تیره تر شده بود تغییر آنچنانی ای نکرده بود. خسرو که شاهد نگاه‌های حسام و ملورین به يك ديگر بود پوزخندی زد و از پله‌ها پایین رفت؛ از حسام دلخوشی نداشت و حتی از او بی زار هم بود چرا که عشقش را تصاحب کرده بود. یکی از دلایل خسرو برای کنار زدن سامیار، تصاحب سانیا بود و او را ترغیب به کنار زدن سامیار می‌کرد. با صدای قیژ قیژ برخورد چرم کفش‌های خسرو با پله‌های مرمرین، ملورین نگاه خیره‌اش را از حسام گرفت و حسام پوزخندی زد. خسرو علی رغم میلش، لبخندی زد و بشاش به سمت مبلی که حسام روی آن نشسته بود رفت. حسام اما تلاشی برای زدن حتی يك لبخند مصنوعی نکرد و با خونسردی گفت:

- از دیدنت خوشحال شدم ملورین!

سپس بلند شد و به سمت خسرو رفت. ملورین دستش را مشت کرد و با خودش گفت «برعکس من کثافت، منتظر روزی ام که خسرو یه گوله حرومت می‌کنه!»

حسام بدون تغییر در ظاهرش با سردی گفت:

- بهتره تنهایی صحبت کنیم!

خسرو به ملورین که بی تفاوت روی مبل نشسته بود و با تلفنش بازی می‌کرد نگاهی انداخت. ملورین که متوجه نگاه خسرو شد سری تکان داد و خسرو با لبخند دستش را به سمت قسمت بالایی سالن که بیشتر به اتاق نشیمن شباهت داشت را نشان داد. سالن بزرگ بود و با چند پله از قسمتی که تلوزیون و مبل‌های راحتی داشت جدا می‌شد. بخشی که ملورین در آن نشسته بود با يك دست مبل سلطنتی کرم-قهوه‌ای و يك ميز شیشه‌ای بیضی شکل مزین شده بود و قسمت دیگر شامل يك دست مبل چرم قهوه‌ای سوخته، تلوزیون ال سی دی و يك بوفه‌ی شیشه‌ای با انواع نوشیدنی بود حسام روی مبل تك نفره چرمی نشست و خسرو هم رو به رویش؛ حسام پا روی پا انداخت و سرد گفت:

- می‌دونی از اینکه تو با خواهرش تو یه خونه زندگی می‌کنی خیلی عصبی؟ سانیا رو گفتم وگرنه می‌دونم برای سامیار اون یکی خواهرش پیشیزی ارزش نداره!

خسرو که از شنیدن نام عشقش از زبان حسام عصبی شده بود ولی به خاطر نقشه‌اش مجبور بود فعلا از خیر کشتن حسام بگذرد؛ خسرو به طبع از حسام پا روی پا انداخت و پوزخندی زد:

- آگه این طوره پس چرا نبردش پیش خودش و در عوض قصد جونش رو کرد؟

حسام پوزخندی زد:

- تو به رابطه‌ی دو خواهر زیاد فکر نکن؛ حالا که هدف هردومون مشخص بهتره روی عملی شدنش تمرکز کنیم. خسرو سری تکان داد و با خودش گفت: «هدف من، نابودی سامیار و تو؛ هدف من گرفتن حقم!» با فکر سانی لبخند ناخودآگاهی روی لبش نقش بست که از چشم حسام دور نماند.

مریم کلافه مانته‌اش را به گوشه‌ای پرت کرد و با عجز نالید:

- دیگه خسته شدم؛ الان یه هفته‌است تو این خرابه‌ایم؛ پنج روزه حموم نرفتم. بوی گند کلاغ مرده گرفتم و موهام هم چسبیده به سرم. یه هفته‌اس خواب راحت ندارم؛ هی عرشیا با تو ام می‌فهمی؟

عرشیا از غر زدن‌های مریم خسته شده بود، انگار او قصد سنجش میزان صبر و تحملش را داشت؛ او هم از آن خانه به دوشی خسته شده بود؛ او هم حمام نرفته بود و به قول مریم: «بوی گند کلاغ مرده گرفته بود» او هم دلش خواب راحتی می‌خواست. عصبی دستی به موهایش که حالا چرب شده بود کشید:

- می‌گی چی کار کنم؟

مریم که کلافگی همسرش را دید لحظه‌ای آرام شد؛ البته آرامشش طولی نکشید و با عصبانیت توپید:

- اونوقتی که گند می‌زدی به زندگی من به این فکر نکردی، حالا کاسه‌ی چه کنم چه کنم دستت گرفتی؟ اینکه من الان تو این وضعیتم، اینکه دختر شش ماهه‌م زیر خاکه و اینکه دیگه نمی‌تونم بچه دار بشم و تموم زجرایی که کشیدم مقصرش تو و اون زنیکه... این؛ حالا می‌پرسی باید چی کار کنی؟ می‌تونی زندگیم رو بهم برگردونی یا می‌تونی از زندگیم گم و گور بشی؟ می‌تونی از عشق مسخره‌ات دست بکشی؟

عرشیا گذاشت تا مریم خودش را خالی کند ولی نتوانست مقابل جمله‌ی آخر او ساکت بماند؛ عصبی‌تر از مریم غرید:

- بسه دیگه، فکر کردی فقط تو توی این سال‌ها سختی کشیدی؟ نخیر خانوم منم کمتر از تو نکشیدم تازه بیشتر کشیدم. فکر کردی راحت بود پیش اون بابای آشغال‌کار کنم و مدام ازش حرف بشنوم یا فکر کردی راحت بود پیش اون داداش عوضیت مثل سگ جون بکنم؟ اون دختری که تو بهش لقب بدکاره می‌دی تنها چیزی بود که بی منت پیشم مونده بود؛ بابات و برادرت، حتی تو به خاطر خواسته‌های خودتون من رو می‌خواستین. حالا تو عشق پاک من رو مسخره می‌کنی؟ فکر کردی کی هستی؟ تو ام مثل اون باباتی، اون دختر حتی نداشته بود تا عقد نکرده بهش دست بزنی اونوقت توی بدبخت هنوز هیچی نشده بغل من پریدی. فکر نکن خبر نداشتم قبلا با بیشتر پسرای دانشگاهت بودی، قبل از اینکه زر بزنی یکم فکر کن!

عرشیا به نفس نفس افتاده بود و مریم عصبانی‌تر سمتش حمله ور شد؛ مریم جیغ زد:

- خفه شو، من هر کاری کردم به خاطر عشقم به توی بی لیاقت بود؛ پست فطرت من رو با اون دختره مقایسه نکن، دختری که معلوم نیست قبل تو با کیا بوده رو با من مقایسه می‌کنی؟

سیلی‌ای به عرشیا زد و ادامه داد:

- من احمق فقط عاشق توی بی وجود شدم؛ فهمیدی؟ عاشق شده بودم ولی الان ازت متنفرم، متنفر!

عرشیا به چشمان اشکی مریم نگاه کرد و صحنه‌ی چند سال پیش مقابل چشمانش پررنگ‌تر شد.

ده سال قبل، عرشیا:

ملودی با چشمان اشکی به عرشیا چشم دوخت و زمزمه کرد:

- چرا؟

پوزخندی زد و با بی‌رحمی گفت:

- وقت گذرونی باهات خوب بود کوچولو!

سپس قبل از رفتنش دستش را بالا برد:

- فقط اینکه تکراری بود بای!

دخترک جلو رفت و با تمام توانش سیلی‌ای به او زد و با تنفر گفت:

- ازت متنفرم، متنفر!

حال:

لبخندی ناخودآگاه روی صورتش نقش بست و بی‌اراده به مریم نزدیک شد؛ با صدای پوزخندی از مریم جدا شد و رویش را برگرداند تا ببیند پوزخند از کجاست که با صدایی که او را خطاب می‌کرد متوقف شد!

- متاسفم که بی‌اجازه اومدیم و خلوت عاشقانه‌اتون رو بهم زدیم! عرشیا به شخص روبه رویش که در تاریکی ایستاده بود و چهره‌اش نامعلوم بود نگاه کرد، تنها از روی تن صدایش تشخیص داد صدا متعلق به یک مرد است؛ کم‌کم عصبی شد و بازوی مریم را رها کرد. هنوز دستش به کلتش نرسیده بود که با صدای مرد دستش در هوا ماند!

- فقط کافیه یه حرکت اضافه بکنی تا هم خودت و هم همسر دوست داشتنیت برین اون دنیا!

عرشیا متوجه نقطه قرمز رنگ کوچکی شد که روی پیشانی مریم و دقیقا بین دو ابرویش بود شد و زیر ل**ب لعنتی‌ای گفت؛ سپس مریم را به خود نزدیک و در گوشش نجوا کرد:

- تکون نخور همه جا تک تیر انداز هست!

مریم گویی سردش شده باشد تمام تنش یخ بست و بدنش شروع به لرزیدن کرد که اگر عرشیا نگرفته بودش روی زمین می‌افتاد؛ خوب حق هم داشت، وارد معرکه‌ای ناخواسته شده بود و با آن که طی آن چند روز در چند قدمی مرگ بود ولی هیچ‌گاه تا این حد مرگ را نزدیک خودش حس نمی‌کرد. عرشیا لحظه‌ای دلش به حال او سوخت و برای دلداری لبخندی زد؛ البته ظاهر او بود، خودش هم بوی مرگ را استشمام می‌کرد و اعتراف می‌کرد که «با اینکه زیاد آدم کشتن و مرده دیدم هیچ وقت نترسیدم ولی الان حس می‌کنم از مردن می‌ترسم!» «ولی حفظ ظاهر کرد و با خونسردی گفت:

- تو دیگه کی هستی؟

پاسخش صدای خنده بلند مردانه‌ای بود؛ ابروهای عرشیا در هم رفت و مرد گفت:

- ازت انتظار داشتم باهوش‌تر از اینا باشی دست پرورده‌ی منوچهر خان!

عرشیا با تعجب به مرد سیاه‌پوش که در تاریکی صورتش نامعلوم بود چشم دوخت؛ تقریبا همه افراد سطح شهر و حتی اکثر خلافکارهایی آشنا در صنفشان، می‌دانستند عرشیا از بچگی تحت سرپرستی دایی‌اش و اکنون جانشینش است. پس آن مرد ناشناس هم یکی از آن صد دشمن خانواده راد و اعتمادی بودند اما او که بود؟ عرشیا پوزخندی زد و گفت:

- اگه باهوشی به شناخت تفاله‌ها باشه، من اعتراف می‌کنم که خنگم!

مرد لبخند کجی می‌زند که البته در آن تاریکی قابل تشخیص نیست و سپس با آرامش عجیبی می‌گوید:

- درست مثل پدرتی گستاخ، پرو و همین طور متظاهر!

عرشیا متعجب تکرار می‌کند:

- مثل پدرم؟ تو کی هستی؟

مرد پوزخندی می‌زند و جلو تر می‌آید، حالا کمی از چهره‌اش مشخص است؛ با وجود ماه‌گرفتگی بد شکلش هم می‌توان رنگ صورتش را تشخیص داد، چشمانش هم‌رنگ چشمان عرشیا بود، خاکستری تیره. پوستش سفید و شفاف بود به طوری که مویرگ‌های صورتش معلوم بود و ابروهایش پرپشت و نقره‌ای بودند هم‌رنگ موهای دم اسبی نقره‌ای‌اش. مرد با لبخند گفت:

- جای تاسفه که پدربزرگت رو نمی‌شناسی پسر! تنها کلمه‌ای که در سر عرشیا تکرار شد پدر بزرگ بود. او پدربزرگ داشت و نمی‌دانست؟ عرشیا قدمی پیش گذاشت تا بهتر مرد را ببیند و مریم که هم ترسیده و هم متعجب بود ناخن‌هایش را با شدت بیشتری در بازوی او فرو می‌برد؛ عرشیا به مرد نگاهی کرد و به جز رنگ طوسی و چشمان کشیده‌ی مرد هیچ وجه تشابهی پیدا نکرد. پوزخندی روی ل**ب‌های عرشیا نشست و با تمسخر گفت:

- انتظار داشتی بپریم بغلت و بگم دلم برات تنگ شده بود آقای پدربزرگ؟ به جای این بازیا اگه می‌خوای بکشیمون بکش!

مرد دستی به ل**ب‌های زمخت تیره‌اش کشید و با همان آرامش گفت:

- مثل عماد شجاعی و مثل اون زنك مغرور و در عین حال احمقی، واقعا نمی‌دونم تو سر اون پدر احمقت چی بود که با دیدن اون ارکیده قید خانواده‌اش رو زد؟ پسرهای ابله اول اون زنیکه رو سقط کرد و بعدش خود بی عقلش رو خلاص کرد؛ تو رو هم فرستاد پیش اون منوچهر گرگ صفت.

سانیا در حال قهوه خوردن بود و حسام بیخیال مشغول خواندن روزنامه بود؛ حسام با دیدن خبری در بخش حوادث روزنامه ابرویی بالا انداخت و با لحن خیلی خونسردی گفت:

- عذا دار شدی پرنسس، بهت تسلیت می‌گم عشقت مرده!

سانیا لحظه‌ای منقلب شد و سپس بی تفاوت شانهای بالا انداخت و بیخیال گفت:

- به من چه، خدایا مرزتش راحت شد؛ وایسا ببینم چه طوری مرده؟

حسام پوزخندی زد و تمسخر آمیز گفت:

- چیه ناراحت شدی؟

سانیا برزخی به همسرش نگاه کرد و کمی از قهوه‌اش نوشید و بی تفاوت گفت:

- نمی‌خواهی نگی نگو ولی چرت و پرت هم نگو!

حسام پوزخندی زد، چرا که بردیا هم زمانی از رابطه میان سانیا و عرشیا همین را گفته بود؛ روزنامه را تا کرد و تمسخر آمیز گفت:

- مثل عشق فعلیت زود رنجی پرنسس؛ خیلی خب بهت می‌گم، عشق سابق با زنش موقع فرارش ماشینشون منفجر شده!

سانیا ابرویی بالا انداخت و متعجب به همسرش نگاه کرد؛ انفجار ماشین در جاده، کار او اینگونه نبود. زیر ل**ب زمزمه کرد:

- سامیار، کار اون!

سپس دستش را مشت کرد و غرید:

- باز این سامیار تو کارای من دخالت کرد، حسام اگه تو برای کشتن سامیار پاپیش نذاری خودم وارد عمل می‌شم!

حسام از بی‌رحمی سانیا تا این حد متعجب شد؛ آن که يك نفر تا حدی بی‌رحم باشد که برای قتل همخونش پیش قدم شود تعجبش را بر می‌انگیخت و واقعا هم تعجب داشت، نداشت؟ سانیا در فکر دیگری بود، او از برادرش متنفر نبود اما خشمی ناگهانی موجب به زبان آوردن آن حرف شده بود و برای يك لحظه خودش هم از حرفش متعجب شد؛ فنجان سفید رنگ را روی عسلی چوبی گذاشت و بی‌توجه به حسام به اتاقش رفت!

خیلی زود برای عرشیا و مریم مراسمی در عمارت مسعود برگزار شد؛ سانیا و حسام هم به عنوان شریک‌های سابق به مجلس ختم رفتند و سانیا که مثل همیشه لباس‌هایش مشکی بود و طبق همیشه آرایش ملایمی داشت، حسام هم کت و شلوار مشکی و پیراهن جذبی با کروات هم‌رنگش را پوشیده بود. دست سانیا را گرفته و با قدم‌های محکمی به سمت مسعود و آرشی که با ظاهری غم زده و پریشان حالی نشسته بودند رفت؛

چشمان مسعود قرمز رنگ شده بود و نشانه عمق ناراحتی‌اش بابت تك خواهرش بود. برخلاف ناراحتی واقعی مسعود، آرش در بهت بود و فکر نمی‌کرد پدربزرگش تا این حد پیش برود؛ هر چند بعید می‌دانست او این کار را کرده باشد! حسام گلویش را صاف کرد:

- بهتون تسلیت می‌گم غم از دست دادن عزیز سخته؛ منم خواهرم رو از دست دادم پس درکتون می‌کنم. چهره‌ی مغمومی گرفت و به چشمان می‌شی رنگ مسعود که کاملاً سرخ بود و به سختی بغضش را فرو می‌داد نگاه کرد؛ حرف آخرش صادقانه بود، چرا که هنوز با گذشت سال‌ها در تنهایی‌اش برای تك خواهرش اشک می‌ریخت. مسعود سری تکان داد و آرش همچنان به روبه رویش خیره بود؛ سانیا اما با خونسردی ظاهری گفت:

- درسته منم تسلیت می‌گم!

مسعود با حرف سانیا آتش گرفت و پوزخندی زد؛ سانیا سری تکان داد و دست حسام را گرفت و به سمت صندلی‌های چیده شده رفت. نگاه سانیا به عکس عرشیا که با ربان مشکی‌ای تزیین شده بود انداخت؛ چشمان کشیده و خاکستری بردیا به او لبخند می‌زد، البته سانیا این نظر را داشت! حسام متوجه بغض درون چشمان همسرش شد و پوزخندی زد؛ در ماشین حسام از فرصت برای اذیت کردن سانیا استفاده کرد و آهنگ غمناکی گذاشت:

«بغضم گرفته وقتشه ببارم

چه بی هوا هوای گریه دارم

باز کاغذام با تو خط خطی شد

خدا این حس و حال و دوست ندارم

باز دور پنجره قفس کشیدم ، دوباره عطرت و نفس کشیدم

قلم تو دست من پر از سکوت ، دوباره از ترانه دست کشیدم

باز خاطرات تو همین حوالیه

حالم همینه و یه چند سالیه

جای تو خالیه

جز تو تمام شهر میدونن حالمو

مثل کبوترم که سنگ آدما شکسنه بالمو

این قلب بی قرار و از تو دارم

این حس انتظار و از تو دارم

اسمت هنوز دور گردنم هست

من این طناب دار و از تو دارم

اسمت نوشته رو بخار شیشه ، دلی که بی تو باشه دل نمیشه

من موندمو یه سایه توی خونه ، میتروسم اونم حتی رفتنی شه

بغض، زنده یاد مرتضی پاشایی»

سانیا که بغض سنگینی در گلویش بود با صدای دورگه‌ای گفت:

- اینکه آزارم بدی بهت احساس قدرت می‌ده؟ پس باید بدونی موفق نشدی اذیتم کنی!

رویش را برگرداند و بغضش را فرو داد ولی دلش می‌گفت «تونسته و خیلی خوب تونسته، احساسات رو حسابی جریحه‌دار کرده!» کاملاً موافق بود، با خودش که سر جنگ نداشت؛ حسام پوزخندی زد و با خودش گفت «بهت آفرین می‌گم، می‌تونی خوب تظاهر کنی ولی نمی‌تونی منی که بیشتر از ده سال دیدمت رو گول بزنی!» تمسخر آمیز گفت:

- نه بابا، برو به یکی این حرف رو بزن که شناستت پرنسس!

دنده را عوض کرد و وارد حیاط زیبای ویلا شد؛ حیاطی پر گل با درخت‌های کاج سوزنی، چون استخر و آلاچیق در حیاط پشتی بود باغچه‌ی جلویی خیلی تنوع نداشت و مش رحیم، فقط به کاشتن دو درخت و چندین بته رز رنگارنگ بسنده کرده بود. با توقف ماشین سانیا به سرعت به اتاقش رفت و خودش را روی تختش رها کرد؛ خاطراتش با عرشیا مقابل چشمانش رد شد، مانند فیلمی که روی دور تند باشد. مهمانی پایان سال، اعتراف عشق عرشیا، اعتراف عشق خودش، قرار ملاقات‌های عاشقانه‌شان، بوسه‌ها و آغوش‌های پر محبت عرشیا و خیانت عرشیا؛ اگر همه چیز بازی نبود واقعا عشقشان سر انجامی داشت؟ سانیا بلند شد و برای خلاصی از فکر و خیال اضافه به حمام رفت تا آرام شود.

سانیا روی صندلی اتاق کارش نشسته بود و با عصبانیت لبش را می جوید؛ حرف‌های مهبد در سرش آکو شد: «اون طور که من فهمیدم زیر ماشین بمب بوده و نوع بمبش دست ساز بوده خانوم؛ طبق اطلاعات کار اسی بمبی بوده...» اسی بمبی را می شناخت. یکی از خرده‌فروش‌های حشمت بود و حشمت غلام حلقه به گوش سامیار بود؛ عصبانیتش به خاطر مرگ عرشیا نبود فقط کم‌کم داشت از دخالت‌هایی که برادرش در کارهایش می کرد خسته می شد. حسام طبق معمول بدون در زدن وارد اتاق شد و با پوزخندش به سانیا نگاه کرد؛ روی مبل چرمی نشست و پا روی پا انداخت! سانیا به چهره‌ی همسرش نگاه کرد و برخلاف عصبانیتش با خونسردی گفت:

- هنوز جوابم رو ندادی؛ برای سامیار چه برنامه‌ای چیدی؟

حسام ابرویی بالا انداخت:

- اولین باره می بینم خواهری به خاطر عشق سابقش نقشه قتل برادرش رو می چینه پرنسس!

سانیا خونسرد به چشمان تیره همسرش نگاه کرد و با جدیت گفت:

- کسی که تو کارم دخالت کنه جون سالم به در نمی بره و آخرین باره بهت می گم عرشیا هیچ صنمی با من نداشت جز یه آشغال که باید نابودش می کردم؛ حالا اگه شیر فهم شدی، بگو برنامه‌ای داری یا نه؟

حسام پوزخندی زد و به چشمان همسرش نگاه کرد و زیر ل**ب گفت:

- آره تو راست می گی.

سپس اخمی کرد و با جدیت گفت:

- یه فکری دارم ولی...

سانیا میان حرفش پرید و با بی رحمی گفت:

- خسرو هان؟ از شرش راحتت کردم، بی پدر داشت رو اعصابم رژه می رفت!

حسام ابرویی بالا انداخت و سپس قهقهه‌ای سر داد؛ سانیا بی تفاوت به روبه رو خیره شد و با خودش فکر می کرد که: «باید قبل از مرگش باهاش حرف بزوم؛ باید بفهمم بالاخره این یارویی که گفت مقابله کیه؟!» شب سانیا پس از سال‌ها برای آخرین بار پا به عمارت یاقوت گذاشت. عمارتی که روزی با هزار آرزو واردش شده بود، حالا برایش هیچ جذابیتی نداشت؛ دیگر آن گل‌های رز سرخ برایش جذابیتی نداشت، آن آلاچیقی که روزها با آن خاطره ساخته بود برایش اهمیتی نداشت و آن آب‌نمای زیبا که روزها کنارش می نشست و به

سامیاری با عشق نگاه می‌کرد برایش بی‌مفهوم بود. داخل رفت، داخل عمارت مثل همیشه بی‌روح بود؛ بی توجه به مارال که پیش آمده بود از پله‌های مرمری بالا رفت و مقابل در قهوه‌ای اتاق سامیاری ایستاد. تقه‌ای به در زد و وارد اتاق همیشه نیمه تاریک سامیاری شد؛ طبق معمول در حال سیگار کشیدن بود و موجب شد سانیا چینی به بینی قلمی‌اش بیندازد. سانیا صدایش را صاف کرد و جدی گفت:

- باید باهم حرف بزنی، خودت رو جمع و جور کن و اون کوفتی رو کنار بذار!

سامیاری متوجه سانیا شد و پوزخندی زد؛ انتظار داشت سانیا زودتر پیشش برود با این حال، سیگارش را در جاسیگاری بلوری خاموش کرد و مقابلش نشست.

- خوش اومدی سانیا خانوم!

سانیا پوزخندی زد و روی مبل چرمی نشست و خونسرد گفت:

- گفتمی طراح بازی‌ای که راه انداختی بابات بود و گفتمی آخر این بازی تو گیم اور می‌شی یا... می‌دونم تو هیچ وقت جمله‌ات رو نصفه ول نمی‌کنی پس ادامه‌اش رو بگو.

سامیاری بلند خندید:

- خوشم اومد ملودی، باهوشی دختر؛ مبخوای بدونی؟ باشه پس بهت می‌گم!

بیرون حیاط عمارت حسام داخل ماشینش نشست و با پوزخند به ساختمان مقابلش نگاه کرد؛ در خاطرش آخرین دیدارش را به یاد آورد.

هفده سال قبل، حسام:

در اتاق سامیاری نشست و داشت به حرف‌های بی‌سر و ته او گوش می‌داد؛ البته گوش هم نمی‌داد و فقط نگاهش می‌کرد. به سامیاری که درباره‌ی اولین بازجویی‌اش صحبت می‌کرد با کلافگی چشم دوخته بود. وقتی از اتاق سامیاری بیرون آمد به سمت کلبه‌ی کنار حیاط پشتی راه افتاد؛ حنانه را دید که با آن چشم‌های آبی‌اش به کتابش زل زده بود و لبش را به دندان گرفته بود. لبخندی به خواهر زیبایش زد و روی مبل مخمل چرک نشست؛ کمی در جایش جابه‌جا شد و به تلوزیون خاموش خیره شد. شب بود و حسام و حنانه پس از خوردن شام دونفره‌یشان به رخت خواب رفتند؛ با صدای جیغ خفه‌ی خواهرش از خواب پرید و سراسیمه به تنها اتاق

خانه رفت. در اتاق خبری از حنانه نبود و حدس زد شاید خواهرش دستشویی رفته است. چون دستشویی بیرون کلبه بود بیرون رفت؛ دو تن از محافظان سامان خان را دید که حنانه را به سمت انباری می‌بردند.

حال:

با یادآوری آن روز ناخواسته اشک‌هایش روانه شد؛ با پشت دست صورتش را پاک کرد و با غیظ گفت:

- امروز تقاص پس می‌دین، هم تو و هم اون خواهر عفریته‌ات!

سپس خبیثانه خندید و دکمه‌ی قرمز رنگ روی جعبه‌ی مکعبی شکل سیاه رنگ را فشرد؛ در کثری از ثانیه عمارت یاقوت به آتش کشیده شد و سپس شلیک قهقه‌ی بی‌رحمانه‌ی حسام بود که طنین انداز شد!

رامین کلافه در اتاق راه می‌رفت، از طرفی خبر انفجار ماشین عرشیا و مریم اعتمادی و از طرفی خبر انفجار عمارت سامیار خسروی، تنها امیدش برای پیدا کردن خواهرش را به باد داد؛ این بین غیب شدن ناگهانی ملورین بیشترین سهم در کلافگی‌اش بود. فرید که از راه رفتن مداوم رامین به ستوه آمده بود چشمانش را بست و سرش را به میل تکیه داد؛ معتقد بود با مرگ سامیار و سانیا خسروی پرونده‌ی خسروی‌ها بسته شده است و دیگر نیازی نیست ادامه دهند! تلفن همراه رامین زنگ زد و رامین دست از قدم زدن کشید و از جیب شلوارش گوشی‌اش را بیرون آورد و اتصال را برقرار کرد؛ مافوقش بود، صدای پخته و جا افتاده مرد مسن آمد.

- دیگه بهتره برگردین اساطیر!

رامین کلافه دستی به ریشش کشید و نفسش را کلافه فوت کرد:

- اطاعت قربان!

پس از صحبت با مافوقش روی میل نشست و به فرید که حالا به او چشم دوخته بود نگاه کرد:

- باید برگردیم.

فرید سرد گفت:

- خوبه.

پس از حمام به اتاقش رفت؛ موهای مش شده‌اش حالا مانند قبل قهوه‌ای تیره بود و چشمان سبزه‌سلی گذشته‌اش حالا بدون لنز و قهوه‌ای رنگ بود. به لباسش که در کمد آویزان بود نگاه کرد؛ پیراهن سبز مغز پسته‌ای محبوبش، لباسی که هویت واقعی او را نشان می‌داد. لبخندی زد و لباس فرمش را پوشید. احساس غرور وصف ناپذیری داشت! کلاه و اورکت مخصوصش را پوشید و از اتاق خارج شد؛ مادرش در درگاه همراه قرآنی در دست ایستاده بود. لبخندی به چهره‌ی پرچین و چروک مادرش زد، این خطوط نشانه‌ی گذر زمان بود؛ روزگار با او و مادرش خوب تا نکرده بود، اول دزدیده شدن رها و سپس خبر شهادت پدرش، هر کدام به نوعی مادرش را شکسته بود ولی او همچنان سعی در استوار ماندن داشت! رامین می‌خواست با پیدا کردن خواهرش و رساندن قاتل پدرش به سزای کارش، تا حدودی درد مادرش را تسکین دهد اما نتوانست؛ نتوانست موجب خوشحالی مادرش شود. از پله پایین آمد و به سمت مادرش رفت و به قرآن در دست مادرش چشم دوخت؛ منیره خانوم به پسر رشیدش نگاهی انداخت. چهره‌ی رامین شباهت زیادی به پدرش داشت، در واقع با آن لباس فرم انگار شوهرش مقابلش ایستاده بود؛ رامین اشک جمع شده در چشمان مادرش را دید که زیر ل**ب نام پدرش را می‌برد. با انگشت اشک چشم مادرش را پاک کرد و قرآن را از دستش گرفت و روی میز گذاشت؛ سپس دست مادرش را گرفت و بوسه زد. با صدای آهسته گفت:

- اشک نریز جانانم که با هر قطره اشک آتش می‌زنی به جان رامینت!

قد منیره خانوم تا سینه پسرش می‌رسید و رامین برای هم قد شدنش مجبور بود خم شود؛ منیره خانوم لبخندی زد و با صدای دورگه اش گفت:

- وقتی دیدمت انگار حسینم جلو چشمم بود؛ اشک شوق مادر جان!

رامین هم لبخندی زد و به چشمان تیره مادرش نگاه کرد و با ناراحتی ل**ب زد:

- ببخش که نتونستم قاتل بابا رو گیر بندازم ببخش...

نتوانست بگوید که «نتونستم رها رو پیشت بیارم!» سرش را پایین انداخت؛ منیره خانوم ناراحتی پسرش را حس کرد دستی به شانه‌ی پسرش زد:

- بابات هیچ وقت برای من نمرده بود اون توی قلبم زنده‌اس و تو هم سالم مقابلمی دیگه چی می‌خوام جز این؟

پس از خداحافظی با مادرش سوار پژوی مشکی رنگش شد؛ هنوز هم رایحه یاس محبوب پدرش در فضا به مشام می‌رسید. کلاهش را روی صندلی شاگرد انداخت و استارت زد؛ خاطره‌ای جلوی چشمش آمد، همان روز که اولین بار ملورین را سوار ماشینش کرد. چقدر دلش برای آن دخترک گستاخ مغرور چشم‌سلی تنگ شده بود ولی نه باید او را فراموش می‌کرد؛ سرش را تکان داد و بعد از گفتن بسم الله به سمت اداره راند. آن روز

اداره مانند همیشه شلوغ بود، شنبه بود و روز اول کاری؛ رامین سری برای سرباز جلوی در تکان داد و پس از سلام و احوال پرسی با دوستش احمد راهی اتاق عمو محمد شد. بعد از احترام روی مبل قهوه‌ای رنگ مقابلش نشست؛ محمد افسر اداره‌ی آگاهی بود و مثل پدر رامین درجه‌ی سرگرد را داشت یعنی علاوه بر دوست پدرش مافوقش هم محسوب می‌شد! محمد لبخندی زد و گفت:

- خسته نباشی پسر گل کاشتی، نداشتی از خودگذشتگی پدرت و خیلی‌های دیگه بی نتیجه بمونه؛ اگه حسین خدابایامرز بود بهت افتخار می‌کرد، البته منم بهت افتخار می‌کنم پسر!

رامین لبخندی زد و سرش را پایین انداخت؛ اشک در چشمانش حلقه زد چرا که او کاری نکرده بود تا مایه‌ی افتخار باشد. او که نتوانسته بود خواهرش را پیدا کند یا تقاص خون پدرش را بگیرد حتی دلش را هم باخته بود پس کاری نکرده بود! پس از صحبت با عمو محمد راهی اتاق مشترکش با احمد و چند تن از همکارانش شد؛ اتاقی با شش میز چوبی و یک کاناپه‌ی چرمی وسط اتاق و کمد آهنی نقره‌ای رنگی گوشه‌ای، کاپشن و کلاهش را در آورد و پشت میز نشست. باید گزارشش را می‌نوشت؛ طی این شش سال به اندازه‌ی کافی از محیط اداری و کاغذ بازی‌هایش دور مانده بود!

روی صندلی نشسته بود و سیگار برگی را می‌کشید. پس از ماجرای انفجار عمارت یاقوت طبق نقشه‌اش به ترکیه آمده بود؛ می‌دانست ماندن در ایران دیگر برایش امن نیست و به دستور رئیسش به ترکیه آمده بود. سه روز از آمدنش می‌گذشت و همچنان منتظر تماس بود!

کمی آن طرف‌تر مردی با کت و شلوار دودی رنگ روی مبل نشسته بود و در حالی که لیوان کریستالی‌ای در دستش بود به تصویر درون لپ‌تاب نگاه می‌کرد؛ جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش خورد و لیوانش را روی میز گذاشت سپس به بادیگاردش گفت:

- می‌خوام ببینمش.

مرد هیکلی سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت؛ مرد پا روی پا انداخت و به دفتر خاطرات صورتی رنگ نگاه کرد. این دفتر برای نابود کردن رقیب دیرینه‌اش کمک زیادی به او کرده بود؛ در باز شد و مرد هیکلی همراه با دختر جوانی وارد شد. دختر با دیدن پدرش چشمانش برق زد و با عشوهِ گفت:

- های پایی، دلم واست تنگولیده بود!

سپس خنده‌ی مستانه‌ای کرد؛ مرد از طرز حرف زدن دخترش بدش می‌آمد پس اخمی کرد و سرد گفت:

- مثل سنت رفتار کن دختر، بشین کارت دارم.

دختر ایشی گفت و روی مبل کرم رنگ نشست؛ مرد بدون تغییر ظاهرش و با جدیت گفت:

- این یارو حسام، کلکش رو بکن!

دختر ابرویی بالا انداخت و متفکر گفت:

- جدی می‌خوای بکشیش؟

مرد بدون تغییری در لحنش گفت:

- اون الان یه مهره‌ی سوخته‌اس؛ یه مدت بازی کرد و حالا وقت بیرون رفتنش!

فردای آن روز خبر مردن حسام به گوش ملورین که حالا با عنوان سودی به کار خلاف مشغول بود رسید؛ از اتاقش بیرون رفت تا ببیند خسرو کجاست.

- خسرو؟ مرتیکه لندهور باز معلوم نیست داره چه غلطی می‌کنه!

همان طور که خسرو را مورد عنایت قرار می‌داد از پله‌ها پایین رفت؛ طبق معمول خسرو روی صندلی راحتی نشسته بود و سیگار می‌کشید. از يك هفته‌ی قبل که بی سر و صدا سانیا را خاك کرده بودند، کار خسرو شده بود گوشه‌ای نشستن و سیگار کشیدن، مانند افسرده‌ها شده بود. ملورین اما می‌خواست انتقام خواهرش را بگیرد، می‌دانست این کار حسام است و دربه در دنبال حسام بود تا اینکه خبر مرگش به او رسید. باید به ترکیه می‌رفت تا همه چیز را از نزدیک بررسی کند! رو به خسرو کرد و بلند گفت:

- حسام مرده و من باید برم ببینم اصل ماجراش چی بوده؟

خسرو بی تفاوت به مقابلش خیره شد و ملورین که طی آن مدت از دست خسرو صبرش تمام شده بود کلافه مقابلش ایستاد و جدی گفت:

- ببین باید الان خودت رو جمع و جور کنی؛ خواهرم دیگه نیست بفهم. منم دلم برای خواهرم تنگ شده ولی تا انتقامش رو نگیرم ول کن نیستم چه کمکم کنی چه نکنی من انتقام سانیا رو می‌گیرم!

خسرو با شنیدن نام سانیا، اشك در چشمانش جمع شد؛ ملورین متوجه احساسات به غلیان افتاده اش شد ولی باید ادامه می داد:

- ببین خسرو با اینجا نشستن و سیگار کشیدن چیزی تغییر نمی کنه، منم الان ناراحتم ولی تا مسبب اصلی این ماجرا رو پیدا نکردم و انتقام خواهرم رو نگیرم ول کن نیستیم؛ تو هم بهتره الان بلند شی بری حموم و بعد بیای برای کمک به من تو گرفتن انتقام خواهرم، بعد بشین اینجا و مثل افسرده های معتاد سیگار دود کن و عز بزن!

سپس راهی اتاقش شد؛ به خودش قول داده بود تا روزی که قاتل خواهرش را پیدا نکرده است، گریه نکند و حتی به مزار گمنام خواهرش هم سر نزند!

***پشت میز نشسته بود و کاغذهای پخش شده روی میزش را نگاه می کرد؛ وقتی خبر مرگ حسام مرادی به گوشش رسید و معادلاتش را به هم زد، مجدد به بررسی تمام اطلاعات پرونده پرداخته بود. هرچند که پرونده خسروی ها چند ماهی بود بسته شده بود اما رامین مصرانه به دنبال عامل اصلی انفجار عمارت یاقوت بود! احمد وارد اتاق شد و رامین را که سرش میان کاغذها بود و اخمی بین پیشانی اش بود نگاه کرد؛ بالای سرش رفت و با لحن شوخی گفت:

- احوال جناب سروان!

سروان! هنوز به این درجه عادت نکرده بود، يك ستاره ای که به واسطه ی موفقیتش گرفته بود؛ چهار ستاره ی روی شانهاش که بار مسئولیتش را سنگین تر از قبل می کرد. روزی را به یاد آورد که ارتقای درجه گرفته بود.

دو ماه قبل، رامین:

در سالن همایش نشسته بود و به قاب عکس پدرش که با آن لباس فرم و لبخند همیشگی نگاهش می کرد لبخندی زد؛ اگر می گفت استرس ندارد دروغ محض بود چرا که امروز مراسم تقدیر پدرش بود و مادرش، منیره خانوم روی صندلی کناری اش نشسته بود و از زمانی که وارد سالن شده بودند اشك می ریخت. رامین که طاقت دیدن اشك های مادرش را نداشت و از طرفی نمی خواست به او چیزی بگوید، تنها کاری که می توانست انجام دهد تکان دادن مداوم پاهایش بود و با آمدن مارال، نازنین، زینب خانوم و سه نفر دیگر که همه چادر پوشیده بودند برای چند ثانیه گریه های مادرش آرام شد؛ رامین ایستاد و زیر ل**ب سلامی کرد. پس از حوال پرسى، زینب خانوم و منیره خانوم هر دو در آغوش يك دیگر دوباره گریه را از سر گرفتند؛ رامین با گفتن ببخشیدی از آن ها دور شد و سمت فرید رفت. رابطه شان هنوز هم شکراب بود ولی این مراسم می توانست رابطه شان را

درست کند. رامین کنار فرید که با بغض به مادرش خیره بود نگاه کرد، متوجه رامین شده بود ولی به او توجهی نشان نداد؛ رامین که مصمم بود که آشتی کنند، به دیوار تکیه زد و با حسرت گفت:

- جاشون خیلی خالی، هم آقا محسن و هم بابا؛ مامان از صبح تا حالا فقط گریه کرده، خوش به حالش حداقل می‌تونه آزادانه اشک بریزه!

به فرید که به سختی جلوی بغضش را گرفته بود نگاه کرد و چند لحظه بعد هر دو در آغوش یک دیگر بودند.

حال:

لبخند تلخی روی لبش شکل گرفت و سرش را بالا گرفت؛ به چشمان تیره و همیشه خندان دوست و همکارش نگاه کرد.

- درگیر این پرونده‌ام هنوز، با عقل جور در نیامد حسام مرادی که سال‌ها دنبال انتقامش بوده بعد انتقامش تو ترکیه جسدش پیدا می‌شه؛ تازه مرگش تصادفی هم نبوده به قتل رسیده، این عجیب نیست؟ دارم دیوونه می‌شم احمد، پوف!

دستی به گردنش کشید و پوشه‌ی صورتی رنگ را روی دست دیگری انداخت؛ احمد کلافگی دوستش را دید، خودش هم مشکوک بود به مرگ ناگهانی خسروی‌ها. احمد روی صندلی نشست و زمزمه کرد:

- من هم همین فکر رو می‌کنم!

***سوار پراید نوك مدادی‌ای شد و راهی محل قرارشان شد؛ پس از مرگ خسرو نمی‌دانست به چه کسی باید اعتماد کند. تنها کسی که می‌شد در آن شرایط به او اعتماد داشت را هم نمی‌توانست ببیند؛ در واقع نمی‌خواست برایش اتفاقی بیوفتد، می‌دانست با اطلاعاتی که دارد مرگش حتمی است! نفس عمیقی کشید و مقابل پارک متوقف شد؛ بسته را برداشت و راهی اتاق نگهبانی شد. سرباز نگاهی به ملورین مضطرب انداخت و ابرویی بالا انداخت؛ ملورین بسته‌ی زرد رنگی را مقابلش گرفت و زیر ل**ب چیزی را زمزمه کرد.

در ون سیاه رنگی مرد مسنی مقابل مرد جوانی نشست بود؛ چهره‌ی مرد جوان شباهت زیادی به برادرش داشت. همان چشمان طوسی و موهای تیره و همان ل**ب‌های کبود را داشت؛ مرد جوان تر رو به مرد مسن گفت:

- مطمئنی نمی‌تونه هیچ غلطی بکنه پدربزرگ؟

مرد مسن که با شنیدن کلمه پدر بزرگ، اخم‌هایش در هم رفته بود، خرخری کرد و با جدیت گفت:

- مطمئنم، دیگه نگو پدربزرگ؛ از وقتی این رو از زبون اون داداشت شنیدم حالم بهم می‌خوره!

مرد با یادآوری برادرش کمی احساس عذاب وجدان داشت؛ او فقط می‌خواست به چشم بیاید نمی‌خواست قاتل برادرش شود. پوزخندی زد:

- اوکی ددی جون!

مرد به نوه‌اش نیم‌نگاهی انداخت و به دخترک که از کیوسک نگهبانی دور می‌شد نگاه کرد؛ بدون برگرداندن رویش خطاب به نوه‌اش گفت:

- برو دنبالش ببین کجا می‌ره قبل رفتن کارش رو تموم کن و بعد بیا!

مرد جوان سری تکان داد و پس از خارج شدن از ون سوار سمند لجنی رنگی شد.

رو به روی يك ديگر نشستند و هر کدام در فکری بودند؛ رامین ذهنش در گیر پرونده بود و مارال داشت در ذهنش کلمات مناسب را انتخاب می‌کرد. سکوت حکم فرما توسط مارال شکسته شد؛ مارال فلش کوچک را روی میز گذاشت و صدایش را صاف کرد:

- قبل از اینکه ماموریت ما تموم بشه، ملورین این مموری رو گذاشته بود بین وسایلم و منم تازه پیداش کردم. دیروز یه پیامک برام اومد.

گوشی‌اش را درآورد و به دست رامین داد سپس ادامه داد:

- ببخشین بی اجازه بازش کردم!

مارال سرش را پایین انداخت و به رامین که کلمات تایپ شده را با خود مرور می‌کرد ندید؛ پس از رفتن مارال بدون تعلل فلش را به لپ تابش زد.

داخل فلش يك فایل ویدیویی بود و رامین بدون تعلل بازش کرد؛ ملورین در حالی که ظاهرش مانند اولین دیدارشان بود داخل اتاقی نشستند بود، رامین ناخودآگاه لبخندی زد و زیر ل**ب گفت:

- چه قدر دلم برای دیدن این چهره‌ی معصوم تنگ شده بود!

سپس به خودش تشری زد و با اخم به مانیتور چشم دوخت؛ صدای ظریف ملورین آمد و رامین متوجه غم عمیقی شد. حق داشت هنوز داغ دار تک خواهرش بود، هر چند او يك مجرم بود ولی با این حال برای او فقط خواهرش بود! ملورین بدون مقدمه چینی گفت:

- زیاد وقتت رو نمی گیرم جناب سروان، یادته بهت گفتم خواهرت زنده ست ولی نمی دونم کجاست؟ حالا دیگه می دونم! سالها پیش که هنوز سامان معروف نشده بود برای زهر چشم گرفتن از پلیسا، دختر یکی از مأمورا رو می دزده و اون دختر خواهر تو بوده. بعد ماجرای کشته شدن پدرت، طبعا باید خواهرت رو می کشتن اما سامان دلش به رحم می آد و نمی کشتش ولی یه بازی بدتر راه می ندازه. خواهرت رو می فرسته ایتالیا بعد آمریکا و کانادا از جزئیاتش خبر ندارم ولی می دونم زنده است و الان تو ایران! یه موضوع دیگه مرگ عرشیا اعتمادی و زنش، خواهرم و سامیار خسروی و حسام مرادی، همه برنامه ریزی شده بود؛ یکی از رقیبای خانواده من خواسته خسروی ها و هر کسی که باهاشون رابطه نزدیکی داشته رو نابود کنه. انفجار عمارت یاقوت و ماشین عرشیا اعتمادی، مرگ ظاهری حسام مرادی، تصادف منوچهر راد و خودکشی پسرش مسعود و غرق شدن خسرو مشیری؛ همه از قبل برنامه ریزی شده بود و احتمالا با مرگ من این قضیه تموم می شه...

ملورین نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- پشت همه اینا حسادت دوست سامان و رقیب عشقیش بوده، اون وقتی می فهمه دختر مورد علاقه اش همون مادر من و زن دوستش بوده کینه به دل می گیره و برای انتقام قسم می خوره تا همه افراد خانواده رستگاری رو نابود کنه که تقریبا همین طورم شد، الان اون مرد تو دنیای خلافکارها برای خودش اسم و رسمی داره اون...

در با شدت باز شد و قیافه‌ی مضطرب فرید نمایان شد:

- الان خبر دادن توی جاده تصادف شده و یه ماشین رفته ته دره و خب راننده... ملورین بوده!

رامین هنوز حرف‌های ملورین برایش هضم نشده بود که با این خبر مواجه شد بهت زده به تصویر ملورین نگاه کرد؛ این حرف دخترک در سرش اکو شد «با مرگ من این قضیه تموم می شه...» با مرگ او، حالا خبر مرگ ملورین را آورده بودند. با این حساب ویدیو به تازگی گرفته شده بود، یعنی ملورین می دانست قرار است بمیرد ولی پنهان نشده است؟ رامین کلافه دستی به موهایش کشید و زمزمه کرد:

- دختره احمق با پای خودش رفته سمت مرگ!

از زمان حرکتش از هتل یک سمند لجنی در تعقیبش بود، می‌دانست این آخر راهش است اما مانند دیگران او هم در تقلا برای زنده ماندن بود. مگر چند سالش بود؟ فقط بیست و هفت سال. برای مردن زیادی جوان بود؛ نبود؟! فرمان را سمت راست کج کرد، می‌دانست در آن ساعت اکثر خیابان‌ها شلوغ است و این به نفعش بود؛ باید از مکان‌های کم تردد دوری می‌کرد و به لطف شلوغی تهران این امکان که مکانی در این ساعت خلوت باشد نبود. می‌خواست به خانه‌ی خودش برود، باید قبل از خارج شدن از کشور کار هایش را تمام می‌کرد؛ سمت خانه‌اش در مرکز شهر راند، ماشین را در پارکینگ ساختمان پارک کرد و با آسانسور به واحدش رفت! به سمت اتاقش رفت و چون مدت‌ها بود به آن سر نزده بود همه جا را لایه‌ای از خاک گرفته بود. ملورین بی توجه کیفش را روی تخت انداخت و از داخل گاوصندوق کوچک کمدش تمام مدارک لازم و مقداری پول و یک گردنبند عقیق که از مادرش به ارث برده بود را برداشت. سپس بلند شد و لباسش را تکاند؛ مجدد راهی پارکینگ شد و به سمت آینده‌ی نامعلوم اش رفت! سمند لجنی و راننده جوانش با پوزخند به او نگاه کرد؛ دستش را محکم روی فرمان چرمی کوبید و زیر ل**ب غرید:

- بیا ببینم تا کجا می‌خواهی پیش بری!

در جاده تهران-قم بودند؛ مثل همیشه ترافیک بود و ماشین‌ها با فاصله‌ی چند سانتی متری از هم قرار داشت. همیشه از ترافیک و شلوغی بیزار بود ولی این بار این ترافیک به نفعش بود و فقط با آن مشکل داشت که همیشه ماندن در ترافیک باعث سردرد و حالت تهوع شدیدش می‌شد. کمی سرش را ماساژ داد و کولر را روشن کرد که به جای بهتر شدن حالش فقط حالت تهوعش تشدید شد! چشمانش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد؛ صدای بوق ماشین کناری اش باعث شد چشم باز کند و راه بیوفتد. وارد آزاد راهی شد که ناخواسته واردش شده بود، پایش را محکم روی پدال گاز فشرد و با سرعت از مقابل سمند رد شد، لبخندی زد چرا که سمند در دیدش نبود اما زود لبخندش ماسید. سمند با سرعت با او تصادف کرد و تا او به خودش بیاید به جلو پرت شد؛ به خاطر ضربه سرش، نیمه هوشیار بود فقط آخرین تصویری که به یاد دارد چهره‌ی آشنا و دو چشم خاکستری مردی بالای سرش بود!

رامین پرونده را روی میز انداخت و با صدای بلندی گفت:

- این مسخره‌ست! تصادف با یه راننده‌ی مست توی جاده خاکی؟ باور که نمی‌کنین اون مرتیکه راست بگه؟
مطمئنم کار...

محمد با خونسردی حرف رامین را قطع کرد:

- آروم باش سروان، طبق گزارش صحنه‌ی جرم ماشین از کنترل خارج شده و چپ کرده. باک بنزین سوراخ شده و ماشین آتیش گرفته، چند جا هم خون اون دختر ریخته. منم فکر نمی‌کنم تصادفی باشه، در واقع با اون فایل ویدیویی به طور قطعی می‌گم این یه تصادف نیست ولی تا جسدی نباشه نمی‌شه کار خاصی کرد و عدم وجود جسد این وسط با قتل مرتبط نیست!

رامین کلافه روی مبل نشست و سرش را بین دستانش گرفت، محمد از دل رامین باخبر بود و می‌دانست دلیل این رفتارش چیست و همین باعث شده بود برخوردی با او نداشته باشد. البته در حالت عادی هم رامین هیچگاه صدایش را بالا نبرده بود، چه مقابل بزرگ‌تر از خود و چه کوچک‌تر از خود. محمد که هم بزرگ‌تر از او بود و هم مافوقش؛ صدایش را که بالا برده بود هیچ، حتی بدون حفظ ادب حرف زده بود! سرش را بالا آورد و نالید:

- ببخشید دست خودم نبود!

محمد سری تکان داد و لبخند زد، با لحن پدرا نه‌ای گفت:

- درکت می‌کنم، عشق گاهی دردناکه پسر جون. فقط حواست باشه احساسات روی کارت تاثیر زیادی نداره!

رامین سری تکان داد و بلند شد، پا جفت کرد و با جدیت گفت:

- بله جناب سرگرد!

محمد مجدد در جلد خونسرد و جدی‌اش فرو رفت و با گفتن آزاد به رامین نگاه کرد که از اتاق بیرون می‌رفت. رامین وارد اتاق مشترکش با احمد شد و روی کاناپه‌ی وسط اتاق ولو شد. حرف سروان امیری را به یاد آورد: «طبق اظهار نامه، بین طرفین ارتباطی نبوده و با توجه به آزمایش خون فقط مقدار زیادی مواد و الکل دیده شده؛ با این حساب این اتفاق فقط یه تصادف بوده!»

و با توجه به قیافه و ظاهر راننده که پسر جوانی بود و آن ماشین گرانی که زیر پایش بود با آن دو وکیل اتو کشیده، مشخص بود پسر پولدار و لوسی بود که این با سلیقه‌ی ملورینش تطابق نداشت. از کجا نظر ملورین را درباره مردها می‌دانست؟ ملورینش؟ مگر ملورین متعلق به او بود؟ رامین کلافه چنگی به موهایش کشید و چشمانش را بست!

فردای آن روز نامه‌ی ناشناسی به دست رامین رسید. رامین پاکت چهار گوش قهوه‌ای رنگ را باز کرد، داخل پاکت تکه کاغذی بود که با خط خرچنگ قورباغه‌ای نوشته‌ای داشت با این مضمون «اون دختر، اونی که باهاش بد کردی، در واقع اون دختر اصلا دختر اون مردك نبوده!»

تنها جملاتی که نوشته شده بود همین بود؛ رامین کاغذ را برگرداند، شاید پشت کاغذ چیزی نوشته شده بود ولی پشت کاغذ سفید بود. پاکت را بررسی کرد اما جز آدرس گیرنده و نام خودش چیزی روی آن نبود. مجدد متن را خواند باز هم همان جملات بود ولی نمی‌فهمید این جملات چه مفهومی داشت. او به کسی ناخواسته بدی کرده بود؟ هر چه فکر می‌کرد چیزی نمی‌فهمید؛ کلاهش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. مقابل فرید نشست و فرید در حال بررسی نامه و اطلاعاتش بود. بعد از نیم ساعت که فرید پشت کامپیوتر نشسته بود، سرانجام بلند شد و روی مبل نشست. در حالی که چشمش را می‌مالید خمیازه‌ای کشید:

- هیچی به هیچی، نه رمزی نه کدی، فقط چهار تا اثر انگشت رو کاغذ بود. نوشته هم یه اسکن رنگی بود که افتتاحیه کپی شده بود! فقط از اثر انگشت یکم اطلاعات فهمیدم. دوتاش که ماله خودمونه هیچ، یکیش مال یه بابایی به اسم اسماعیل فاضله، این یارو قبلا تو اداره. تون پرونده داشته...

نفسی گرفت و ادامه داد:

- روزنش چاقو کشیده و بچه‌اش رو کشته و دوسال آب خنك خورده؛ بعد رفته تو دار و دسته لاتی شهر و شده بود سگ پادوی سانیا خسروی، الانم ازش خبری نیست!

رامین کمی فکر کرد و گفت:

- اسماعیل فاضل، آهان خوب بین اظهاراتش حتما نمونه دست خطشم هست با این...

فرید بین حرف رامین پرید و بی حوصله گفت:

- قبلا فرستادم خط شناسی، جوابش تا صبح می‌آد؛ راستی فرداشب خونه ما دعوتین و خالم اینام هستن، کلک نگفته بودی مامانت برای خواستگاری دنبال دختره!

رامین که به کل قضیه‌ی خواستگاری و ازدواج و قول چند سال قبلش به مادرش را فراموش کرده بود، با این حرف فرید تازه یادش به قول و قرارش با مادرش افتاده بود. فرید با دیدن قیافه‌ی درهم رامین با صدای بلند خندید:

- حاج خانوم چه تیکه ای ام برات نشون کرده، نازی دماغ فیلی! اون طور که مامان گفت منیره گفته رامین قراره با دختری که بیسندم ازدواج کنه، تازه می‌گفت نازنین چه خانوم با حجب و حیا و با کمالاتی، گمونم قاطی مرغا شدی رفیق.

صدایش را نازک کرد و ادامه داد:

- آقا رامین کی می‌آی خواستگاری؟ من عاشقتم آقا رامین!

رامین اخمی میان پیشانی نشانده و هشدار گونه گفت:

- بس کن فرید، الان وقت شوخی نیست!

فرید از جبهه‌گیری رامین لحظه‌ای متعجب شد ولی سریع به خودش آمد و جدی گفت:

- باشه ببخشید!

رامین کلافه دستی به گردنش کشید و با لحن ملتمسانه ای گفت:

- معذرت می‌خوام، این اواخر خیلی ذهنم درگیر و آشفته اس سر تو خالی کردم.

فرید چشمانش را بست و رامین که متوجه شد او باز هم در جلد خوشمزه بازی‌هایش رفته است با بیخیالی گفت:

- یه کپی از پرونده اسماعیل بهم بده!

فرید از جایش بلند شد و مجدد پشت میزش نشست، در حالی که رمز عبورش را می زد گفت:

- کنجکاو نشدی بدونی اثر انگشت چهارم مال کیه؟

در حالی که از اطلاعات پرونده کپی می‌گرفت ادامه داد:

- ناشناسه، وقتی تو سیستم زدیم حتی مشابهش هم پیدا نشد؛ با این حال یه حدس زدم که به احتمال قوی ممکنه درست باشه، هرچند اونم کمک زیادی نکرد!

بلند شد و برگه‌های کپی شده را داخل پوشه‌ی مقوایی گذاشت. پوشه زرد رنگ را سمت رامین گرفت و دوباره روی کاناپه ولو شد.



- این اسماعیل شنیدم با محافظ سانیا یه رابطه ای داشته، انگار پدرش یا یه همچین چیزی بوده. شایعه شده بود عشق این یارو پسر مرده و تقصیر اون خسروی ها بوده اینم خواسته با اذیت کردن دختر خسروی تلافی کنه. ممکنه این اثر انگشت چهارمی مال اون باشه!

رامین سری تکان داد و به فکر فرو رفت «اگه منظور اسماعیل از دختر اون مردک، سانیا خسروی باشه یعنی... سانیا دختر سامان خسروی نیست... باید روش تحقیق کنم اگه نباشه ممکنه...»

- خدا نکنه!

فرید با تعجب به رامین نگاه کرد، رامین که متوجه شد فکرش را بلند گفته است با لبخند کمرنگی به فرید سمت اتاقش رفت. خدا خدا می کرد حدسش درست نباشد اما خوب یا بد مشخصات سانیا یا همان ملودی رستگاری با مشخصات خواهرش می خواند. ملودی رستگاری متولد پنج آذر هزاروسیصد و شصت و نه، گروه خونی او منفی، در چهار سالگی آمریکا، پنج سالگی کانادا، هجده سالگی به بعد ایران! «ملورین گفته بود خواهرش زنده و در ایران است، گفته بود خواهرش جز افراد سامان خان است؛ بازی، ملورین گفت سامان خواهرش را بازی داده است و رهای او را هم بازی داده بودند. قلبش به طپش افتاده بود یعنی خواهرش، رهای معصومش همان سانیا یه خلافتکار و بی رحم بود؟

- خدایا، یعنی چی؟ خواهر من یه... یه عوضی شده بود؟ نه... نه نمی شه...

پایان جلد اول

۲۸/۲/۱۳۹۸ ساعت ۲:۵۳ قبل از ظهر

فروشگاه یک رمان

رمان کلاف

رمان لالایی برکه

رمان چاوان



یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

[رمان قانون بازی f@rn@z | کاربر انجمن یک رمان](#)

[رمان کاش نبودم | مهلا جعفری کاربر انجمن یک رمان](#)

[رمان ده و ده دقیقه | س.سرحدی کاربر انجمن یک رمان](#)